نفیس

میکرو فیلم تهیه شد

بازدید ... ۱۳۵۳ خ

کتابخانه آستان قدس

اسم کتاب دیوان کمال ~~الدین اسمعیل~~ اصفهانی – فارسی

مصنف / مؤلف ناظم کمال الدین اسمعیل بن عبدالرزاق اصفهانی

خطی / چاپی نستعلیق ۱۹ سطری

سال چاپ یا تحریر قرن دهم عدد اوراق ۱۹۷

جزء کتب ادبیات شماره ۵۲۴

شماره عمومی ۴۷۴۴ شماره قبض

واقف میرزا رضاخان نائینی تاریخ وقف مرداد ۱۳۱۱

طول ۲۵ عرض ۱۵ سانتیمتر گنجه

سال ۱۳۴۸ خورشیدی
بازبینی شد

شناسنامه آسیب شناسی

نسخه شناسی	عنوان	دیوان کمال اصفهانی		
	درجه نفاست	نفیس		خطی ✓ / چاپ سنگی ○
	تعداد اوراق	۱۹۷	اندازه	۱۵×۲۵
	قطع	وزیری	شماره اموالی	۴۷۴۴
آسیب شناسی و اقدامات مرمتی	درصد تخریب اوراق	۱۰ ○ ۲۰ ○ ۵۰ ○ ۸۰ ○	از هم پاشیدگی عطف	دارد ○ ندارد ✓
	نیاز به جعبه	دارد ○ ندارد ✓	نوع آفت ○	شیمیایی ○ زیستی ○ فیزیکی ○
	نیاز به جلد سازی	دارد ○ ندارد ✓	نیاز به مرمت جلد	دارد ○ ندارد ✓
	نیاز به مرمت اوراق	دارد ○ ندارد ✓	نیاز به دوخت عطف	دارد ○ ندارد ✓
	نیاز به لکه گیری	دارد ○ ندارد ✓	نیاز به گردگیری	دارد ○ ندارد ✓
	نیاز به آفت زدایی	دارد ○ ندارد ✓	نیاز به اسیدزدایی	دارد ○ ندارد ✓

بررسی کنندگان: ۱. ابراهیمی ۲. علیزاده ۳.

تاریخ بررسی: ۸۹/۹/۱۰

اقدامات انجام شده:

تاریخ اقدام:

وقفی مرحوم سردار رضاخان

[illegible] کتابخانهٔ مبارکه

۱۵ / ۱۱ / ۱۳۱۱

۱۹۷

۷

ادبیات

۳۰/۳/۱۴

دیوان فارسی هم از کمال اسمعیل ملکوه اول نسخه افتاده اول موجود (در قبضهٔ تو خنجر چون آبرا چه کار) آخر موجود (زیاده مست شوم تا ز خویش بگریزم

۴۷۴۲

کتابخانه آستان قدس
[illegible]

در قبضهٔ تو خنجر چون آب را چه کار / در حلق دشمنان تو خود آب خنجر است

آنجا که قدر تست فلک را مدار نیست
وآنجا که قهر تست زمین را قرار نیست

هر چه آمدت ز دست بدادی و پیش از آن / وین جود الخ چه پیش کش از فقر حاضرست
پیرکان نه خاک پای تو در دست آورد / دولت که آن نه از تو بود پایدار نیست
آنجا که گرد شرع تو انف ذ تیغ حکم / عقل برهنه را سپر اعتبار نیست
گر چه شمار خلق جهان از عطای تست / در عالم عطای تو رسم شمار نیست
نه انبیای مرسل و نه جبرئیل را / در پرده های خلوت خاص تو بار نیست
تا تهمت جنون ننهد کفر هرزه گوی / انگشت خط نگار تو بر نی سوار نیست
ای انبیا به سایهٔ تو کرده التجا / آن کیست کش به سایهٔ جاه تو کار نیست
تو مفتخر بفقر و همه نسل آدمست / در سایهٔ لوای و بدانت افتخار
دریای مدحت تو ز پهناوری که هست / در وی شناوران سخن را گذار نیست

خورده قفا ز دست تو زرهای ماه روی
گشته ندیم خصم تو فقر سیاه روی

ای کرده لطف حق بخودی خودت ثنا / ما از کجا و مدح و ثنای تو از کجا
ما خود که ایم تا به ثنای تو دم زنیم / در معرض لعمرک و لولاک و والضحی
لطف خدای جمله کمالات خلق را / یک چیز کرد و داد بدو نام مصطفی
آدم ز کار گل نشسته هنوز دست / در خانهٔ نبوت بودی تو کدخدا
آزاد مطلق و شعار تو بندگی / سلطان هر دو کون و چرا پرده ات عبا
ناداده از حقارت اسباب کاینات / اندر خور مروت تو همت عطا

باز بینی شد
خ ۱۳۵۳
سال ۱۳۴۸ خورشیدی
بازبینی شد [illegible]

هرچند انبیا همه پیش از تو آمدند / چون پس روان همه بتو کردند اقتدا
تشریف پایه تو زمین گر نیافتی / در چشم آفتاب زدی خاک توتیا
محروم گردد روح قدس راز محرمی / چاوش بود نوبت شب خلوت دنی
بازار بعثت تو بدیت کمال زد / میمار نسخ بر در دکان انبیا

شاگرد دبیرست ازان ابر درفشان / آنجا رود که دبیت تو او را دهد نشان

آنجا که جای نیست تو آنجا رسیده / هرچه آن کسی ندیده تو آنرا بدیده
کس را ز انبیا نرسد کآرزو کند / کآنجا رسید که تو بسعادت رسیده
خود محض رحمتی تو خطا باشد اینکه من / گویم برای رحمت خلق آفریده
ارکان ناگزیر سرای شریعت اند / یاران چارگانه که شان برگزیده
بیناتر از علی نبود در جهان کسی / کاندر دو چشم او نفس خود دمیده
زین هر دو گوشوار زیبا که از تو یافت / در گوش عرش حلقه منت کشیده

من بنده گرچه نظم ثنای تو میکنم / نظم ثنای تو نه سزای تو میکنم

تو فارغی ز نظم چو من صد هزار لیک / من هم تقربی بخدای تو میکنم
خود را بزرگ میکنم اندر میان خلق / نه آنکه خدمتی ز برای تو میکنم
بسیار هرزه گفته ام از بهر هر کسی / اکنون تدارکش بثنای تو میکنم
از بهر یکنای دنیا و آخرت / نام بزرگ خویش گدای تو میکنم
من بس نیازمندم و خلق تو بس کریم / روی طمع بسوی سخای تو میکنم
درمانده ام بدست غریمان مظلمه / دریوزه زکوی عطای تو میکنم

ناموس من مبر که همه [illegible] پیش خلق / [illegible] بندگی و ولای تو میکنم
[illegible] همه [illegible] خطا / [illegible] آرزوی لقای تو میکنم
دانم که ناامید [illegible] ز لطف [illegible] / گر استعانتی بدعای تو میکنم

ای دل چو آگهی که فنا در پی بقاست / این آرزوی دور و دراز تو از کجاست

برهم چه بندی این همه فانی بدست حرص / خیری بدست کن که نه آن عرصه فناست
کاهست چون کسیست همه چشم بر کلاه / کاهی چو غنچه ایست همه دل بسته قباست
بر ذوق تو ز حرص همه بشکونی است / در چشم تو ز بخل همه خاک توتیاست
در کار خیر طبع تو چون سنگ ساکنست / گندم چو دید سنگ تو پران آسیاست
دیوار دیده تو ز باغ وجود و بس / آگه نه از درون که چه گلهای خوش لقاست
سبز و خوش است ظاهر دنیا بچشم تو / گر شهوت بهیمی عقل تو در غطاست
تو فارغی ز رنگ گل و بوی یاسمین / تا چون خرت نظر همه بر سبزه و گیاست
در خاک دفن کرده این گوهر شریف / خاکش بسر فرو کن و بنگر که کیمیاست
دست از طلب مدار اگر برگ این رهست / کار آنکه راه توشه نه فقرست بینواست
عار آیدت ز معصیت از من بیان کنم / کاندر حق تو لطف ازل آنچه اعتناست
چندین هزار خلق ز بهر سکون تو / در جنبش اند و نزد تو خود جمله آن هباست
تا پاید آسمان و نخسپند اختران / تو بیخبر که این همه آسایش تراست
خورشید بین که چشم و چراغ وجود اوست / بهر مصالح تو شب و روز در عناست
سقای کوی تست همو نان دهد ترا / این ابر درفشان که دلش غرقه سخاست

در بحر تا زبانه کشتی تو شمال
در بر نسیم مروحه جنبان تو صباست

در مطبخ تو چوب خورد تا انا پزد
آتش که از تکبر سرمایهٔ اباست

خاک زمین ز بهر تو بر چشم می دود
تا در دهانت می نهد آن میوه کش هواست

کوه بلند پایه بکیهان فرش نیست
در دامن سکونش از آن پای نارواست

فرزند صلب کوه که او را بخون دل
پرورد زیر دامن خود آنچنانکه خواست

از فرط بخت حلقه بگوش غلام تست
تو خود بدان که آن همه از چیست یا چرا

آن دانه یتیم جگر گوشهٔ صدف
دل بستگیش هم بزن و بچه شماست

شرعیست حامی زن و فرزند و مال تو
طبعیت همیکند همه اسباب خانه راست

در پیش تو بمشعله داری همی دود
عقلی که بر ممالک آفاق پادشاست

بر دیده میکشد علف چارپای تو
کیخسرو بهار که لشکر که نماست

از بهر خدمت حیوانات را همه
هم روی سوی پستی و هم پشتها دوتاست

تا پیش تست هرچه ز انواع نعمتست
بنشسته تست هرچه ز اقسام ابتلاست

تخویف کردن تو چرا غیبت رحمتست
تکلیف کردن تو کلید در عطاست

کونین از برای تو و تو برای او
این منصبی چنین که تو داری دگر کراست

تا چند بر خدای او اعتراض تو
کار تو بندگیست خدایی بدو سزاست

با ترهات حکمت یونان ترا چه کار
بس نیست کت نبی و ولی هر دو مقتداست

الحق بپارگاه قدم سر بر آورد
کز جان پاک پیرو اولاد مصطفاست

پی او کسی بحضرت توحید ره نیافت
زیرا که نور باصره در پردهٔ عماست

هم انبیا علاقهٔ فتراک جای اوست
هم جبرئیل را برکات وی التجاست

قرص قمر بکاسهٔ گردون فرو شکست
از خوان معجزش چو خسیسی نواله خواست

احوال او نه بر حسب فهم آدمیست
معراج او ورای عقولست و فکرهاست

بینی که کاینات طفیل وجود اوست
از راه صورت ارچه تقدم زمانه راست

آری وجود نقطه خود از بهر دایره است
گرچه محیط دایره ز نقطه ابتداست

بر چارده قامتش بطریق مناسبت
ماه شب چهارده بر خط استواست

خورشید تیغ آخته یک مهره از درش
گردون کاسه گردان در کوی او گداست

او از جهان پدید و جهان اندرو نهان
ماند بدان خطی که وجودش ز نقطه خاست

آنرا که خلق و خلق قسم کاه حق بود
او را چه پیش و کم چو منی منشی ثناست

سر تا بسر صحیفهٔ ما حرف علتست
شین شفاعتش ز همه علتی شفاست

در خانهٔ حقیقت آرایی ز در در آی
آن در در مدینهٔ علمست و مرتضاست

یاران برگزیدهٔ او را ز پس همان
خود چون کنند پشت بر آنکس که پیشواست

چون نام اهل بیت رود بر زبان من
گر همدمی من نکند رشک بر خطاست

یارب امید عفو تو ما را دلیر کرد
بر هر چه آن رضای ترا عکس اقتضاست

ما طاقت عتاب نداریم و عاجزیم
تو عفو کن بهر چه از نیکو نه ما جراست

دلا بکوش که باقی عمر دریابی
که عمر باقی ازین عمر بگذرد یابی

ز سوز سینه طلب آبروی اگر طلبی
که همچو شمع از آن سوز تاج زر یابی

ز سر برون کن ازین حشوهای تو بر تو
گذر ز چنبر گردون دون اگر یابی

بآب علم بپرور درخت ایمان را
نگاه کن که از آن چند بار و بر یابی

بباغ امن خرام از مضیق عالم خلق
که هر چه آرزوی تست ما حضر یابی

ز درگه عظمت بر در پست حلقهٔ چرخ … که حلقه را همه جا خود برون در یابی
حقیقت همه چیزی چنانکه هست بدان … که تا مقام خود از جمله برز بر یابی
تو گر ز خویش در آیی و در جهان نگری … اگرچه عرش مجید است مختصر یابی
اگر تو کام چو پرگار در حساب آری … محیط دایرهٔ چرخ پی سپر یابی
ز غایت طلب پست تا ز دنیی دون … چو کم طلب کنی آنگاه بیشتر یابی
کنون که قانع گشتی ازین جهان فراخ … بصد بلا چو خران جای خواب و خور
ز هرچه جستن آن میکند ترا مشغول … فراغت تو از آن بهتر است اگر یابی
بهرزه بانگ چه داری چو درد مند … تو درد جوی که درمانش را اثر یابی
عذاب جان گرامی مده بکمتر چیز … که این قدر ز پی این همه خطر یابی
گهر درون صدف باشد و صدف در بحر … تو ره بحر ندیدی کجا گهر یابی
برآید از دل تو دود آتش طغیان … چو لاله گر بمثل آب در جگر یابی
گشتی ز بس سنگدلی همچو کوه پر نمک … ز بس سنگ ریزه اگر ظرف پر گهر یابی
چو شیر مادر خون پدر حلال کنی … بجای کینه اگر دست بر پدر یابی
اگرچه پشت خود اندر رکوع خم بینی … که خویشتن را ترسی که با خطر یابی
سری که می‌نهی بر زمین ز بهر سجود … باب در بری از بهر ماهی ار یابی
چنان بعالم صورت دلت بر آشفته است … که گر بعالم معنی رسی صور یابی
طوافگاه تو گرد عالم صورت … چو این قدر طلبی لابد بقدر یابی
چو سطح نظر تو مکان قدس بود … وجود را همه خاشاک رهگذر یابی
چنان مباش که گر راه پس فرو گیری … تو خویشتن را پنهان کور و کر یابی
بپای فکر سفر کن در آفرینش خویش … بسا غنیمتها کاندرین سفر یابی

ترا بملک ابد تهنیت کنم روزی … که تو بمردی بر خویشتن ظفر یابی
بذوق تو سخن حق اگرچه تلخ بود … فرو برش که از آن لذت شکر یابی
کشیده دار بدست ادب عنان نظر … که فتنه در دل از آن آمد شد نظر یابی
ز تیر شیطان زنهار گوش دار دو چشم … هلاک گردی اگر تیر کارگر یابی
تو بس عزیزی خود را چنین ذلیل مکن … گزین گزندگی و از آن ضرر یابی
نظر بهرچه نه از راه اعتبار کنی … اگر بجز نگری خار در بصر یابی
ز مهربان چو تنور دل آتشین بخند … ز آب چشمهٔ حکمت گر آنچه خور یابی
تو مست غفلتی از حال خود ترا چه خبر … بسمع مرگ ز احوال خود خبر یابی
کجی مکن چو کمان تا بتیر پی نزنند … چو تیر راست روی کن که بال و پر یابی
بقفل خواب در چشم و دل مکن در بند … مگر گشایشی از مفتح سحر یابی
ز خود تهی شو و بار گران ز خلق بکش … که تا چو کشتی دریا فرود تر یابی
ز جیب خلق کنی دست اعتراض جدا … چو دامن همه در قبضهٔ قدر یابی
تو خود کجایی و پیدایی تو کو تا تو … ز پر پشه کتابی پر از هنر یابی
بسا زبان که یک زمانه تا دو سه روز … نه نقش بینی از آن و نه زین اثر یابی
مباش غره بایام کامرانی و عیش … که تا تو چشم زنی کارها دگر یابی
نظر بعکس ازین اعتبار هر روزی … ببین که فردا خود را چه معتبر یابی
بس آبروی که فردا تو چشم خواهی داشت … ز آب دیده گر امروز روی تر یابی
نظر بتاج کرامت کن و فضول مجوی … که تا ازین همه بیهوده‌ها گذر یابی
بنا کز بر قناعت کن و بحضرت عیش … چو نرگس ار بمثل رنجی از سپهر یابی
گرت بلایی آید بروی خوش می‌باش … که گه بود که بلا را بلا سپر یابی

کتابخانه آستان قدس

ندیده‌ای که چو رنج از اجل پدید آید / شفا بواسطهٔ زخم نیشتر یابی
ز دین فروختن آن مایه کرده‌ای حاصل / که تا قبولی ازین رند عشوه‌گر یابی
بهرزه باد خزان میکنی گر انجند / که هرکجا که گر امیدی دو خر یابی
ز عشق پایهٔ ایشان ترک جان گفتن / هر آنچه آنرا از جنس جانور یابی
تو از دنائت همت هزار حیله کنی / که خشم و شهوت ایشان بخویش در یابی
مراد دنی و دین هردو ضد یکدگرند / ترا هوس که بهشان چگونه در یابی
حضور لذت این فوت لذت آنست / یکی چو ترک کنی ذوق آن دگر یابی
بچشم علت تو هرچه هست معیوبست / درست و راست نگر تا چه هنر یابی
بدین صفت که تو گم کرده‌ای طریق نجات / ز پیروی بزرگان راهبر یابی
ازین بزرگان امروز در زمانه بحق / که مثل او نه همانا بحر و بر یابی
شهاب دین عمر سهروردی آن رهبر / که از سپالک او دیو بر حذر یابی
حشاشهٔ رمق ملت در انفاسش / که این سعادت بهتر که زودتر یابی
امام و قدوهٔ اقطاب و پیر و رهبر زهاد / که خاک پایش بتحفه قمر یابی
کجا فتوت او خوان تربیت بکشد / نواله‌ای دو من ذره قرص خور یابی
چو موج قلزم طبعش گهر بر اندازد / بجای او تو مختصرتر از شمر یابی
و در ز بحر که یابی شگفت نیست بیا / ز جنبشش تا بحر پر درر یابی
بآبروی چنین خواجه تو بس نکنی / اگر رهایی از آتش سقر یابی
مدد ز همت او خواه تا صفت نفس / که رجم دیو بامداد از اثر یابی
در بهشت بروی دل تو باز کنند / گر آستانهٔ عالیش مستقر یابی
بجز بواسطهٔ کشتی هدایت او / ز موج لجهٔ آفات کی عبر یابی

بچشم دانش در ذات او تامل کن / که تا ملایکه در صورت بشر یابی
ز تیر لفظ نبوت در اندرون دلش / بسا ذخایر حکمت که مدخر یابی
علوم عالم غیب از تو اقتباس کنند / ز شعلهٔ نفسش گر تو یک شرر یابی
ز دامن طلبش وا مگیر دست طلب / که هرچه آرزوی تست بیشتر یابی
ز خاک پایش تاجی بیار و بر سر نه / که تا ز خیل ملک گرد خود حشر یابی
جز این مساعدت از دولتی میسر نیست / که بر ملازمت خدمتش ظفر یابی
ز نظم خویش دعایی به آنجناب فرست / ز کف کرمش بهره مگر یابی

سعادت ابدی بر سرت نثار کنند
اگر قبولی ازان صدر نامور یابی

وقت آنست دلم را که پس از [illegible] / کار در یابد و از کرده پشیمان گردد
عشقبازی و هوس نوبت خود داشت کنون / کار آنست که دل بر سر ایمان گردد
دل که برگرد رخ خوبان گردد ناچار / که بهر بادی چون زلف پریشان گردد
هرکه سیه دل شد از جام هوس مست غرور / فتنه انگیزتر از غمزهٔ خوبان گردد
چون خط خوبان هر روز سیه روزتر است / هرکه پیرامن روی و لب ایشان گردد
ای تن از حجرهٔ دل رخت هوس بیرون نه / تا دلت منظر رحمت یزدان گردد
مهبط نور الهی نشود حجرهٔ دیو / بتکه لولی کی منزل سلطان گردد
عقل را بندهٔ شهوت مکن ار زانکه رواست / که ملک بندهٔ کش مطبخ شیطان
خویشتن را همه در عشق که از آتش سوز / تا به بینی که چو شمعت همه تن جان گردد
بت شکن همچو براهیم اگر میخواهی / که ترا آتش سوزنده گلستان گردد
چون سلیمان همه بر پشت صبا بندی زین / گر ترا دیو هوای تو بفرمان گردد

امل و نا امل رها کن چو ره قدس پوی / تا زمین دل تو موسی عمران گردد
مال دنیا که برو تکیه زدستی چو عصا / گر از و دست بداری ثعبان گردد
مرده کانرا به نفس زنده کنی همچو مسیح / گر بمعنی بنگریست همدم قرآن گردد
آدمی بر حسب همت خویش افزاید / هرچه اندیشه دران بندد چندان گردد
گر درین دنیی دون پست شود دون همت / ور بر افلاک شود خواجه کیوان گردد
کی باشخور حکمت دل تو راه برد / گر گدایی همه خود در دل یونان گردد
گر پیراز چو صبا بر کنی از صدق چو صبح / جرم خورشید ترا گوی گریبان گردد
کام دل مطلبی بنده ناکامی باش / که پشیمان درد ترا مایه درمان گردد
نوری از صبح ازل در دل تو پنهانست / اندران نور دلت کوش که پنهان گردد
ور آن نور تو از باد هوا کشته شود / دل تو تیره تر از دیده عصیان گردد
رویش از پستی خود سوی فنا جوی چو شمع / تا همه آب دهنت چشمه حیوان گردد
دل برین گنبد گردنده منه چون دولاب / آسیابیست که بر خون عزیزان گردد
از تست اینکه همه چیز چنین نایابست / آز کم کن که همه چیز تو ارزان گردد
کار دنیا که تو دشوار گرفتی بر خود / گر تو بر خویشتن آسان کنی آسان گردد
مثل دنیا آبیست و تو بنیان خدای / آب در بنیان بندی تو نه ویران گردد
هر زمان از پی خاییدن عرض کری / راست چون اره زبانت همه دندان گردد
بس که فریاد کنی از شکم و حلق تهی / که ترا عمر کم و سیم فراوان گردد
از پی مستعمل هر به خود میخواهی / هر زمان صورت تو هیچ فی انبان گردد
آدمی از ره صورت بتبادی صفت‌اند / متفاوت همه از طاعت و عصیان گردد
پاره سیم شود حلقه فرج استر / پاره دیگر ازان مهر سلیمان گردد

پرش ز دایره بیرون و پایش از مرکز — چو چرخ مانده معلق ز زیر و بالایی
کهی حوالت داد و ستد بطبع کند — کهی بچرخ کند نسبت توانایی
که از خیال مشعبد اسیر بوالعجبی — کهی ز باده دلی در جوال قرایی
بپای حیرت ازین در بدان همی کردد — گرفته آستینش دست فکر هر جایی
ازین نمط بودش در محل تفرقه حال — ولی چو شمع شود در مقام یکتایی
بگوشش از در و دیوارها همی آید — نوای انی انا الله از هویدایی
من از طریق نصیحت همی دهم پندش — که ای دل این چه پریشانی است و سودایی
بجز بنور چراغی که شرع افروزد — برون نیاید جانت ز تیه خود رایی
تو جهد کن که نهی پای عقل بر سر نفس — که خاک پای تو گردد سپهر مینایی
حجاب کالبد از پیش چشم خود بردار — کزان نه که بگل آفتاب اندایی
مقدرات سپاهی درو جمال بیند — اگر تو آینه دل ز زنگ بزدایی
کلید کام تو در آستین خم نشین است — ولی چه سود تو با خویشتن نمی آیی
بدست خویش سیه میکنی تو صنوبر خویش — وگرنه ساخته اند چنانکه می بایی
زمانه از تو بجل مهره گوهری بخرید — که قدر آن بشناسد کسی ز والایی
بکش ز دامن لذات پیش کان نزند — که دامن دل از اندیشه اش بپالایی
ورای قاف قناعت گزین نشیمن جان — اگر بدعوی عزلت قرین عنقایی
همه جهان را حاجت بسایه تو بود — چو آفتاب اگر خو کنی به تنهایی
یکی ز خویش برون آی همچو نافه زبو — اگر ز خلق بپوشی چو مشک بویایی
بهر نفس که برآری فرو بری خود را — اگر چو شمع ز انوار دل مصفایی
چو جاه جوی ز حرص ار گرفت و گیر کنی — فرود تخت ثری او فتی ز بیجایی

وگر چو آینه روشن دلی و یکتا روی
کشند روی بروی بتان یغمایی

بدان سبب که ز هر باد ناله برگیری
فتاده در دم دودیت زمانه چون نایی

بکاه شهوت و حرص نظر حیات نزهت
که همچو شمع شدستی اسیر تنهایی

اگر بسی بخوری خاک بر دهن مالی
که تو ز حرص شکم خوار آتش آبی

ز بهر نانی بگشاده دهن چو تنور
وگر دمی به پس افتاد زار میخایی

ببینم جو چو ترازو زبان برون آری
وگر چه سنگ نهی بر دل از شکیبایی

همان تهی چشمی گر هزار پر غله ای
که جمله چشم و دهان همچو سیر پالایی

بخندی تو چو پسته از پی نانت
چو دیگ بر سر آتش ز بهر سکبایی

اگر به پیر و دبیر آیی وگر دعا خوانی
نفس نمیزنی الا که در تقاضایی

تو غم مخور ز پی رزق کانکه پی تو ترا
بیافرید همان بخشدت بدارایی

اگر کنی طلب نانهاده رنجه شوی
وگر بداده قناعت کنی بر آسایی

عروس وار سحرخیز باش تا بر و تن
بتاج لعل و قبای چکن بیارایی

بد آنکه بسته کنی از طمع ستور ترا
سکیل وار میان بسته بر سر پایی

ز چار طبع تو تا چون شکل در بندی
اگر ببوسی پای خران خر آسایی

بسان شمع از آنی بزندگی در گور
که از مشیمه کفن باکفن همیزایی

تو زشت رویی و آیینه خود روشن
رواست گر تو به آیینه روی ننمایی

سیاه ماری بینی بر آتش پیچان
تو نام چهره و زلفش کنی کشیده آرایی

دلت بسلسله آویخته در آتش
تو شادمانه بدین خوبی و دلارایی

اگر همی به تماشا بدان روی که بباغ
ز گل دو رویی بینی ز لاله رعنایی

یکی چو نرگس بگشای چشم عقل و ببین
فرو نگر که تو خود بیشتر تماشایی

جوی ز مال تو گر کم کند برادر تو
اگر تو وانی خون دلش بپالایی

زمانه مایهٔ عمر تو می برد هر دم
تو هیچ دم نزنی کش در آن نبخشایی

ز بهر نان شده همچو سفره حلقه بگوش
ز بهر گوشت چو مغلاق تیز دندانی

اگر مربی جانی تبرک جسم بگوی
که جان فزودن شمع است جسم فرسایی

چو شمع اگر به زبان ره نمایی از دانش
نخست بایدت از خویشتن برون آیی

وگرنه زود دهی سر بباد گردون شمع
بر آوری به هوا سر بباد پیمایی

حیات باقی خواهی بداد دادن کوش
که زنده اند فریدون و حاتم طایی

بجز ز صورت معنی که دید هیچ مگس
ز نقش طوطی خاصیت شکرخایی

گذشت عهد جوانی ز لهو پیرانه
رسید نوبت پیری بتوبه بگرایی

کنی سفیدی موی حواله بر سودا
برش کشند از آن مولعی چو سودایی

ازان نخست که پیری ترا به پیرایه
تو خود ز جلدی پیری و هیچ پیرایی

سیه گری مکن از بهر آنکه ناید باز
که رفت آب سیه روی کار برنایی

لباس عمر چو شد کهنه حاصلی نبود
که رنگ رز بخضابش کند مطرایی

کفایت تو مرا آنگهی شد معلوم
که نیم ساعت در عمر خود بیفزایی

تو زیر دامن الطاف پایه پروردی
چه مرد ضربت قهری و بی محابایی

بسنگ حادثه ات در کشند تعبیه جگر
وگر تو خود چو گهر در جوار دریایی

نه همچو قطره بجایست بازگشت ترا
چو ابر گیر که خود بیشتر بر آسمان پیمایی

نه همچو زوال پذیری و زیر خاک شوی
خود آفتاب گرفتم ترا بر بالایی

گرایی آخر از بهر گیت ای یکتویی
چو نه خدا رایی و نه خلق را نه خودرایی

جهانیان که بپیلانی تو می‌پسندند همیشه بنده درکارگاه تربیتی
برفت عمر در بغا و برنیامد ازو نه هیچ مقصد دینی نه هیچ دنیایی
ز تیزگامی عمر سپید رایی من مرا ز من بستد عمر من سبکپایی
بسی بدیدم یک تند آرزو بنگر لباس هیچ مرادی نه تنگ پهنایی
چو فرق نیست خدایا گناه و طاعت ما ز ما برحمت خود برد و عفو بایی
چو آگهی تو که ما شهربند تقدیریم در هدایت و توفیق ما تو بگشایی

تو بی وسیله طاعت بخیت بخشیدی
بعزتت که بفرجام هم ببخشایی

ز کار آخرت از آن خبر تواند بود که زنده بر پل مرگش گذر تواند بود
بآرزو و هوس بر نیاید ای مغبنی بسوز سینه و خون جگر تواند بود
تو روز در غم دنیا و شب غنوده بخواب ز کار آخرتت کی خبر تواند بود
وصال دوست طلب میکنی چه کاوش با که خار و گل همه با یکدگر تواند بود
بترک خویش بگو تا بکوی یار رسی که کارهای چنین با خطر تواند بود
کسی بگردن مقصود دست حلقه کند که پیش زخم بلاها سپر تواند بود
ز آب خوش نتوان یافت عقد در خوشاب که تلخ و شور مقر گهر تواند بود
چو نیشکر گرت خوش شدن همی باید ز پای تا بسرت در کمر تواند بود
کلاه ملک طلب میکنی قبا در بند که سرفرازی با بیم سر تواند بود
حیات باقی خواهی بدانکه این دولت ز چار حد طبایع بدر تواند بود
اگر چه کار بزرگیست هم طمع مبر بجان بکوشش چه دانی مگر تواند بود

بلند همت باش ای پسر که رتبت تو چنانکه همت تست آنقدر تواند بود
تو گرد جوشش غفلت هزار توده بر چگونه نیز سخن کارگر تواند بود
بآب و سبزه قناعت مکن ز باغ بهشت که این قدر علف گاو و خر تواند بود
چو زور در شوی از فکر و اعتقاد سنی که خوان و نان بهشت از شکر تواند بود
ز تنگ چشمی در خاطر تو کی گذرد که هیچ چیز به از سیم و زر تواند بود
شکر چه باشد و زر چیست ای اسیر امل ترا چنین که تویی این نظر تواند بود
بچشم عقل ببین و بذوق جان دریاب کزین لذیذتر و خوبتر تواند بود

وگر تو چاشنی آن ببقند میخواهی
دعای قطب زمان راهبر تواند بود

رسول مرگ ز ناگه بمن رسید فراز که طبل کوچ فرو کوفت شد کارساز
کمان پشت دو تا چون بزه درآوردی ز خویشتن ناوک دلدوز حرص دور انداز
چو پنبه زار تو نا گوش تست گنبد را ز گوش پنبه برون کن بکار حق پرداز
میان پنبه و آتش کسی چه جمع کند چه میکنی سر چون پنبه را در آتش آز
چو صبح پیری تو در رسید و شمع بمرد اگر چه جانی هم میکنی بسوز و گداز
برفت آب حیات و برفت باد بروت نماند قوت پا و ضعیف گشت از آز
بسوی خاک همی رفت بایدت بسجود کنون که قامت تو شد دوتا چو تاک نماز
نه هر کجا که بود برف آتش افروزند ز برف پیری شد سینه من آتش باز
ستون خیمه قالب کنم دو دست ضعیف چو من ز سستی خرپشته را برم بفراز
بپای خواستن از دست بر نمیخیزد ازان بدست کنم چون کنم قیام آغاز

سپهرم خاک فرو می شود ز پشت دوتا — چو پسر بخاک فرو شد کجا برآید باز
ز ضعف زانوی خود بوی مرگ می‌شنوم — ز عجز چون سر پستی نهم بزانو باز
تبارک الله از آن میل من بروی نگار — تبارک الله از آن میل معتدلم بزلف دراز
کنون چه گیسوی مشکین مرا چه مار سیاه — کنون چه شعله آتش مرا چه شمع طراز
دریغ جان گرامی که رفت در سر تن — دریغ روز جوانی که رفت در تک و تاز
دریغ دیده که برهم نهادمی با ش — کنون که چشم بکار زمانه کردم باز
دریغ و غم که پس از شصت و اند سال از عمر — بناگهان بسفر میروم نه برگ و نه ساز
بصد هزار زبان گفت در زخم پیری — که این نه جای قرار است خیز و دار دراز
فرو شدت بگل شیب ضعف پای نجاتش — برآمدت ز گریبان عجز سر پرواز
چو جلوه گاه حواصل شد آشیانه زاغ — مکن ببال هوس در هوای دل پرواز
برون ز کنج قناعت منه تو پای طلب — که مرغ خانگی ایمن بود ز چنگل باز
ز آرزو و هوا نفس خویش سیر مکن — درنده تو بود چونکه سیر گشت گراز
ز خشم و شهوت خود زادت شور مکن — بحلم و علم چو زیشان نمیشوی ممتاز
بهوش خود بفرست آنچه در پیش داری — که کم شود ز تو هرچه از پس تو ماند باز
ترا بجز تن فانی و جان باقی نیست — ز هرچه حاصل تست از جهان منزل مجاز
برای این تن فانی هزار برگ و نوا — بساختی یکی از بهر جان پاک بساز
چو شیر مردان با محنت و بلا خو کن — که بس زمانه نیابیست عیش و نعمت و ناز
ز دانه دولت آمد بیار خوشه حرص — بجز نیاز چه آرد بیار خشم نیاز
چو آب کنده و مخرج سوی نشیب شوی — چو آب زندگی از چشمه سوی بالا تاز

چو با

چو با حریف دغا و بیت چون نمی‌بازی — کمال اگر بدبیت آرزو هیچ سوی تبار
چو استوار نباشد بنای عمر چه سود — چو پایدار نباشد بنا و منال انباز
بعشقبازی این گنده پیره دو جهان — بیاد وادی با تو نشد دمی دمساز
عروس ایمان مانده برهنه و ز دست — برای هیزم دوزخ بهم کشیده جهاز
بامر شرع تفرق دنیا و فتنه مکن — که از عدو نشاید گذشت جز بجواز
نوازشی بکن ایتام را اگر غریب — بخواهی آنکه لقب باشدت غریب نواز
رها مکن که سر دیو در میان باشد — بخلوتی که ترا با خدای باشد راز
تجارت ره حق چون کنی بشرکت دو — ز سود و مایه زبان آورد چنین انباز
ره سلامت اگر میروی مجرد باش — که جز عنا نفزاید ترا لباس طراز
ببین که آب خوشت تو چه مایه پنهان کرد — حرام گشت برو کار دارد و احراز
بتیغ مطبخ از آن ریزه شد که در بو شد — لباس تو بر نواز و باغ کین تو باز
ز صد یکی چو نخواهد گرفت در تو سخن — همان بهست که در موعظت کنم آغاز
بگردن تو رسد حلقه کمند اجل — تو خواه ز نیک بنشین و خواه تیز بتاز

درود باد ز ما بر روان صاحب شرع
که بر نبوت او مهر شد در اعجاز

چه داری ای دل ازین منزل سپنجی برخیز — چو شیر مردان از زیر بار غم برخیز
گذشت روز جوانی هنوز در خوابی — شب دراز بخفتی سپیده دم برخیز
صدای نفخه صور تا بگوش دل برسید — چو غافلان چه نشینی ز بر و بم برخیز
نخست پشت خمیده شد چو بر حسرت — چو روزگار ترا داد پشت خم برخیز

به پیش و کم چو ترازو مباش زیر و زبر   مکن تو نقد تو از بهر پیش و کم برخیز
گرت هواست که چون آفتاب نور دهی   چو شمع تا سحرگه بکشدم برخیز
قوای نفس تو چون زیر و مفرد زند بطبع   تو از میان چنین قوم متهم برخیز
چهار عنصر را با هم ترا محبت اینجا   تو خارجی طلب از جای خرمی برخیز
نه جایگاه نشستست این خراب آباد   چو باد از سر دود و غبار هم برخیز
ز پای حرص به نشسته دمی بگو رند   بپای عذر شبی از سر ندم برخیز
چو کوس بر که شکم بند گشت همم تو   گرت بلای شکم نیست چون علم برخیز
مباز دام مگس گیر بر ره ضعفا   چو عنکبوت تو نیز از سر شکم برخیز
طرب سرای بهشت از پی تو ساخته اند   چرا نشسته از غم چنین دژم برخیز
فرشتگان فلک سجده پیش تو کردند   نشسته زیر سگان میکشی ستم برخیز
ز محدثات بگذشته کی قدم باشد   تو در حجاب بزرگ از ره قدم برخیز
ز خاک توده فرود آمدی و بنشستی   ز پیش ار نه ای صدر محترم برخیز
اگر چه اینجا از خاک خوارتر شده   بشهر تو چو تو کس نیست محتشم برخیز
چو هیچ درد سری از تو دفع می نکند   مکش تو مهره درد سر شکم برخیز
مخور غرور دم صبح و دام شب زنهار   نه مرغ زیرکی از راه دام و دم برخیز
نتیجه طمع و خشم مدح و ذم باشد   فرشته خوی شو از بند مدح و ذم برخیز
بتیغ جور اگر میکنند همچو قلم   ز سر بخدمت این راه چون قلم برخیز
بمردمی تو سزا آدمی مکرم شد   چو بر تو خود نکشیدند این رقم برخیز
تو کیستی که بری نام مردمی بنشین   تو چیستی که زنی لاف از کرم برخیز
نخواهی آنکه چو سگ قفای گرم خوری   بکوب آهن سرد از سر درم برخیز
نه زیرکان همه برخاستند از سر خوانش   چه لاف میزنی از زیرکی تو هم برخیز
دمی ز عمر تو صد جان نازنین ارزد   بهرزه ضایع گردش دمبدم برخیز
چو پیر گشتی یا ایها المزمل خوان   نجات وقت صبوحست ای صنم برخیز
بساط عمر ابد از پی تو گستردست   بکوش با خود و از شهره عدم برخیز
چنین نشسته به نجات هم بگذر از   باختیار خود از پیش لاجرم برخیز
بصبحدم که بر آیی ز خواب مستی طبع   بیاد آر که چند است بخفته ام برخیز

ای دل ترا که گفت بدنیا قرار گیر   وین جان نازنین خود اندر حصار گیر
بر چار سوی طبع بزن خیمه مقام   جای چنین وطن ز سر اختیار گیر
آمد حجاب هشت در خلد چار طبع   این هشت کانه جوی و کم آن چهار گیر
تا کی روی بکام هوس در قفای حرص   آهسته تر شو زمانی و بر جا قرار گیر
جان خرج میکنی که فزون گرددت درم   چون مال وارث است تو خود صد هزار گیر
تا کی شمار خواجگی و سیم و زر کنی   این مرگ ناگهان نه هم در شمار گیر
نشکست کس بمشت زری چرخ پیر را   اندر مصاف حرص قناعت سپار گیر
خواهی که عیش خوش بود و کار بر مراد   با نیستی بساز و کم کار و بار گیر
ماریست مال دنیا دنبال او مرو   دانی که چیست عاقبت کار مار گیر
چون روزگار کس نه به پند آدمی   خواهی که پند گیری از روزگار گیر
بنگر که تا تو آمده چند کس برفت   آخر یکی ز رفتگان اعتبار گیر

غره مشو که کام بکام تو میزنند … زیرا که تو ضعیفی و تند است بارگیر

ناچار با تو مرگ کند دست در کنار … خود را یکی ز بهر دها بر کنار گیر
بر باد داد عمر تو دنیای خاکسار … با تو که گفت دامن این خاک پاک گیر
شادی گریزپای بود دل درو مبند … غمخوار تو همیشه پی چنگ پا گیر
گر بایدت که سهل شود بر تو کارها … سختی مکن بطبع و همه کار خوار گیر
گر میزنی ز روی خرد لاف زندگی … فانی بدار دست و دم پایدار گیر
افسردگیست حاصل بطالت پیشگان … از کار کار خیز و دنبال کار گیر
روزی سه چار اگر اجلت مهلتی دهد … بگذار خلق را و در کردگار گیر
بسیار گرد خلق دویدی چه حاصلت … باقی عمر را ز گذشته شمار گیر
بر ابلق زمانه سواری بهوش باش … کین اسپیست تیزتک و بدندان سوار

ایا بکام هوس راه عمر پیموده … هنوز سیر نگشتی ز کار بیهوده
روا بود که تو عمری بسر بری که در آن … نه تو ز خود نه کسی گردد از تو آسوده
میاز دست بخوان جهان که عمل برو … ندیده جز دل بریان و اشک پالوده
کسی توقع بخشایش از تو چون دارد … بعمر خویش تو بر خویشتن نبخشوده
گره بر ابرو و کیسه نهاده و الکه … زبان و دست بدشنام و جور بگشوده
روان آدم میبازد از چو تو طفلی … که حور و عین بفروشی لب نامعقود
ز عرش تا نبری از پی تو در پیکار … تو جز کفایت خود در ازاین سپرده
دل شکسته پسندند ناقدان بصیر … درست قلب نخواهند روی اندوده

اگر خود

اگر خود آتشی ای پیر هم فرو میری … وگر خود آهنی ای خواجه هم شوی سوده
مکونات نپیچند سر ز فرمانت … اگر تو دست بداری خلاف فرموده
بچشم خویش بدیدی و باورت هم نیست … عجایبی که چنان هیچ گوش نشنوده
شد از بسیط جهان بسته چار اقلیم … ترا اینکه از اعتبار نغنوده
چه تخمهای برومند را بباغ وجود … زمانه کشته و بس نارسیده بدروده
چه شمعهای دلفروز را بباد اجل … جهان بکشته و اندوه بر زبرش دوده
کجاست زنده سلاطین شهر با عظمت … غبار درگهشان جز بدیده نبسوده
بپیر سپنان یکی روی به جز آینده … بسم سمند یکی پشت کاو فرسوده
شب دراز ز آواز پاسبانان تا … سپیدکار ترا تا روز دیده نغنوده
چنان بخواب عدم در شدند ناگاهان … که شد ز هستی ایشان وجود پالوده
خراب و هالک در پای هستی افتادند … بجای سرشان باد و خاک بیهوده
تن ملوک جهان بین در آرزوی کفن … ز خاک خوارتر افتاده توده بر توده
بپای اسب و خران همچو نعل سوده سری … کلاه گوشه نخوت بر آسمان سوده
بپشت پای ملامت زده وحوش و سباع … رخی نیاز که آیینه روی بنموده
شکیل پای ستوران شده سر زلفی … گره گره بجز از زلف شانه نگشوده
کجاست آن تن و اندام سایه پرورده … چکرد آن همه زر زیور بر بوده
چکرد آن همه سیم بغارت آورده … کجاست آن رخ چون آفتاب بر دوده
ز پشت اسب جدا گشت بر خاک و رخ … پیاده مانده سر کش پای پیل بخشوده
رخی که سایه برگ کلش نیازرده … لبی که هم ز خودش بوسه آرزو بوده

زبان تیغ لب روی این نخاییده / دهان تنگ زبان کام آن نیالوده
نه هیچ فایده این راز عدت لشکر / نه هیچ حاصلی آنراز رقبه عوده
به بینی ار تو کنی باز چشم عبرت بین / که این همه نقدیست و بوده نابوده

زخاک سجده که و آب چشم یاری خواه / که جز بدین نشود پاک جان پالوده

ای ز رایت ملک و دین در نمایش و در نمود / وی شهنشاه فریدون فر اسکندر منش
تیغ حکمت آفتاب کرم رای بیکند / تاب عزمت آورد خاک زمین را در روش
مقتبس از شعله رایت شعاع آفتاب / مستعار از نفحه خلقت نسیم خوش دمش
بر سر آمد گوهر تیغ تو در روز نبرد / بر سر آید هر کرا از دست باشد پرورش
آفتاب صبح را از سایه چترت طلوع / آبروی ملک را از آتش تیغت دهش
بوسه جای اختران شد فر اوان لعل / خاک راهی کان شد از نعل سمندت منتقش
کو سلیمان تا به چند رونق و آیین ملک / کو فریدون تا بیاموزد ز تو داد و دهش
فیض لطفت مانع مت ار نه ز تاب خشم تو / همچو مه بگداختی اجزای خورشید از تپش
ای عجب شمشیر خسرو گرچه سبز از رنگ شد / چون همه پیاله ز خون لعل می یابد خورش
باز چرخت چون بخندد دشمنت را مرغ دل / همچو مرغ نیم بسمل حالی افتد در طپش
روز کوشش چون نماید قهر تو دندان کین / آید آنجا خنجرت را جان بلب از کشمکش
ای خداوندی که هر پیشند از هیبت خنجرت / در میان سنگ و آهن آب و آتش در تپش
گرد بر دل خویش تقاضاهای رنجت خصم لک / که کهش سخت آید ار کرد انت پرسش
مدت عمر به اندیشه تو زان کوتاه شد / کز نهیب ره هم آمد در کار بدکنش

آسمان

آسمان از کرد و خیلت زان همی بندد نقاب / تا نگردد روی خورشید از سنانت منخرش
تیر را هر چند کشتی تو سخت تر در خود کشی / بیشتر بینم مراو را سوی اعدات کشش
بر عیار ملک ایران غش ظلم ار هست باش / تیغ تو بر سر بزیاد آتش بپالاید ز غش
با فلک گفتم کجا دانی پناهی آنچنانک / بخت افتاده شود در سایه او منتعش
صبح صادق با لب خندان بشارت کرد و گفت / درگه سلطان علاء الدین والدنیا تکش

سایه چترت یارب سایه اش پاینده دار / زانکه فرضست از میان جان دعای دولتش

بسیط روی زمین بازگشت آبادان / یمن سایه چتر خدایگان جهان
کنند تهنیت یکدگر همی بحیات / بعیشتی که ز انسان بماند و ز حیوان
پدید میشود آثار حرث و نسل وجود / ازان سپس که بروزد صواعق طغیان
ز باغ سلطنتی این نهال سر کشید / که برگ او همه عدلست و بار او احسان
جهانیان همه در سایه اش گریخته اند / چنانکه مرغ خزد در پناه سروستان
برای بندگی درگهش گر باره / ز سر گرفت طبیعت توالد انسان
چو آفتاب تعین شد که نسل آدم را / بهشت سایه شاه از وجود چار ارکان
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب / که آب باغچه سلطنت دهد ز سنان
جلال دنیی و دین سنجر ثانی شاهی / که ایزدش بسزا کرد بر جهان سلطان
چو آفتاب بپاید از سعیر زیرا / بشرق و غرب چو تیغش همی رسد فرمان
چو غنچه نیست که دل در حریر چین بندد / چو کوه سیرا بیست که فولاد باشدش خفتان
عجب مدار که از شحنه چنین منشش / عوض گرفت ینابیع چشمه حیوان

گهر گرسته خارا و جا به آهن سخت   چو تاج شاهان بر تخت زر گرفت مکان
زهی معارج فکرت ورای چرخ کمال   زهی معانی خوبت برون ز حصر بیان
کمینه گوشه پاس تو کرسی اثیر   نخست پایه بام تو غرفه کیوان
ز هیبت تو دل شیر آسمان بگرفت   چنانکه شیر علم روز باد در خفقان
تراست رتبه قدری که ماه منجوقش   نشد گرفته بنجم کمند وهم و گمان
زبان که غیرت لب لب ز گو مدحت   سپر برای تیغ بود همچو دسته دندان
سخاوت تو بسیلم در عدم همی بخشد   زری که نقش وجودش نگشت سکه کان
از آن ز سنگ فسان تیز میشود خنجر   که ظن برد که دل خصم تست سنگ فسان
بعهد عدل تو گرگ از پی خوش آمد میش   چو خرس مصطبه بازی کند بچوب شبان
زبان تیغ ترا گشت مغز داد آمد   چو در دماغ بداندیش ملک کرد قران
کمند شاه پک سک درکشد در تاب   چو مهره گردن فغفور و قیصر و خاقان
فلک الاختر خود چون زند برابر شاه   که گرد قرص مهش نیست وجه یک شبه نان
سپهر را چو کمان گرچه خانه در خانه است   ولیک هیچ ندارد بخانه در چو کمان
در بیت زر که نهی نام شاه در دهنش   چو گل ز شادی باز اوفتد ز خنده بستان
ز شوق نام تو منبر همیشه در محراب   چو کودکان همه آدینه خواهد از یزدان
جهان بستاند ایزد ترا فرستاده است   که چار حد جهان ملک تست رو بستان
گواه ملک تو عدلست هر کی خواهی   بنیک محضری خود گواه اسکندران
تو عشر نوح ببایی از آنکه در عالم   عمارت از تو پدید آید از پس طوفان
تو داد منبر اسلام ستیدی ز صلیب   تو برگرفتی ناقوس را ز جای اذان

جـ ب

حجاب ظلم تو برداشتی ز چهره عدل   نقاب کفر تو بگشادی از رخ ایمان
اگر نبودی سعی تو حلقه کعبه   چو نعل زیر سم خر بمانده بود نهان
اگر نبودی شمشیر تو که کردی فرق   میان بتکده زردشت و آیت قرآن
ز بازوی تو قوی گشت بازوی اسلام   که از صلابت کفار گشته بد ویران
بجوی ملک ز تیغ تو آب باز آمد   چنانکه جان گلستان ز قطره باران
بسیط خاک که یکروزه راه لشکر تست   چه مایه ملک تر از آن زیاده و نقصان
براق عزم تو گامی که برگرفت از هند   نهاد گام دوم در اقاصی ایران
که بود جز تو ز شاهان روزگار که داد   قضیم اسب ز تفلیس و آب از عمان
درست شد که تو خورشید ملک این دعوی   ز آفتابم روشنتر است صد برهان
نخست آنکه همه اهل عقل متفق اند   که بی وجود تو عالم نباشد آبادان
دوم که تاختن تو ز شرق تا غرب   بروزگاری اندک ز امتداد زمان
سیم که روی مبارک بهر کجا آری   فراز و شیب چو بحر و بر است تو بود یکسان
چهارم آنکه جهان را ز تیغ بگرفتی   که برنتافتی از هیچ آفریده عنان
دلیل پنجم زر بخشی و گهر پاشی   فزون ز حوصله آز و مکنت امکان
ششم که چون بدرخشید نور رایت تو   گرفت ظلمت ظلم از حدود دهر کران
بهفتم آنکه چو شهها رسیش بخرامی   سپه ستاره وار شود لشکر از پی تو روان
بهشتم آنکه چو خورشید تیغ خواهد زد   دو صبح خلق جهان را خبر کنند از آن
تو تاختن بسر دشمنان چنان آری   که خنجر تو رسد پس خبر سوی ایشان
ز لعب تیغ تو در ضرب خصم شهمات است   بأسب و پیل چه حاجت تو یک پیاده بران

عجب مدار که آوازه گشت لشکر خصم — چو تیغ سبز تو افکند سایه بر سرشان
شکوفه‌ها را جز ریختن نباشد روی — چو برگ سبز برآورد شاخ در بستان
عدو برهنه و بی برگ ریخته ز برت — چنان بجست که کابن ز دست باد خزان
ودی ز سایهٔ یزدان چگونه بگریزد — چو دیو می بگریزد ز خواندن قرآن
تبارک الله روزی که در نبرد بجنگ — ز خاک و گرد شود چشم اختران حیران
ز تیر خصم دلیران نهان چو خوشه رواس — ز تیر و چشم یلان شعله همچو چشمه نمان
خم کمند کند اعتناق حبل ورید — لب خدنگ زند بوسه بر لب شریان
فتاده خود چو انگشتوانه در رهی — شکسته تارک و بر روی ز نوک نیزه سنان
چو زیر رایت فصاد زیر هر سر ران — هزار چشمه خون از عروق گشته روان
شکسته گردن و افتاده چشمها بیرون — ز زخم گرز چو نرگس شکفته در بستان
یکی کلاب زن آسا کمند در گردن — یکی فتیله صفت خون دل چکان ز زبان
بدست تیغ گریبان زندگی شده چاک — بپای عمر در افتاده دامن خفتان
دلاوران را چو پسته چون گشاده دهنه — بسان غنچه گل آتش از سر پیکان
شکافته سر و مغزش ز استخوان پیدا — بشکل پسته و از پر دلی دو لب خندان
یکی تبر کند قبه سپر کف دگر — یکی بگرز آهنینه بریزد پیکان
تو میروی ظفر از پیش و فتح در پس و راست — چو آن پیاده که در پیش شه کند جولان
گهی ز گرز گنی باز کونه بر سر خود — گهی ز نیزه بزخم اندر آگنی خفتان
ز گرد لشکر تو خاک بر دهان فکند — فلک چو خواهد از زخم خنجر تو امان
بگاه آنکه نهد دست مرگ خوان اجل — صدای کوس صلا در دهد به پیر و جوان

ز چهرها

ز چهرها ترشح وز سنانها تیزی — ز تیغ سبزی خوان و مبارزان مهمان
گرفته از پی رمح آتش سنان بالا — چو دود خام طمع را جگر ازان بریان
بلجه در شکند آرزو بکاسه سر — که هرکه از آن خورد سیر گشت ز جان
میان به بندد رمح تو و هم از سر پای — بطیر و وحش رساند نواله پیر خوان
بگوش حکم تو و انتظار فرمانت — ظفر گشاده بود چشم و فتح بسته میان
زهی ز فکرت مدح تو اهل معنی را — دماغ‌ها شده چون گنبد نگارستان
اگر چه گوهر ناسفته نظم نتوان کرد — بفر مدح تو شد نظم این گهر آسان
چو بنده مدح تو گوید مخدرات بهشت — ز ذوق این سخنش بوسه میدهند دهان
خدایگانا عالم غریق جود تو اند — مرا بتنها بر ساحل نیاز ممان
بخاص و عام جهان میرسد عواطف تو — نصیب بهره ما کو ز لطف جود بدان
اگر دعای تو گوید همیشه دور فلک — بجای خویش بود آن دعا و صد چندان

چه گر نباشد از بهر جان درازی شان — کسی نخواهد جاوید چرخ را دوران

خدای داد بملک زمانه دیگر بار — طراوتی نه باندازه قیاس و شمار
بفر سایهٔ رایات خسرو منصور — پناه و پشت ملوک جهان صغار و کبار
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب — که دست و خنجر او هست ابر صاعقه بار
بلند همت و بسیار دان و اندک سال — جهانگشا و ممالک ستان و گیتی دار
پلنگ خاصیت و پیل زور و شیر افکن — همای سایه و طوطی حدیث و باز شکار
درشت ماشطه و نرم گوی و سخت کمان — گران رکاب و سبک حمله و لطیف آثار

غیاث ملت و دولت شهنشه عالم   که باد تا بتیاست ز ملک برخوردار
بحرب دستی اقبال او مظفر است   لباس ملکی گزوی نه پود بود و نه تار
بآب تیغ و کمر زگران بشکست و بکوفت   ازان سپس که بکون عدوش داد آهار
زهی ز هیبت تو کنده ظلم را دندان   زهی ز خنجر تو تیز عدل را بازار
ز جود دست امل را نزارد گرمی   بعفو تست گنه را ابزار استظهار
بر نوازش لطف تو بخت کم ناموس   بنزد مالش قهرت زمانه نیکوکار
هوای مهر تو تن را مفید تر ز غذا   حروف نام تو زر را شکست قدر ز عیار
زمین ببوسد خورشید چون بگیری جام   میان بندد اقبال چون تو دادی بار
بجاه لطف جهان زاد و فا کنی تعلیم   بجاه کینه برآری ز روزگار دمار
میان طبع و ستم خشمت آهنین بازو   میان ملک و ملل تیغت آهنین دیوار
ز مهر و کین تو تمییز یافتند ازلی   دو شاخ بودند از یک درخت نیزه و دار
ببست جادوش وهم تو راه بر خفته   ببرد سایهٔ شمشیر تو ز کوه وقار
بخانهای کمان تو پی برد فکرت   چو دست مرگ زند در خزینهٔ اعمار
مگر که تیر ترا نسبت است با شیطان   که در مجاری خون در کشش بود رفتار
شود ز گرز تو گردن شکسته چون نرگس   گر از بادهٔ کین تو در سرست خمار
ز زیر گرز تو دانی که چون جهد دشمن   بجهد زرد بتن تیغ گسسته چون دینار
بخورده کاری گرز تو بر سر آمده است   اگرچه بحث گرانست ز لطف و ناهموار
ز طبع تیز نیاید قرار و این عجب است   که تیغ تیز تو داد دست کار ملک قرار
کند ز مرد تیغت بحلقهای زره   چنانکه عکس زمرد بچشم افعی کار

ز بال تیغ تو گر بر دل عدو [illegible]

ز وصف تیغ تو زان قاصرم که اندیشه   برید گشت چو بر تیر ناس کرد گذار
کلید خانهٔ فتح است نعل مرکب تو   که هر کجا که رسید او گشاده گشت حصار
بکاوری که ندارد زمین خبر ز پیش   که از برش یکی پای رفت تا بچهار
نزار دایره بر نقطه بدید آرد   مگر تو اندیشش از آهنست چون پرگار
بجوش صافی بر آب بگذرد چو حباب   بگرم تازی ز آتش برون جهد چو شرار
بپای قطرهٔ اشکی که از مژه بدود   گذر کند ز بر تار موی در شب تار
سوی نشیب شتابان چو قطره در نوروز   سوی بلندی تازان چو ابر در آذار
فراخ گام چو اندیشه دوربین چو طمع   نظر بپیتان چو نکوئی خجسته پی چو بهار
رسنده همچو مراد و رسنده چون روزی   جهنده همچو نسیم و خوزین چو تشوار
چو خشم آتش پا و چو صبر آهن خای   چو مرگ ناگه گیر و چو عمر خوش رفتار
به بردباری مانده چو باد آهسته   بکامرانی مانند چو میر و هموار
برنگ آهن و دنبال او چو دود سیاه   بشکل لاله و اطراف او چو نور از نار
از آنکه از تک او بازپس فتد آهو   شکار آهو بر پشت او بود دشوار
چو گرم گشت نیارد چخید با او برق   چو تند شد نتواند بر و نشست غبار
چو روز جنگ ز گرد سپاه شب گردد   در روز بیم بود دیده سنان بیدار
چو با دلیران نیزه زبان کنند در کام   چو بر نهند یلان بر رخ سپر ز رخسار
سواد چشم که آرد بنوک تیر نظر   بنام تیغ ز شریان روان شود ادرار
دل دلیران میان نیزه و تیر   برآمده خوش و خندان چنانکه غنچه ز خار
ز حلقهای زره خون پر دلان جوشان   چنانکه از شکن زلف رنگ چهرهٔ یار

ز رشک تیر تو مردینه ور بینی / چو خارپشت که مار اندر آورد بکنار
مبارزان از خون بجل فرو شده پای / زنند دست تحیر بیکدگر چو چنار
فتاده بینی در موج خون چو سایه بر آب / ز تاب حمله ز بر زیر گشته اسب و سوار
ز خود و جوشن پی مرد روی و دشت نبرد / چو سطح آب که باشد حباب از و دیدار
اگرچه پیکان ز آهن بود سپر دشمن / دو نیمه گردد از زخم تیغ چون سوفار
چنان گذاره کند نیزه در مسام زره / بگاه حمله که آید ز پوست بیرون مار
ز زخم خنجر سبزت چنان برآورد خون / که ظن برند که آتش همی جهد ز چنار
چنان برآورد گرزت ز استخوانها مغز / که از درخت برآرد شکوفه باد بهار
زبان برآورد تیغ تو و عدو انگشت / ولیکن این همه جان خواهد او همه زنهار
تو میخرامی و آن گرز گاوسار بدست / شتردلان ترا بنده کمند کرده مهار
کمند چه که به بند قبای خود زره وار / همی کشند بپای علم قطار قطار
کله ز دست تو بر خاک میزند خورشید / اجل ز بیم تو در پای میکشد شلوار
جهان ستانا بر دعوی جهانداریت / سپهر و اختر و ارکان همی دهند اقرار
کلاه ملک ترا میسزد که نیست ترا / بجز قبای تو هرگز ندیده در پیکار
ز جیب مشرق تا عطف دامن مغرب / بنقد ملک تو بر کیسه نیست خوش طیار
خدایگانا هر در ثنای چون تو شهی / حرام محض بود نظم گوهر شهوار
قصیده های گزین را اگیست گر شصت بیت / نه در قصیدهٔ شاهنشهی آن اشعار
درین زفاف مبارک که بر تو میمون باد / چنانکه پایهٔ چتر تو در بلاد و دیار
سزد که گوهر جان را همه برافشانند / چو بنده هر که پسندد بحضرت تو نثار

همیشه تا که بود چشمه سار آب حیات / هزاران کجا که زند مرغ کلک منقار
بتخت سلطنت و ملک بر بکام نشین / هزار سال و نباشد هزار هم بسیار
بپای قدر و شرف تارک سپهر سپر / بدست لطف و کرم تخم نیکنامی کار

مملکت را ز نوی داد شکوهی دیگر / شاه جمشید صفت خسرو افریدون فر
وارث ملک سلیمان ملک حیدر دل / که بگسترد در آفاق و جهان عدل و هنر
تاج بخش ملکان اعظم اتابک که ندید / تا جهان نیست بانصاف تر از وی داور
ای ملک خلق ملک خلق که آراست خدای / منظر و مخبر زیباش ز هم نیکوتر
شاه کان بخشش دریا دل سلطان سلغر / کز بن دندان فرمان ترا گشت اختر
ای ز شاهان جهان کس سر بر چون تاج / وی ز تو ملک سرافراز چو تاج از گوهر
بالش ملک عراق از تو چو شد پشت قوی / پهلوی فتنه کنون جای کند بر بستر
هر کجا باز سر رایت تو سایه فکند / کبک و شاهین بهم آیند سوی آبشخور
تا ز القاب تو شد پایهٔ منبر عالی / چرخ نه پایه همی رشک برد بر منبر
دهن زر چو گل از خنده نهی پا پایه / تا که از نام تو پیشد بران زر زیور
افسر و تخت سراپای تماکش شد / خود تو بودی ز جهان لایق تاج و افسر
لاجرم سجده گذاریست ترا این دریا / لاجرم بوسه زنانست ترا آن سپر
تا بر موکب منصور ترا رهگذر است / همه سرمه است کنون خاک سپاهان یکسر
برج و تقبیل [illegible] در اصل / زهره از مشتریش آمده سعد اکبر
ای شهنشاه که تو را گر دل شد / هر که یاد کرمت در دل او گرد گذر

با لطف تو اجل را ببرد نور از پای / زخم تیغ تو عرض را ببرد از جوهر
کوه را لشکر تو پست کند چون هامون / بحر را همت تو غوطه دهد چون لشکر
لفظ شیرین تو و رای جهان آرایت / بی نیازی جهان سید از شمع و شکر
بطر دولت تو خوبتر از پایه تخت / مدد همت تو به ز فراوان لشکر
هر که او نام خداوند نگارد بر دل / همچو آن سنگ که بود جا بجنبش بر سر زر
بسته دارد کمر طاعت تو خود زرگر / کوه بر صحرا ناگاه بدید از اندر
رای تو گرد هوا جرای قمر چون خورشید / هر سر به نشود کینه اش از زر لاغر
جود دست تو کند آرد که شود زر مجموع / زان پراگنده بود حرف زر از یکدیگر
گر کسی هست مدبق چو تراز و سر و سنگ / شاه را باری از بخشش زر نیست گذر
نور هرگز نتوان کرد ز خورشید جدا / کرم از خاطر چنین نتوان کرد بدر
مدح دست گهرافشان تو سر می‌باید / آری از دریا آسان نتوان کرد گذر
فیض طبع تو اگر باد دمد بر آتش / با سمندر یکی جا بدمد نیلوفر
آتش خشم تو گر روی بگردون آرد / خرمن مه شود از شعله آن خاکستر
آهنین روی تری ز آینه هنگام مصاف / گرچه در بزم تنک روی تری از ساغر
هر که در گرد دغا تیغ تو در دست تو دید / دید با هم ظلمات و خضر و اسکندر
که زنی تنها بر قلب بد اندیش چو تیر / که برهنه ببر خصم روی چون خنجر
بهم آورد چو پرگار ز همت سر و پای / آنکه دل راست نبد با تو بپایان مسطر
مجمر آب ببرد از پای کشد در دامن / زانکه دل سوزه خلقیت عدو چون مجمر
دل بدخواه ترا تا که ز جان سیر شده است / که آب لب شمشیر تو شد تشنه جگر

گا

گاه عرض هنرش چون همه دیبت انگیخت / دیبت و پا گم کند از هیبت آن دم بر بر
به جگر آب نبود پیت عدو را هرگز / جز بوقتی که کشد نوک سنانت در بر
ای اسپ سپر که فرو رفت بآب تیغت / جای آن آب همه ساله ترا از زر بکمر
غمزه ناوک تو چون بگر شیشه نگرد / جان دشمن ببرد چون دل عاشق دلبر
یارب آن مرکب شاهیست که از ثابت ببرد / یا نبرهان قضا کوه روان در محشر
رنگ او آتش و لعل و سم او آهن و سنگ / دیده آتش آهن و سنگی که جهد همچو شرر
همچو نوری که ز خورشید فتد در روزن / گاه سرعت بجهد چابک و چست از چنبر
دست و پایش چو کشد بالم الف از بن هوا / کوششش از های مشتق بنماید اثر
در سر آید ز سبکپایی او مردم چشم / هر که خواهد که بگردش رسد از راه نظر
همچو فکرت ز جهانی بجهانی برود / که ترا از حرکاتش نبود هیچ خبر
اندران روز که ناگاه سپاه آجال / بر بداندیش بگیرند سر کوی حذر
تیغ چون وسوسه عشق در افتد بدماغ / تیر چون شعشعه نور در آید ببصر
نوک پیکان نهاد در چشم دلیران غرفه / همچو آن غنچه که پیوسته بود با عبهر
آن ببر پیشش عدو باز شود دل بکه / وین نهد روی سوی نیزه او همچو سپر
گر چو خاشاک شود تارک گردان سندان / وشت ناورد شود کارگه آهنگر
آتش از سینه فشانند چو کوره گرهی / تیغ گیرند بدندان گرهی چون اژدر
بوالعجب نیزه بدان چابکی از خود ببرد / که سر خصم ترا تیغ ز زرین مغفر
تو همی تازی و نصرت ز پی و فتح به پیش / بدو دیپت از تو در آویخته اقبال و ظفر
گشته بر دشمن تو روی زمین تنگ چنان / که نیابد بجز از زیر زمین جای مقر

خسروا شاها جایی رسیده‌ای ز کمال
که بدانجا نرسیده است کمالات بشر

نیست در حیز امکان چو تو شاهی موجود
بارها کرده خرد رخت جهان زیر و زبر

ابر انعام تو بی منت کس می بارد
بر همه خلق جهان خاصه بر ارباب هنر

اتفاقی ز تو سرمایه ملکی باشد
بیم باز از نظر لطف درین بنده نگر

نیست در من خودم چون تو ز شاهان همتا
باز پرس از سخنم گرت نباشد باور

پارسی شعر بدان پروردم جان که بود
نسبت من بدر خسرو دانش پرور

ای خریدار همه اهل معانی کرمت
بنده را نیز اگر چند گرانست بخر

اگر او سود کند بر تو زیانی نبود
ور زیانی فتدت گیر بر آنهای دگر

بسر تیغ همه دست مخالف بربند
به بی قدر همه تارک افلاک سپر

تا جهانداری بی یاوری دولت نیست
بادت اندر دو جهان حفظ الهی یاور

دیر زی شاد نشین خصم فکن دوست نواز
سپهم ده ملک ستان مدح نیوش و می خور

تا دلم در خم آن زلف پریشان باشد
چه عجب کار من ار بی سر و سامان باشد

قدر آن زلف پریشان تو من دانم و بس
کین کسی داند کو نیز پریشان باشد

لعل تو چو مر دندان کند از خنده سپید
گوهرش حلقه بگوش از بن دندان باشد

جز که بر خوان نکویی تو در روی زمین
من ندیدم شکرستان که گلستان باشد

عاشقی من بیدل عجبست از نه ترا
باچنان زلف و رخی دلبری آسان باشد

سینه در خط تو چون تازه و تر بنماید
تا کی آبشخورش از چاه زنخدان باشد

زلف تو نامه خوبی چو مسلسل بنوشت
زیبد ار بر سرش از خط تو عنوان باشد

با تو ما را چه عجب چون سخن اندر جانست
تا بود دور لب شیرین تو در جان باشد

گر بخندم تو مپندار که خوشدل شده‌ام
غنچه را خنده همه از دل ویران باشد

دل شکسته‌تر از آن پسته که لب بگشادست
پیر گرفتست چنان شمع که خندان باشد

چشم خونریز مرا گر بکشی عیب مکن
تا ترا غمزه خونریز از آن سان باشد

آنکه با قوتی عاشق را طعنه زند
هر که او را لب چون لعل بدخشان باشد

نه همه کس را چوگان ز سر زلف بود
کس بود نیز کش از قامت چوگان باشد

مشکل آنست که ما را رخ و قدت هوسست
ور نه خود سرو و گل اندر همه بستان باشد

عاشقان از گل و سرو چه حاصل جز آنک
یادگاری ز رخ و قامت جانان باشد

تا کی ای دل ز برای لب شیرین بسر آن
دل مجروح درین سینه بزندان باشد

برو و خاک سم اسب اتابک بکف آر
که ترا آن بدل چشمه حیوان باشد

خسرو روی زمین شاه مظفر که برزم
گذر نیزه او بر دل سندان باشد

سعد بن زنگی شاهی که فرود در اوست
سعد اکبر اگرش نایب دربان باشد

چشم خورشید اگر چند دقایق بین است
هم ز ادراک کمالاتش حیران باشد

تا مگر در دل و چشم عدویش کار کند
غنچه گل همه بر صورت پیکان باشد

دست و خنجر چو کند ز آستی حرب برون
تا بدامن زره خصم گریبان باشد

ای خداوندی که ز فضله جود کف تست
هر چه در بحر پدید آید و در کان باشد

زیر دست تر از خنجر هیبت گورا
جاودان بر سپر اعدای تو فرمان باشد

گر چو رمح تو برد دشمن تو پیر فلک
استخوانش همه از بیم تو لرزان باشد

گر زرت انصاف کرانی همه از خد برود
دایم اعدای ترا گونه کنگی زان باشد

زانکه در بحر کف تست شناور پیوست — سنجر و گر ز تو لرزنده و عریان باشد
حجت قاطع بازوی تو شمشیر بس است — در جهانگیری اگر کار ببرهان باشد
کند نامیست حسام تو بخصم ار چه دهد — جان سبک دسته ازان تیز گران جان باشد
مهره پاییست سر گرز تو کو را پیوست — زیر گردن اعدای تو گردان باشد
ز سپت بر دوش فلک قدر تو دی می آمد — این چه لطفیست فلک نیز ازانان باشد
سبزه تیغ تو چون خوان فنا آراید — جگر دشمن تو سوخته خوان باشد
عاریت خواهد از دشمن تو کاسه سر — چون اجل را پر شمشیر تو مهمان باشد
از تو ملک پدر از جا بپرد دولت — هر کجا دعوی با تیغ پرافشان باشد
اندران روز که از گرد و غبار چشمه روز — همچو جان ملک اندر تن شیطان باشد
نیزه سر تیز شود تیغ بلرزد بر خود — تیر در تاب فتد کوس در افغان باشد
سینه ابرش تو در خم گردون بجهد — مجری ناوک تو دیده کیوان باشد
خنجر شاه چو خورشید که بر سمت آید — سپر خصم چو مه در شب نقصان باشد
روز بازار فنا گرم شود و اندر وی — تیغ دلال بود نرخ سر ارزان باشد
سنگ حلم تو اگر نایدش اندر دندان — خاک را در حرکت پنجه گردان باشد
شاد باش ای شه پر دل که ندارد پایان — دشمن ار خود بمثل رستم دستان باشد
خنجر تیز زبانت چو در آید بسخن — کلماتش همه بر صفحه ابدان باشد
اندران لحظه زبیم تو چو کرم پیله — کفن خصم بر او جوشن و خفتان باشد
زهره ابر زبیم کف تو آب شدست — که گهی چون بچکد قطره باران باشد
خاک برداشتی از کان و تهی شد کف بحر — وانگهی جود ترا خود چه غم آن باشد

نیست پایان سخای تو و در زیر فلک — همه چیزی را جز عمر تو پایان باشد
جمع مالیست غرض این دگران را از ملک — تو همی آن شه که ز ملکت غرض احسان باشد
هر درم دار که او را نبود همت و جود — او خداوند درم نیست نگهبان باشد
مرد بی مردمی و دانش و احسان و کرم — وانچه زین معنی آیین بزرگان باشد
در نهاد تو بحمد الله از ینها هر یک — بیش از آنست که در حیز امکان باشد
فرض عینست ترا طاعت و خدمتگاری — وین بود معتقد هر که مسلمان باشد
هر که در خدمت درگاه تو تقصیر کند — ای بسا روز که از کرده پشیمان باشد
وارث ملک سلیمان چو تو شاهی زیبد — کاصفی از قبلش حاکم دیوان باشد
هست پیدا که ز دستور گرانمایه تو — زانچه در پرده غیبست چه پنهان باشد
عقده علم بباید صفت آصف را — آصفی چون کند آن خواجه که نادان باشد
بنده را تا عمریست که تا این سوداست — که در آنحضرت یکروز ثناخوان باشد
هم نشد مرروزی بر خاک جنابت جا گیر — درد حرمانش اگر قابل درمان باشد
چون همه خلق دعاگوی تو شد پس چه زیان — که ترا مادحی از خاک سپاهان باشد
لابدش مور چو سیمرغ بباید برود — هر که در پادشهی همچو سلیمان باشد
تا چو خورشید فلک مایده نور نهد — دور و نزدیک جهانش همه بر خوان باشد

سایه ات باد ابا پاینده و در عالم گیت
آنکه پاینده تر از سایه یزدان باشد

ایا شهی که ضمیرت بچشم گوشه فکر — رموز غیب بلوح ازل فرو خواند
نسیم لطف تو امید را روان بخشد — خیال تیغ تو اندیشه را بسوزاند

ز هر زمین که غبار نیاز برخیزد — گفت آب سخا آن غبار بنشاند
چراغ مهر شود کشته زیر دامن چرخ — اگر مهابت تو آستین برافشاند
زوانه گرد کشتی بروی بادیه — ز فیض ازینجا کسی سخن راند
جهان پناها معلوم رای انور تست — که خلق جز ره تحقیق رفت نتواند
مگر ز بخت ایام تنگدل نشوی — که چرخ که بدهد چیزی و گاه بستاند
حطام دنیی فانی ندارد این مقدار — که یاد کردن آن خاطری بشوراند
بس لطیفه که در ضمن نامرادیهاست — خدای مصلحت کار بنده به داند
ز اعانت سلطان چو پای مرد بود — فلک ز تیز حکم تو سر بپیچاند
اسیر خسرو عالم شدن ز بونی نیست — که سیل چون که بدریا رسد فرو ماند
اگر مهابت سلطان عالمت بنود — همت عواطف او زین مضیق برهاند
سخاوت تو خلاص ترا ضمان کردست — که ده دست سخی پای بست کی ماند
درخت پادشهی را ازان چه نقص که چرخ — بباد حادثه شاخی ازو بجنباند
اساس جاه تو الحمد لله آن سخت است — که نفخ صورش از جای هم نجنباند
تن درست عدو چون شکست کار ترا خواست — سلامت تو همه نقصها بپوشاند
سخاوتست که دست بیاز رشک کند — شجاعتست که پای بقا بلرزاند
برهنه خون گریزد تیغ در کف پردل — ولیک بد دلش اندر حریر خواباند
گران رکابی آرد بروی مردان رنج — سبک گریز بجز اسپ را نرنجاند
ازان گرفته شود آفتاب که گاهی — که او ز تیغ زدن روی بر نگرداند
هر آن گهر که رهی داشت در خزانه طبع — در آرزوی تو از دیده می‌بباراند

هزار چندان اندر دعا فزون کردست — ز رسم خدمت اگر ماندگی بجا ها

همیشه تا وزی و بلطف خدای واثق باش
که کارها بمراد تو زود گرداند

کیست آن سیاح کو راهست بر دریا گذر — سیرحی کو بسال مه بی پای باشد در سفر
همسر خلقیست و او را خود نه چشم و نه گوش — نام او طیاره او را خود نه بالست و نه پر
منفذ الغرقی لقب دادند او را زانکه او — چون خضر در مجمع البحرین دارد مستقر
هر که جای خویشتن اندر دل او باز کرد — گر رود در بحر قلزم ایمنست از شور و شر
مالداری کرده همچون عاقلان تکیه بر آب — فارغست از بازگشت و ایمنست او از سفر
اعتماد اهل دنیا بر وی و او بی ثبات — آب دریا تا کمرگاه وی و او مختصر
گرچه همچون کودکان الواح دارد در کنار — هست صاحب صدری از روی تجبر معتبر
در میان بحر همچون بحر باشد خشک لب — باشدش هم هلاک اگه که شد لبهاش تر
که چو سطاره است افکنده بسر بر روی آب — که چو ابدالست او را بر سپر دریا عبر
حاش لله گر ده آید پای او بر روی سنگ — پشت خلقی بشکند از بیم مال آنهم سر
هست او را جاریه اسم علم زان جاریه — هر زمانی کرده آبستن بچندین جانور
بی فجوری روز و شب این جاریه جنت نشان — وارد و صادر ازو برگشته و مقضی الوطر
بیخرد در سینه همچون مار نه دست و نه پای — وانگهی ماند کژدم دم بر آورده بسر
عاقبت باشد هلاک او ز استسقی ز آب — زانکه چون مستسقیان باشد ز آتش بر گذر
شکل او همچون کمانی تیر در وی ساخته — میرود با تیر همبر تیر بگسلد از یکدگر
خانه بنیاد او بر آب و آباد آن نباد — وانگهی همواره او از خاک و آتش بر حذر

بازگونه خانه دیوار و در مانند هم / سقف او در زیر پایست و ستونش بر زبر
پاسبانش او نبیند شد از طوفان نوح / وز همه بنیادها دیوار او کوتاه تر
بارگیری پایش اندر سینه پشتش بر شکم / می‌کشد بار گران و فارغست از آبخور
مرکبی کو از علف کردست بر آب اختیار / چون بآب آید شماری برگیرد از شهر
طرفه تر آنست کو را زندگی چندان بود / کآب را در اندرون او پدید آید اثر
باد او را تازیانه خاک او را [illegible] / آتش او را خصم جان و آب او را پی سپر
در همه بحری بود جایش مگر کاندر دو بحر / بحر شعر و بحر جود پادشاه بحر و بر
همچو تیغ شاه عالم هست در دریا روان / از برای نفع خلق و از پی دفع ضرر
قطب گردون ظفر شه سلغر نژاد / وارث تخت سلیمان خسرو جمشید فر
سایهٔ یزدان اتابک آن ملک کش همت است / ذات او مستجمع جمله کمالات بشر
شاه بوبکر ابن سعد آن کز دم جان بخش او / زنده شد در دامن آخر زمان فضل و هنر
خاک پای او ردای گردن خورشید و ماه / فیض جود او غذای دانه و تخم شجر
گستر از فضل را از مد کلکش پرورش / بوستان عدل را از جوی تیغش آبخور
آن سری کاندر هوای خاک پای او بود / در وجود آید ز مادر همچو نرگس تاجور
گر خیال تیغ او بر مغز فطرت بگذرد / بگسلد از یکدگر پیوند ارواح و صور
ای ز تاراج سخاوت کیسهٔ دریا تهی / وی ز فتوی سر انگشت تو جوف کان بدر
زایر درگاه سبع اعلی روز بار گشتست / پای ننهد چون سر کلک تو الا بر گهر
شهسوار آفتاب از خیل رایت [مفردی] / کاسهای آسمان از خوان جودت ماحضر
نکهت خلق تو دارد باد نوروزی ازان / مجمرآسا گردش گل زیر دامان سحر

چون سنان

چون سنان از سرفرازی باشدش بر صدر جای / هر که اندر خدمتت چون رمح بربندد کمر
شب روان را پاس عدل تو ببرد آرام و خواب / گر نداری باور اینک زردی روی قمر
چشمش از تاثیر آن زرین شود چون چشم شیر / آهو ار بر دست زرپاش تو اندازد نظر
آب تیغت روشن و تیزست تا حدی که گر / سر بگردد خصم را چون افتدش بر وی گذر
آب را با لطف جان افزای خسرو نسبتیست / زان چو بیند آب را از شرم بگدازد جگر
بوی آن می‌آید از اسراف جودت کز نهیب / بر محک پیدا نیارد گشت رنگ روی زر
اندران روزی که گردد در هوای معرکه / اطلس افلاک را گرد و لشکر آستر
آسمان تیر افشان علم در رقص از آواز [کوس] / پای کوبان از تزلزل همچو اسبان کوه و در
پردلان خندان چو دندان رفته در کام بلا / وز همه اژدرهای فتنه گشاده زفر
تیغها در هم شکسته همچو جوشن بارها / گرزها همچون سپر گشته ز زخم تیغ خور
رمح تازان کرده کوته بر اجل راه دراز / نای رویین گشته بر بالین دشمن نوحه گر
جنگیان کرده با صد حلقه گرد چون زره / پردلان بر روی خنجر رخ نهاده چون سپر
این چو حرف ظا نهاده چشم بر دنبال تیر / وان فکنده نیزها چون لام الف بر یکدگر
در دل رزم آزمایان نوک پیکان و سنان / چون مژه بر چشم عاشق غرقه در خون جگر
در ته پای آزمان از بیم سرپیچی دوان / دست در فتراک گیرانت زده فتح و ظفر
رشتهٔ حبل الورید از خنجر آن بگسلد / گردنی کز خنجر حکم تو آرد سر بدر
دشمنی کز تو گریزان می‌دود بر سر [چو گوی] / آید از کوی گریبانش ندا کاین المفر
عالمی از ظلمت و از صبح صادق خنده زد / لشکری از ظالمان و وز سپاهت یک نفر
خسروا احوال سپاهان و آنچه در وی [میرود] / از ستمها سمع اعلی را خبر باشد مگر

همت ما را بر تو حق خدمت و همسایگی / از برای این دو حق در حق ما کن یک نظر
حاشش لله هر که از وی سایه برگیرد خدای / آفتابش در نظر باشد ز شب تاریکتر
سایهٔ حقی و ما در آفتاب محنتیم / سایه بر ما فکن ای سایهٔ خورشید اثر
لطف تو گر در نیابد کار این بیچارگان / تا دو سه روزی دگر اینجا نیابی جانور
بنده را در ظل خدمت جای باشد گر شود / از خلوص اعتقادش رای عالی را خبر
آنچه با من کرد لطفت وآنچه خواهد کرد نیز / تا قیام الساعه خواهد بود در عالم سمر
شکر انعامت چه داند گفت کلک بیهده / ای ز انعام تو زنده جان ارباب هنر
بنده چون موریست و او را دسترس پای ملخ / تو سلیمانی بلطف خویش بپذیر این قدر
تا که درویشیه را در سلک دوران میکشند / دانههای روز و شب را دست نظام قدر
تا قیامت همچنین در باغ پیروزی بنشین / تخم نیکی کار و از اقبال و دولت بر بخور
خسروانرا حلقهٔ حکم تو گشته گوشوار / شاه سلغرشاه را دیده از تو کحل البصر

پشت تو از وی قوی و پشت او از تو بلند / جانتان در عافیت پیوسته چون کوه و کمر

گرفت پایهٔ تخت خدایگان زمین / قرارگاه همایون بر اوج علیین
جهانگشای اتابک اتابک عادل / پناه سلغریان شهریار روی زمین
مظفرالدین بوبکر سعد زنگی آن / که روی ملک کیانست و پشت ملت و دین
ز دور دولت ایام تا بغایت رفت / نبود مملکت آن طرف بدین آیین
نه چنگ گرگ گراید همی بنای کلو / نه میش لنگ هراسد ز جور شیر عرین
چنان بکرد میزان عدل شه طیار / که میل سوی کبوتر نمیکند شاهین

ز رنج صور مبادا مزلزل این دولت / که نیک جای گرفتست در قرار مکین
زهی ز خنجر تیز تو ملک را آرام / زهی بنور عدل تو شرع را تزیین
شعاع رای تو گر سایه بر چمن فکند / چو برق از کف تو زر بردن جهد ز کمین
ز بار لعل تو خاتم جمشید پشت شود / کسی که نام تو بر دل نوشت همچو نگین
چو نیزهٔ تو میان گر ببندد از سر دست / بیک زمان بگشاید حصارهای حصین
سپاه فتح بهر جا چو ابر سایه فکند / درختها بنود شان شکوفه جز پروین
چو چشم مور شود حال تنگ بر مردم / کهی که ابروی تو داد عرض لشکر چین
بهر رگی ز عدو از تو میرسد زخمی / چو چنگ از آن کند از سینه نالههای حزین
ز آب تیغ تو آیند تشنگان اجل / در انتقام که بالا گرفت آتش کین
ز بس که تیغ ترا در لبست جان عدو / بذوق خصم تو شد تیغ را زبان شیرین
چو خامه هر که زبان تر کند بمدحت شاه / کند دهان چو دهان دوات مشک آگین
ز دست جود تو اکنون بماند با لب خشک / چو عاجز است ز دست تو چون کند مسکین
تلخ و شور رساند کار خود بخار / بماند کان جگر خسته با دلی خونین
ببرد و برد جگر گوشگانش را جود / ز داد مهران خرده که داشت دفین
بعهد جود تو کان کیست کو بود زر دوست / ز روی عجز شده زیر تیشه و میتین
سخاوت تو چه خواهد ز جان بخشش / چه گرد خیزد ازین خاک پای راه نشین
چو نیست بر جگر بحر آب کم کن از آن / چو نیست در رگ کان خون تو نیز بس کن از این
جهان پناها آنی که گرد روح قدس / زبان تیغ ترا آیت ظفر تلقین
چو خامهٔ تو گهر زیر پای می سپرد / بدست بوس خود آنرا که داده تمکین

شد از پی رکین وار عرق در زر و سیم / زبیک بختی بر کو تراست ملک یمین

اگر نه خنجر تو عدل را دهد یاری / وگرنه هیبت تو فتنه را دهد تسکین

کلاه از سر بد بد بغصب بربایند / برون کنند بغارت ز پای بط نعلین

صدای نوبت عدلت باصفهان برسید / چو طاس چرخ نه آوای او کرفت طنین

عروس طبع مرا از ثنای فاتح شاه / همه ز عنبر بنخت بستر و بالین

نمید بد بطع زحمت خزاین شاه / وگرنه دور نبودی توقع کابین

مرا حقوق دعاکوییست بر دولت / همه اکابر این دولت آگهند و یقین

ستایش تو که در نظم بنده می آید / هم از تمامت اقبال و دولت خود بین

اسامع همه شاهان باز رو خوانند / که از زبان دعاکو شوند کوهر چین

بپای مردی عفوت بضاعت مزجات / بدان جناب فرستاده است عیب مبین

بچشم کوشه لطف ار بسوی او نکری / شوند اهل معانی بمنت تو رهین

دو بنده را بدر شاه همنشین ام / یکی ز ماه مهین و یکی ز آتا معین

یکی بزلف و خط آشوب فتنه دلها / یکی بجبهه زیبا نگارخانه چین

یکی زبهر تماشای کوش معنی جوی / یکی زبهر تماشای چشم صورت بین

یکی کشاده زبانست لیک بس دلبند / یکی ببسته میان لیک بس کشاده جبین

یکی سپید ولیکن چو چشم دل روشن / یکی سیاه ولیکن چو عقل و جان شیرین

زبهر خدمت خاص این سفید را بپذیر / برای راحت عام آن سیاه را بگزین

که تا نیابت این دل شکسته پیدا رند / بقدر وسع درین آستان همان و همین

اگر قبول یابم هم از نوازش شاه / مدیح نیست از آن خامه لطفهای چنین

مرا کوارش از آنچنان کرم دهی چو دهی / که ممتلی شده ام از نوا رد تحسین

که هر کجا که زبان آوریست همچون شمع / ز کنه مدح تو شد با کلکن ز عجز قرین

مرا صواب نباشد بجز دعا گفتن / علی الخصوص که روح الامین کند آمین

هزار سال زیادت از آنچه معهود است / بکامرانی بر تخت مملکت بنشین

بشاهزاده قرین باش و باش پشت قوی / فلک مطیع شما و خدای یار و معین صح

بحکمتی که خدای جهان مقدر کرد / ملک مظفر دین را الجی مظفر کرد

ز تاب خاطر اعلی چراغ فضل افروخت / ز نور دانش او چشم جان منور کرد

ز خامه تو کلید در معانی ساخت / ز کرد موکب تو توتیای اختر کرد

چو داوری ایت ایشان بدست همت تو / همه ممالک و اهالی ترا مسخر کرد

محمد ابن مبارز کریم دریا دل / که کان ز دست سخای تو خاک بر سر کرد

روایح نفس خلق تو روح پرور شاه / محیط کوی فلک را چو کوی مجمر کرد

چو کیمیاست سخایت که هر که نامش برد / زبان او را چون تیغ در دهان زر کرد

نپرورید نظیر تو زیر دامن خویش / سپهر تا که زجیب وجود سر بر کرد

رموز غیب نمای ترا بوقت بیان / عطارد از پی تشخیص خاطر از بر کرد

سریر مملکت دارا مقام آن زیبد / که تاجداری با دانش سکندر کرد

جهانگیه جان خضر الحسنه حیوان / قضا ترا بمعانی خوب رهبر کرد

بعلم و فضل کسی کو برابری تو جست / چنان بود که کسی سنگ و زر برابر کرد

ریاضتی که ملک در طریق فضل کشید / چو آفتابش مشهور هفت کشور کرد

بهین گرفته شارالیه بالا صبح
قلم چو در طلب جسم و اسم لاغر کرد

حرام خوان و خمار زر اندازی دو دست
مکارم تو از آن ترک جام و ساغر کرد

ز بخشش تو فرو ماند بحر با لب خشک
چو در مقام سخا کلک تو زبان تر کرد

بخواب دید شبی دست شاه را نیسان
ز باد داد که برخاست سیم و زر سر کرد

بسی بسیم خلق تو خواستم که وصف کنم
چو غنچه در دلم اندیشه را معطر کرد

بوصف تیغ تو چون برگماشتم فکرت
کمال حدت او فکرتم مبتر کرد

بروز آنکه ز پرخاش بانگ ناله کوس
بلا و فتنه خفته ز خواب سر بر کرد

سپهر کحالی ز نوک رمح خون آلود
برای چشم کواکب شیاف احمر کرد

ز دستیاری تو چون عقاب در پرواز
خدنگ مرغ دل آهنگ سر ز لادر کرد

اگر چه مادر تیغت کوه تیغ یلان
نگاه زخم ز تیزی حقوق مادر کرد

زبان طعن بجوشن دراز کرد سنان
لب چو جام تبسم ز شکل مغفر کرد

ز کشتگان رخ ما چون همه محدب شد
چو کوه را اسپر گرز گران مقعر کرد

شعاع برق اجل کور کرد چشم خدر
نوای کوس فزع گوش هوش را کر کرد

بپای خویش بقا از در فنا در رفت
بدست خویش روان روی سوی محشر کرد

بزخم تیغ امید از بقا طمع ببرید
ز بیم تیر ترا عرض ز جوهر کرد

بهر کجا که ز شمشیر رخنه افتاد
اجل ز روزن آن رخنها سر اندر کرد

بجز تو کیست ز شاهان بروز عرض هنر
که کلک فتوی با تیغ ملک یاور کرد

هنرنواز اشاها عنایت ازلی
نه از گزاف ترا پادشاه و داور کرد

ابادی تو ز انعامهای گوناگون
مراد اهل معانی همه میسر کرد

یکی زجم

یکی ز جمله ایشان منم که حال مرا
از آنچه بود تمنای من نکوتر کرد

بهر کجا که حکایت کنم ز جود ملک
چه مایه در حق من لطفهای بی مر کرد

کسی ندارد باور چرا که انکه ندید
بچشم خود نه همانا که نیز باور کرد

ز بحر همت تو اعتراف میکردم
بپای آن ابر کنارم محیط گوهر کرد

چو بحر هرچه بداد از دل فراخم داد
نه همچو کان مدقق عطا محقر کرد

ز بندگان و غلامان در سرای مرا
چو درگه ملکان مستقر لشکر کرد

برای مطبخم از عود خام هیزم داد
سواد نقش دواتم ز مشک و عنبر کرد

سپهر نیلی شرمنده گشت و رنگ آورد
چو آستان سرای مرا مصور کرد

بچشم همت من بحر نیل گشت سراب
که شاه قدر مرا رشک بحر اخضر کرد

نه خاص با من تنهاست این شگرفیها
که اینچنین و ازین به هزار دیگر کرد

بسا که خلق بخواهند گفت در عالم
از آنچه در حق من شاه بنده پرور کرد

که مادحی را خسرو ندیده مشکل از دور
بیک قصیده ز انعام خود توانگر کرد

خدایگانا معذور دار داعی را
بحق گذاری نعمت تقاعدی گر کرد

که بنده از همه اسباب اعتماد تمام
بر آن مکارم اخلاق لطف گستر کرد

همین شرف بجهان بس بود که او را
که مدح شاه کیان نقش روی دفتر کرد

برای عدت اخلاف و مفخر اسلاف
خلود عیش درین بارگه مقرر کرد

همیشه تا زمین و آسمان باد
شکوه پادشاه کامران باد

پرستاران پناه تاجداران
که از ملکش تمتع جاودان باد

سر تیغش جهان را جان ستان شد / دم جانبخشش او جان جهان باد
ز آب تیغ آتش بر فروخت / ز رای پیر او دولت جوان باد
میان در خدمتش هر کس نبندد / چو نیزه تا کمرش جای سنان باد
بمدح و آفرین دست و بازوش / ظفر چون خنجر فرس رطب اللسان باد
بگاه گریه اشک چشم خصمش / ز پی آبی بشکل ناردان باد
چو کوزه چشم خصمش آب ابد است / چو کوزه از دهان آتش فشان باد
لغاتات زبان خامه او / میان اهل معنی داستان باد
سخا را جلوه گاه آن آستین است / امل را تکیه گاه آن آستان باد
زبان تیغ او چون ماجرا گفت / سر خصمش بخون زده در میان باد
بر ایوان شرف بر قصر دولت / ز تیغ هندوی او پاسبان باد
ز دست درفشانش روز بخشش / همه روی زمین چون آسمان باد
هران گوهر ز لفظش با هم آرد / پراکنده بسی آب و نان باد
شکوه زور بازوی معانی / ازان کلک ضعیف و ناتوان باد
عقود گوهر از دست و زبانش / نثار دامن آخر زمان باد
حیات ملک از آب خنجر اوست / بجوی نصرت آب او روان باد
ز باران کمانش خانه خصم / ز بر زیر و تهی همچون کمان باد
کسی را گر خلافش در دل افتد / علاجش زان سر گرز گران باد
زبان دشمن آغشته در خون / چو پسته خون گرفته در دهان باد
کرم با عادت او همنشین است / ظفر با موکب او همعنان باد

هواخواه تو شاها فیروز بختا / بتو جان معانی شادمان باد
گرفته دامن گردون بدندان / ستاره در پی حکمت روان باد
ز مهر فکرتم بر نام مدحت / ز چرخ منفعت پایه نردبان باد
چراغ دولت گیتی فروز است / زلال لطف تو آتش نشان باد
سخنهای تو نور چشم فضل است / ثنایت گوهر تیغ زبان باد
سلیمانی و داری خاتم ملک / بفرمان تو جان انس و جان باد
دل ما گر تو مالامال مهر است / ز مهر خاتمت بر وی نشان باد
ریاض ملک را از دولت تو / هزاران بوستان در بوستان باد
ز روی دوستان چون خصمان / شکفته ارغوان در ارغوان باد
طراز جمله دیوانهای اشعار / ثنای خسرو گیتی ستان باد
رهی گرچه دعاگو نیست از دور / در آن حضرت همیشه مدح خوان باد
بسوی حضرتت دیوان بنده / بهدیه تحفه از اصفهان باد
همیشه تا بود بر چرخ انجم / بقای خسرو صاحبقران باد

مدار آسمان و سیر اختر
چنان کت آرزو باشد چنان باد

ای جناب تو قبله احرار / مملکت را برای تست استظهار
صدر عالم شهاب ملت و دین / گر گفت غوطه میخورند بحار
لطف تو همچو ابر آب چکان / قهر تو همچو برق آتش بار
دست گردون قراضه‌های نجوم / کرده در پای همت تو نثار

کار یک شهر چون نگار شده
زان خط همچو صد هزار نگار

مهره جست با صفیر صریر
خامهٔ تو که هست شیرین کار

برده لطف تو آبروی چمن
زده خلق تو کاروان تتار

جز از آنکه لطف تو بگشاد
پرده از چهرهٔ عروس بهار

جز ز بیم سخات بسته شد
خون یاقوت در دل احجار

چرخ در جست و جوی پایهٔ تو
آهنین پای گشته چون پرگار

مهر در آرزوی دیدارت
چشم زرین نهاده نرگس وار

گر کند روی در چمن حشمت
آورد شاخ نار آبی نار

مرغ جان زا برون کند ز قفس
باز قهرت چو در خلد منقار

ننهد آفتاب تیغ شعاع
گر کند هیبتت برو انکار

خنجر از دست بد بستاند
گر اشارت کنی بدست چنار

ای ز جاه تو آسمان بر پای
وی ز رای تو روشنان بر کار

اهل این خطه را بدولت تو
بگز بانیست و رشک صد فرخار

کس ندادی نشان عمرانات
گر نبودی عنایت معمار

حال من نیز بشنو از سر لطف
وآنکه از رف نه پندار

منم آن طوطیی که گاه سخن
نادر افتد چو من شکر گفتار

از فنون هنر نیم خالی
وز علوم جهان کنم اخبار

مایه از شرع دارم ارچه مرا
هست در صف شاعران بازار

همچو صیت هنرنوازی تو
ذکر من بس پرست در اقطار

بر

نیست چیزم جز اینکه بر در کس
نکنم عرض خویشتن را خوار

شاعری قانعم بخود مشغول
خود و خلق و عیال و طفل چهار

آن نگویم ز بهر کس هرگز
که بر آن واجب آید استغفار

نه فضولی کنم به فتنه گری
نه سلامی طمع بقصد نثار

سالها دام انتظار نهم
تا کنم بر مراد خویش شکار

بی سبب رنج خاطر مومنی
کس ندارد روا تو نیز مدار

چیست این بی عنایتی با من
چون تویی اهل فضل را غمخوار

عالم و شاعر و فقیه و ادیب
از تو دارد رواتب و ادرار

مسکه این هر چهار دارم از تو بود
خوف و تهدید دارم و آزار

هیچ سر در کف شاعر را
کار چه دیگریست بداد بیار

بجدایی که بر خزینهٔ ملک
پاسبان گرد دولت بیدار

آنچه گفتند حاسدان بغرض
در حق من ز اندک و بسیار

همه کذب صریح و بهتانست
ور نه از فضل و دانشم بیزار

مفسدان خود کنند تسویلات
تو بخود راهشان مده زنهار

مال اصحاب ناطمع نرزد
خویشتن را از او منزه دار

خود چه کار خزینه راست بسود
از دو سه کهنه جبه و دستار

نام من در جریدهٔ ملغیست
در دو دیوان خواجگان کبار

چون نویسند اندرین دیوان
در وجوه مصادرات قرار

همت صاحبی ز روی خرد
نه همانا پسندد این کردار

من گرفتم که مجرمست رهی
از پی چیست حلم و عفو و وقار

تو بزر میخری ثنا ز انها
که عیال من اند در اشعار

بخر از من برایگان باری
وین زیانرا ز سود کم مشمار

عوض زر ز من گهر بستان
قیمتی تر ز گوهر شهوار

آمدم با حدیث موش که او
کرد خبث درون خود اظهار

خود بپندارم ار بغل گربه
کنم از ماجرای موش اخبار

گربه روزه دار بود آن موش
هم فریبنده چون سگ طرار

موش چون منقلب شود شوم است
شومی او نمود اثر ناچار

ظلم آن بد که شیر در دارا
بشکمش خورد بچه در پیکار

در خیالم نبد که خیره مرا
قصد موشی چنین کند افگار

هر کجا موش اژدها گردد
عندلیبان شوند بوتیمار

گر ایادی همه قرو فن بود
نیست رنجی بتر ز مرض الفار

دو سوارم بحیله بفرستاد
تا فرستند با اسب بیوار

خود گرفتم که فارة الملک است
که ز غمازیش نباید عار

هم بباید شکافتن شکمش
تا برون او فتد ازو اسرار

بجدایی که او ز عطسه خوک
موش را کرد در جهان بیدار

بر سوالی که فتوی شرعش
موش را کرد هم طویله مار

واجب القتل کرد موش ترا
ور نبودش درون کعبه قرار

وآنچه کنند مفسدان بغرض
در ضمیر رهی نکرد گذار

بشنو

بشنو از بنده نکته سر تیز
که خلیدست در دلم چون خار

گرچه دندان موش بس تیزست
تیزتر زان زبان من صدبار

تو بحق نایب سلیمانی
حق هر یک بجای خود بگذار

کار موشان بر آسمان بردی
جانب بلبلان فرو مگذار

باد تا انقراض دور فلک
ذات پاکت ز عمر برخوردار

ای بتو مملکت و دولت را
تازه گشته بنو استظهاری

فخر دین صاحب عادل که بپشت
دولت او اثر از مرغاری

از کتاب کرمت کل ورقی
وز لباس حدوث تیماری

نه چو حلم تو بود کم سخنی
نه چو جود تو بود مکاری

ابر بی رخصت دستت ننهد
پای بر کنگره کهساری

باد بی یاری لطفت نزند
صبحدم مروحه گلزاری

زد بدست تو کرم بر در بخل
هم ز نوک قلمت مسماری

ایکه در عالم دین پروریست
جز چنین نیست دگر دو نخواری

آگرت صاحب کافی خوانم
نکند عقل بدین انکاری

همه اضداد جهان متفق اند
در زمان تو چه خوب آثاری

بید لرزنده چنان زان سستست
که برو نام خلافست آری

نکند باد خزانی کنون
که جهان یافت چو تو معماری

در میان هنر و فقر ز زر
گرد اقبال تو شد دیواری

نبود بی سخن شکر گفت … بخشش و دانشش را داری
ندهد بی مدد خاک درست … گل چنین از چمن رخساری
طوطی عقل شکر خای شود … هر کجا از قلمت منقاری
جز نوک قلمت کس نشنید … که شکر زاد زبان ماری
در ثنای تو زند صبح نفس … که چو من نیست جز اینش کاری
زین سبب چرخ زخورشید نهد … هر نفس در دهنش دیناری
همین کجا ببند هنرمندان همین … تیزتر زین نبود بازاری
ای زخلق آمده بر سر چون چشم … نظری کن سوی ما یکباری
همچو چشم آید بر سر ما جای … هر کجا باشد مردم داری
کار اهل هنر ای صدر جهان … دست در هم ندهد بی یاری
چون بیندارد شان کس تیمار … هر یکی هست چو بوتیماری
کرمت از پی این طایفه خاص … چه شود گر بکند یک کاری
اندرین عهد که قحط کرمست … به از نام نکو انباری
چیست احسان بهای اندک … میفروشند بخر بسیاری
رسم بی رسمی کردن دانی … که چه سان کرد جفا کرداری
همچنین کز او در بند است … هر کجا هست شکر گفتاری
باز با تیغ و کمر چون کوه است … سرگران جانی و ناهمواری
بارها گفت سخن نیست که ترا … هست در ذمت ما ادراری
بده ای خواجه کنون تا رسم … از تقاضای لعصان باری

هفت

هفت سالت بهم پیوسته … رسم داعی که بدی هر باری
غم از آنست که تا در بندم … صد و هشتاد و سه گز دستاری

مدت عمر تو باد اچندان
که ابد باشد از ان معشاری

ای بان کام شد آمد کرمت عدلش … ای بهر حال مربی و ولی نعمت من
تیغ زرین بستانم زکف حاجب شمس … شحنه هیبت اگر زانکه دهد رخصت من
نو بهارست و نسیم سحر و آب روان … زان بود در خط و خلق بخت نزهت من
همه در مدح تو مقصود بود کام دلم … همه بر یاد تو معصور بود لذت من
بشکنم پنجه احداث چو پشت عدوت … بازوی بخت تو گر هیچ دهد قوت من
نو عروسان مدیحت را بینی همه وقت … گر تماشا کنی اندر تتق فکرت من
چاوش سطوت اگر چند مراد دور کند … صیت انعام تو هر لحظه کند دعوت من
مدتی رفت که چون خاطر آسوده بدست … خاک درگاه تو از عارضه جبهت من
لطفت از روی تفقد نه همانا گفتست … که فلان کو که نمی باشد در حضرت من
او چرا نیست در ان زمره چو ارباب هنر … بهره مند ند بحمد الله از دولت من
او گناهی بکند ور بشل گر بکند … کی دریغ آید ازو حافظت و رحمت من
مکن ای خواجه و با عذر بکن مشورتی … بس ازین از دگران گر شنوی تهمت من
خود مبادا که بلطفی که کم هیچ بود … همه بر هیچ بود سابقه خدمت من
چرخ زار من بیچاره چنان خیره مکن … که چو انعام تو از حد ببرد محنت من
چیں ابروی تو دیگری چرخ ارنده … زهره دارد که براندیشد از نکبت من

عجبیت الحق از لطف سرپرور تو / گر چنین سیر شد از خدمت پی علت من
طمعی نه که گران گردد از آن سایهٔ تو / کلفتی نه که تحمل نتوان رحمت من
محض دل دوستی و مهر و وفا دان که چنین / بست با درگه تو سلسله طاعت من
گر بدی گفت مرا حاسد من تنگ آنست / گر بگرداند آیین من و سیرت من
شاعری باشم فارغ بسلامت مشغول / گر نیازرد ز من موری در مدت من
التفات تو بهر خواجگی و زین مرا / احترام تو بنهد قاعدهٔ حشمت من
نه بجاه همه کس گردن من نرم شود / نه بمال همه کس میل کند تهمت من
چون تویی باید و هیهات که باشد هرگز / گر بخاک در او سر بنهد همت من
قطرهٔ خوی بچکاند ز رخ گلبرگی / گر همه آتش سوزنده بود هیبت من
مویها بر تنم از سیخ شود چون گلبن / چشم بر هم نزند نرگسی از شوکت من
جز بنیروی تو هرگز نبرد مویی / در همه آسیتره گردد بمثل حاجت من
این همه رفت چنان گیر که کردم گنهی / بی گمان عفو تو افزون بود از زلت من
نه فرشته است دعاگو نه پیمبر نه ولی / از کجا آمده در خاطر تو عصمت من
من یکی آدمیم سرشته چو دگر آدمیان / نیک و بد هر دو سرشته شده در طینت من
این یکی هست که اندر همه آفاق امروز / دو مین نیست مرا در نمط صنعت من
امینت چالاک جسودی که چنین حقد نهاد / بعتاب تو و تهدید ز رد خلعت من
سرورا صدرا هر چند که آمد ز کرمت / سبب حشمت و جاه و مدد و ثروت من
اندرین حضرت از جمله خدمتکاران / پیش باید که بود عز من و حرمت من
خدمت ایشان قایم بحیات آمد باز / منقطع نیست بهر حالی ز تو خدمت من

من شوم معتکف خاک و در اقطار جهان / میپرد مرغ ثنایت بپر مدحت من
گرچه این شعر گران سنگ چو من هست بشیب / هم سبک سنگ و لطیف آمد با نسبت من

تا جهانست درو حاکم و فرمان ده باش
تا بجامت ز فلک بگذرد رتبت من

مپرس کز تو چگونه شکسته دل برگشت / مه چهارده چون بار خست برابر گشت
ز شرم روی تو سر در جهان نهاد چنانک / که تا قیامت خواهد بعالم اندر گشت
پدید شد ز هلال استخوان پهلوی او / ز بس که ماه ز رشک تو زرد و لاغر گشت
چو مه چنین شود از رشک تو چگونه بود / کسی که عاشق آن روی ماه پیکر گشت
ز رنگ روی تو صحن زمین گلستان شد / ز بوی زلف تو مغز هوا معطر گشت
بطنز گفتم گل را چو روی یار منی / سبک بقهقهه در شد مگرش باور گشت
بخست زلف تو آتش بزیر پهلوی خویش / بگسترید و پس آنگه چنین ستمگر گشت
چو طوطی از در زندان آهنست کسی / که با حلاوت لعل تو گرد شکر گشت
چو کس نخورد بر از سرو من چگونه خورم / بر از قد تو که چون سرو و یاسمین بر گشت
غمت بگرد دل تنگ من چه میگردد / گری همی کندش گرد این محقر گشت
دلم ز جام وصال تو شربتی نچشید / چنانکه بود ز عشق تو اینچنانتر گشت
بکلک خواجه مگر چشم تربیت دارد / چنین که مردم چشم تو سحر پرور گشت
جهان شود چو دهان تو تنگ بر گوهر / کنون که چشم مرادت خواجه یاور گشت
خدایگان صدور زمانه فخر الدین / که خاک پایش بر فرق چرخ افسر گشت
سکون و هیبت وزارت که گرد موکب او / بدیده فلک اندر بنور اغبر گشت

بدانکه مایه ده آفتاب همت اوست / یک کرشمهٔ خورشید کان توانگر گشت
به پیش رایش صبح از روشنی دم زد / به بین چگونه نفس در گلوش خنجر گشت
چو غنچه هرکه دل از مهر او ندارد پر / بسش ز مغز تهی چون دماغ مجمر گشت
ز بس که از سر اخلاص مدح او خواندند / چو فاتحه همگان از ثنائش از بر گشت
چو آفتاب بهر جانبی که روی آورد / رکاب عزم همایون او مظفر گشت
چو نرگس آنکه تجلیش نهاده گردن بر / برهنه پای و تهی دست چون صنوبر گشت
شرار آتش عزمش ز فرط استعلا / بر آسمانه گردون نشست و اختر گشت
زهی شریف عطایی که بر مجاری نطق / عروس ناطقه را مدحت تو زیور گشت
گرفت گنج نظیر تو در مطاوی خویش / سپهر رشک هر چند گرد خود بر گشت
زمین حضرت تست آسمان ز سطحش / ز بوسهای کواکب چنین مجدر گشت
صدای صیت تو شاید که پنج نوبه زند / که چار گوشهٔ عالم بر او مقرر گشت
بعطف دامن لطف تو گرد آب ترنج / کسی که سوخته خاطر ز غم چو مجمر گشت
فلک ز آب وفای تو روی مهر بشست / ز عکس چهرهٔ او زان چنان منور گشت
حیات می‌کشد نیز بار منت جان / تنی که لطف تو در قالبش مصور گشت
بدیت زاد تو تشبیه بحر میکردم / در اندرون صدف قطره در و گوهر گشت
خزینهٔ ضمیر تو خواست جود فلک / بنه برآمد و آن اصل عنصر زر گشت
کف تو منبع جودست زان کفش خوانند / که بر سر آمد و هر هفت بحر اخضر گشت
جهان ز پرتو رای تو جام پر می بود / فلک ز نفخهٔ لطف تو گوی عنبر گشت
نهایت امل سروران عصر اینست / که در مبادی دول ترا میسر گشت

نه هرکه

نه هرکه او قلمی راند چون عطارد شد / نه هرکه او کمری بست چون دو پیکر گشت
بخون دشمن جاه تو گر نشد تشنه / چرا سپهر همه دل زبان چو خنجر گشت
خیال دست تو بگذشت در دل غنچه / دقیقهای ضمیرش ازین سبب زر گشت
مهابت تو جهان تنگ کرد بر گردون / چو دشمن تو از آن خم گرفت و چنبر گشت
نه هم ز پاس تو چون دایره است سرگشته / چو نقطه گیر که خصم تو جمله تن سر گشت
چو بار داد جناب تو اهل معنی را / حرام باشد ازین پس بگرد هر در گشت
هنر ز دست جهان یک دو سر آمد بعد / ولی بدولت تو کارهاش دیگر گشت
اگر چه همچو سمر بود سر بر دندان / بمدح احسان بر درگهت میسر گشت
سخن که بود چو طومار سر فرو برده / چو دفتر از هوس مدحت تو صد بر گشت
زمانه دست بدندان همی برد ز حسد / بر التفات که از تو نصیب چاکر گشت
همین شرف ز جهان بس مرا که گفتهٔ من / بنغز مدحت تو نقش روی دفتر گشت
چو عرضه کردم بر طبع بسته مدح ترا / ز بحر خویش عرق کرد و اندر آن تر گشت
نه هم ز لفظ تو شیر خورده می‌آید / گرفتم آنکه همه سلسبیل و کوثر گشت
ز پایهٔ نظری گر تو بر رهی افتاد / تو شوخ چشمی او بین که هم دلاور گشت
که سوی حضرت تو تحفه شعر می‌آرد / ثمر ز غایت بی دانشیش سر بر گشت
گرین سفینه نه کشتی نوح را همتاست / بسوی جودی دستت چگونه رهبر گشت
سفینه را بهمه حال لنگری باید / برین سفینه گرانی بنده لنگر گشت

دعای دولت تو گفت خواستم زین بیش
ولی ز بیم ملالت سخن مبتر گشت

فراق روی تو ما را بروی آن آورد   که در چمن بسپر لاله مهرگان آورد
بسوی زلف تو چشمم ز راه دریا بار   بسوی سود سفر کرد و بس زیان آورد
غم تو کرد جهان را چو چشمهٔ سوزن   پس اندرون تنم تار ریسمان آورد
بنفشه دامن سوسن گرفت در گلزار   عذار تو که بخت خویش بر آن آورد
چو نیشکر شود ش مغز استخوان ز شکر   کسی که نام دهان تو بر زبان آورد
گمان مبر که بگویی تو همین قدر است   که روزگار باظهار شرح آن آورد
ز صد جنیبهٔ خوبی که در طویلهٔ تست   کمینه لاغری این بد که در میان آورد
بذوق این غزلک دوش بلبل آوازی   چو زیر چنگ مراد رنیز در فغان آورد

بیا بیا که مرا فرقت بجان آورد
بیا که بی تو نفس بر نمی توان آورد

چه لطف بود که تشریف دادی از ناگاه   که یادت از من رنجور ناتوان آورد
نشان هستی من زان جهان همی دادند   امید وصل تو بازم بدین جهان آورد
دلم تو داشتی ار نه بدادمی جانی   بدانکه مژدهٔ وصل تو ناگهان آورد
دلت برنجد اگر شرح آن دهم که دلم   بروز وصل شب هجر بر چه سان آورد
کنون وصال تو می آورد بمن جان را   اگر فراق تو وقتی مرا بجان آورد
غلام باد شمالم غلام باد شمال   که برنجه گشت و بمن بوی گلستان آورد
کجا رسد دم عیسی بگرد آن بادی   که بوی گیسوی جانان بعاشقان آورد
اگر چه خوشتر از آن نیست در جهان که کسی   بعاشقی خبر یار مهربان آورد
ز وصل یار مرا صد هزار ره خوشتر   حدیث آنکه زناگاه مژدگان آورد

که پادشاه وزیران مطالع مسعود   خجسته روی بدین دولت آشیان آورد
عمید دولت و ملت که در پسند حکم   چو پای همت بر فرق فرقدان آورد
ستاره قدری صدری که چین ابروی او   شکست در خم چوگان آسمان آورد
خراج بوسه دهد آسمان زمینی را   که بر رخ سپه گران او نشان آورد
ز چرخ و ... ش آورد کاسه سر لیش   جهان چو همت او را بمیهمان آورد
چو خط خوبان بر آفتاب بنگارند   هر آن دقیقهٔ معنی که در میان آورد
هر کجا که طمع خون لعل ریخته دید   چو پی بهر دشمن سپر هم بدان میان آورد
زهی فراخ عطایی که از مضیق نیاز   امل پناه بدان دست درفشان آورد
برای کشف معانی غیب سر قضا   زبانه دو زبان تو ترجمان آورد
هزار باره بمنقاش کلک و بیت سحاب   ز چشم فضل برون خار امتحان آورد
ز بیم جود تو کان خاک بر دهان افکند   ز باد دست تو بحر آب در دهان آورد
سپاه بخل بس پشت داد چون کرمت   بقصد او ز عطا لشکر گران آورد
قراضه دو سه جو جو برو نگار دراز   بسوی کانش خورشید در نهان آورد
بکوشش جود تو تا که حدیث آن برسید   دو اسپه خامهٔ تو تاختن بکان آورد
کمال ذات تو اندر فنون معنیها   چه نقشها که در احوال باستان آورد
زبان پیکان سر بر زد از لب سوفار   ز تیر آنکه بقصد تو در کمان آورد
ریاض خلق تو پر سبز باد کآثارش   مرا فراغتی از باغ و بوستان آورد
مخیم امل و قبله گاه حاجت شد   هر آن کجا که رکابت بدان عنان آورد
فلک برابری همت تو اند شد   برو خرد ز پی نغز داستان آورد

سپهر کیست گدایی ز کوی همت تو / که همچو من طمع او را بسر دوان آورد
دو قرص دارد و از بس که حرمت بدان / هزار بار فرو برد و پس بخوان آورد
محاسبان زمانه بگرد تختهٔ خاک / همه ز بهر حساب چنین دوان آورد
کجا برابری قدر آن تواند کرد / که تخت رتبت بر اوج لامکان آورد
از آن گرفت چنین کارش اندکی بالا / که هرچه رای تو فرمود همچنان آورد
جهان پناها آنی که حزم بیدارت / ز فرط امن همه خواب پاسبان آورد
لطافت تو از آنجا که دلنوازی اوست / بارمغانی ما جان شادمان آورد
همای دولت تو از برای کاری بود / که سایه بر سر یکمشت استخوان آورد
گمان مبر که زمانه ز مستقر جلال / ترا بچهره بدین تیره خاکدان آورد
ولیک جاذبهٔ همت مسلمانان / عنان گرفته ترا سوی اصفهان آورد
دراز دستی احداث تا بکنون بود / که رای روشن تو پای در میان آورد
سپتبان ستم را چه اعتراض بود / بر آنکه از در عدلت خطا امان آورد
مخافت رمه از چنگ گرگ چندانست / که رخت در کنف عصمت شبان آورد
کفایتیست بسر کلک کاربای گرد / چنانکه زبده وصفش بداستان آورد
نه هیچ بیت کمالزا بدین سبب جرم دا / نه هیچ درد سری با سر سنان آورد
نه لایقست بدانحضرت این سخن ریزه / ولیک عشق ثنای توام بدان آورد
بتیر باران تا رسم ابر نوروزست / ز حلق شاخ برون خون چو ارغوان آورد

هزار سال بمان دوستکام و دشمن مال / برغم آنکه خلاف تو در گمان آورد

ز آن نفس که زند صبح و آنکه در نفسش / ترا بشارت از عمر جاودان آورد

ای هنر را دولت تو دستگیر / وی ندیده چشم ایامت نظیر

سالها شد تا بسوی مهدی / سید بد خلقت دم مشک و عبیر
آرزوها را در آمد دل بقیص / چون زند کلک تو دستان صریر
از زبان تیغ و کلکت فاش شد / در جهان خاصیت بهرام و تیر
در ثنایت سوده گردد گر بود / تیر گردون را زبان آهن چو تیر
ماجرایی گرچه زحمت میشود / اندرین حضرت ندارم زان گزیر
دی بخدمت سوی درگاه آمدم / آن سپهر از رفعتش عشر عشیر
زحمتی دیدم که تا جاوید باد / کثرتی بگذشته از جم غفیر
گشته چون روز قیامت مجتمع / خلق عالم از صغیر و از کبیر
از سباع و از وحوش و جن و انس / از خیول و از بغال و از حمیر
ترک و تازیک و وشاق و بلمه زن / حاجب و سرهنگ و جاندار و وزیر
چاوش و خربنده و سگبان و سگ / خواجه و شاگرد و اعوان و دبیر
کافر و گبر و مسلمان و یهود / و آنکه من نشناختمشان خود بگیر
من پیاده در میان این گروه / عاجز و مضطر فرومانده اسیر
نه ز بس آسیب نه جای مقام / نه ز بس آشوب بد راه مسیر
زیر پای مرکب و دست سوار / من همی اندیشه کردم خیر خیر
گفتم آیا چون کنم کز زین یکی / آورد بیحرمتی اندر ضمیر

عقل را گفتم تو می‌بینی که من / چون ز پی اسپی شدم خوار و اسیر
بر زمین چون سایه گشتم پی‌سپر / من که مشهورم چو خورشید منیر
گو کسی کز خاک برگیرد مرا / تا بجان گردم ازو منت‌پذیر
عقل گفت ار راست خواهی این سخن / می‌نشیند همچو زر بر اسب میر
گر ترا برگیرد او از خاک راه / خاک راه تو شود چرخ اثیر
از تو این بار او تواند برگرفت / زانکه خود نامیست او را بارگیر
چون مخمّر گشت با عقل این سخن / در تنور دولتت بستم فطیر

همچنین بادا ترا تا نفخ صور
بر سر هفتم فلک جای سریر

ای که در شیوهٔ گهرباری / ابر خواهد ز بنانت یاری
در نفس کرد تیر خامهٔ تو / طوطیان را ز شکر گفتاری
این چه خاصیت بدین زیبایی / وین چه لطفیت بدین بسیاری
قلم تو که کلید کرمست / بر در بخل کند مسماری
چون گنه هست تو دندان تیز / نبود معده دوزخ ناری
هر کجا خلق تو مجمر سوزد / نکند باد صبا عطاری
بخت خفته ز کار فضلا / چشم بد دور ازین بیداری
هر که آمد بجان پی در عقد / تو ز انگشت فرو نگذاری
نیست صحبت جان می‌بخشد / گرچه چون باد صبا بیماری
ور چه در تو ز تکسّر اثریست / چون سر زلف بتان دلداری

گرم جام تو صدره گردیست / حاصل احوال مرا غمخواری
روشنم شد که تویی چشم وجود / که به بیماری و مردم داری
بکه تب که و گر با رمد / آن عرق نیست که می‌پنداری
قرطهٔ جود بست که چون ازگند / همه اندام تو گوهرباری
علم الله که ز رنج تن تو / شد جهان بر دل و چشمم تاری
زود برخیز که می در نخورد / بار تیمار مرا سرباری
مثبت ذات تو برنج ارزانی / ای همه لطف و نکوکرداری
نبود یک ذره که خدا بد آزار / چه تو موری ببستم آزاری
ذات تو لطف ازلیست / این سخن را بهوش هشیاری
حرف علت اگرت گردستیم / تو از آن هیچ بدل در ناری
که قضا از پی تصحیح تو کرد / قلمت خود بسلامت جاری
ای ترا فضل و هنر خاص الخاص / وی ترا اهل هنر زنهاری
اندرین عهد تن‌آسانی خلق / کار من چیست بدین دشواری
همچو لعلم جگری پرخونست / که کشش اینک ز رخم دیداری
زانکه چون کوه فلک با من کرد / سختی و تندی و ناهمواری
بس که دیدم ز کریمان زفتی / بس که بردم ز عزیزان خواری
لاجرم میکشم از نومیدی / بر سر فضل خط بیزاری
گشته بد خانهٔ معنی ویران / گر نکردی کرمت معماری
جانی از نو بتنم باز آورد / لفظ عذب تو بشیرین کاری

کسی خریدار نباشد ما را / گر نه لطف تو کند سپاری
چون تویی عاقلهٔ اهل هنر / باشدت خود غم من یاری
چشم دارم که تو از گوشهٔ چشم / بر معاشم نظری بگماری
حق گذاری که باشد طمعم / گر تو حق هنرم بگذاری

همه عید بادی گذران / همه در نعمت و برخورداری

چو خسرو زهی در جهان ناگزیر / حریم جنابت سپهر اثیر
ملک چهره و شرق شادکامان / که در زیر گردون نداری نظیر
فلک را چو پیر کلک تو رازدار / ظفر را زبان سنانت شهیر
مظفر را عدای زین خدای / که شرعت مشیر است و عقلت وزیر
جهان معانی محمد تویی / چو خسرو مبارز ز بیوخانه دبیر
چو بنیاد عدل تو دستت قوی / چو دریا بود جود و فضلت کبیر
به پیش کپای تو خارا کلیم / نبرد همچنای تو دریا غدیر
رساند ما دم بمغز امید / دم خلق تو بوی مسک و عبیر
در ایام عدل تو آهو بره / ز پستان شیران شود شیرگیر
بود ضرب تیغت برابتیغ او / چو گلکات زندار غنون صریر
چو دست تو یازد بتیغ و قلم / زهٔ زه برآید ز بهرام تیر
چو کوه ز پولاد جوشن کنی / شب و روز بر هم بدوزی ببیت تیر
بتری بخنجر گه آزمون / سفیدی ز شیر و سیاهی ز قیر

چو خصمت برآرد ز دل آه سرد / عیان گرددت دوزخ زمهریر
چو گیسوی جانان دل عاشقان / کمندت کند گردنان را اسیر
دلش پاره پاره شود چون انار / گر از تیغ تو بگذرد در ضمیر
بیزد پای تخت تو بر شیر چرخ / اگر جای شیر است پای سریر
سنان تو بر چهرهٔ بدسگال / معصفر برآرد بر رنگ زریر
چو بیند خردمند بر سینه‌ها / سنان تو از روشنی جای گیر
چو لفظ حکیمان بنگاه گشاد / خدنگ تو از راستی دلپذیر
چو تفسیده گردد تنور مصاف / ز خون عدو خاک گردد خمیر
چو باشد پی زحمت گفتگوی / میان دو لشکر جدا کان صفیر
بگرداند از چشمهٔ آفتاب / چو اندر حوادث ضمیر منیر
اجل را بسوی جان تاریک خصم / بنور سنان تو باشد مسیر
به پیچد تن نیزه بر خویشتن / چنان رود کانی بوقت زحیر
زبیر آهن آهنین جوشن / چو آتش که بدر جسته از انحجر
ز خون جوشن پردلان همچنان / که گلنار باشد کسی بر حصیر
بگردد زمان و بگردد زمین / ز بر خاشش و از نعره وارد گیر
چو از موج خون پر شود خاک رزم / عصا پاره دارد ز رمح تو پیچ تیر
چنان بر زره بگذرد رمح تو / که ماری که او سر نهد در غدیر
ز تیغت گریزان عدو در عدم / اجل در پی او دوان خیره خیر
سپهلب گرچه دد توکنده چو چال / شود کوفته زیر گرزت چو سیر

ظفر میرود واله از چپ و راست | که جان افکند در پناه امیر
زهی کاردانش ز فضلت بلند | زهی چشم معنی ز کلکت بصیر
توآن پادشاهی که بگزیده‌اند | صریر قلم را بر آواز زیر
ز جود تو محظوظ نزدیک و دور | ز عدل تو شاکر صغیر و کبیر
دعاگوی از گردش روزگار | روانش اسیر است و قالب کسیر
دلی دارد و پنجهان درد دل | لبی دارد و صد هزاران زفیر
نه پایان نطق و نه برگ سکوت | نه پروای صبر و نه روی نفیر
ز بیداد گردون نامهربان | بدرگاه لطف تو شد مستجیر
چو اهل معانی عیال تواند | مرا همچو ایشان بلطفت پذیر
درین حضرت ار رفت گستاخیی | بزرگی کن و خورده بر وی مگیر
سخن چون فرستم بنزدیک شاه | که نقدم بشیراز است و ناقد بصیر
کنون تا نباشد جهان از مهر | ز مهرت مبادا جهان را گزیر
دولتت دامان باد و عمرت دراز | ز ملک تو دست حوادث قصیر

بهر حال ایزد ترا یار باد
فنعم الوکیل و نعم النصیر

هر که او توت سخن خواهد | از در خسرو زمن خواهد
میر عادل مظفر الدین آنکه | بر درش آسمان وطن خواهد
آنکه دشمن چو نام او شنود | بفکند خنجر و کفن خواهد
گردن از طوق حکم او نکشد | هر که سر را قرین تن خواهد

ابر از لطف او بهنجاری | آبروی گل و سمن خواهد
بوی خلقش شنید باد صبا | از خدا مرگ نسترن خواهد
ای که جان از هوای بندگیت | خلعت خویشتن بابدن خواهد
گر جلال تو کسوتی دوزد | مهر را کوی پیرهن خواهد
ور ضمیر تو شمع افروزد | ماه رخشنده را لگن خواهد
آنچنان راستی که طبع تراست | بجا شاخ نارون خواهد
عاریت از قد بداندیشت | زلف سنبل همی شکن خواهد
شاخ خلق ترا اگر جنباند | باد چون طرح چمن خواهد
زیور از لطف تو بوام برد | غنچه چون زیب انجمن خواهد
رقم خصمت کشد بروی | هر کرا چرخ ممتحن خواهد
ترک خشمت افکند در پیش | هر کجا مرگ تاختن خواهد
بهر آن خصم گردن افرازد | که سپهرش قفا زدن خواهد
یک شعر بنده ام که چون طبعت | از من بیزبان سخن خواهد
هر کرا طبعت خورده بین باشد | چون رساهی سرای رنج خواهد
آبروی شعر بود چندانک | بحر از و لولو عدن خواهد
چکنم گر بحجتش نارم | هر چه آن رای یک زدن خواهد
چرخ هم در کنارش اندازد | گر از و خوشه پرن خواهد
لطفها میکنی و نیست مرا | با مردی که عذر من خواهد
چشم دارم که هم ز روی کرم | کرمت عذر خویشتن خواهد

زود باشد نه دیر کام چنانکه
دل شاه عدو شکن خواهد

ای خسروی که آتش تیغ تو روز کین — در قلب چرخ زهرهٔ مریخ آب کرد
دارای ملک شاه مظفر پناه دین — کت چرخ نام خسرو و مالک رقاب کرد
طبعت برشحه سر خورشید غوطه داد — تیغت بلمعه دل آتش کباب کرد
در مغز تیغ تو گهر از بیم جود تو — رخسار خود بخون حسودت خضاب کرد
جود ترا که هیبت حسابش ز روی عقل — نتوان بعقد از پی دستش حساب کرد
بهر ثبات خیمهٔ ملک تو الملک — از نیزه و کمند تو میخ و طناب کرد
خورشید زخم تیغ تو از بیم جود تو — حالی ز گرد خیل تو بر رخ نقاب کرد
گردون بر بسم خویش غرورش همی دهد — گر یکدو روز خصم ترا کامیاب کرد
کی جای اعتماد بود خاصه روز باد — آن گنبدی که بر سر آتش حباب کرد
وز جرعهای ساغر لطف تو در چمن — دست بهار کاسهٔ گل پر شراب کرد
لطف نسیم طبع تو از سنگ لاله ساخت — دست سموم قهر تو دریا سراب کرد
چون زلف دلربایان خط بسلسلت — دریای عقل سلسله از مشک ناب کرد
اندیشهٔ ثنای گلستان خلق تو — اندر مشام طبع عرق را گلاب کرد
بشنید بوی خلق تو مشک خطا ز شرم — بر باد داد بوی خود الحق صواب کرد
الطاف ایزدیست معانی ذات تو — آن از بسعی خود نتوان اکتساب کرد
تا صبح رستخیز بماند در این جهان — هر مغز را که شربت کینت خراب کرد
دایم بر ذره چشمهٔ خورشید آبروی — هر کو بخاک درگه تو اکتساب کرد

با این سکون و امن که در عهد عدل تست — زلف بتان عجب که ز باد اضطراب کرد
ای آفتاب سایه شهی کز برای تو — چرخ سبک عنان ز مه نو رکاب کرد
از شوق خدمت تو ضمیرم شب دراز — صد گونه عشقبازی با آفتاب کرد
بهر نثار خیل خیال تو دست شوق — چشم مرا خزینهٔ در خوشاب کرد
گردون مرا خطاب خداوند میکند — زانکه که شاه بنده خویشم خطاب کرد
زین تربیت که کرد مرا لطف شهریار — با هیچ ذره حقا کر آفتاب کرد
مداحی ترا بدعا خواستم همی — آخر خدای دعوت من مستجاب کرد
همتای تو خیال بخوابم همی نمود — چشم رهی ز غیرت آن ترک خواب کرد
جود تو زما سؤال تقاضا نمیکند — آسان بود سؤال چنین را جواب کرد
تشریف شه نه پایهٔ امثال ماست لیک — لطف تو هر چه کرد ز بهر ثواب کرد
درج ضمیر بنده پر از در مدح تست — این چند دانه حالی از آن انتخاب کرد

کلک مرا ز عجز سخن در دهان نماند
زیرا که مسرع تو فراوان شتاب کرد
کرد

این بیت که کردم الطف سپهر را

جهان شد از نفحات نسیم مشک افشان — چنانکه از دم مجمر کلالهٔ جانان
گشاده ماشطهٔ صنع روی بند عدم — بدیست لطف ز رخسار خیرات جنان
هر آن وریچه هستی همیکند بیرون — هر آن لطیفه که بد در مشیمهٔ امکان
چو لاله غنچه بصحرا از آن دلی داری — که دل همی بگشاید هوای لاله ستان
بصحن باغ بخواه ز پیر و بنشین — نبیذ خویش بخواه با سرو قد نشان
ز روزگار کناری اگر همی طلبی — که رسته باشی از موج لجهٔ حدثان

کنار آب و کنار بتان ز دست مده — وزین کنار همی رو بدان کنار جهان
مپیچ در خود و چون غنچه تنگدل منشین — چو گل ز پوست برون آی عزم و شادان
برو ببین که چه زیبا کشیده دست بهار — ز گونه گونه بر اطراف باغ شادروان
گهی ز دست نسیم است آب در زنجیر — گهی ز دست حباب است باد در زندان
عقود شبنم بر برگ لاله پنداری — نگار من لب خود در گرفته بر دندان
ز رحمت نم باران و جنبش دم باد — سپاس کنبد گل زود میشود ویران
لبالب است ز خون جگر دل لاله — ز بس که بلبل بیچاره میکند افغان
دراز کرد زبان سوسن و بجای خودست — بود هر آینه آزاده را دراز زبان
چنان نمود مرا غنچهای نیم شکفت — که بوتهای زر اندر میان آتشدان
نقاع کوزه مشکین دست غنچه گل — ز بهر نرگس مخمور برد در بستان
بهر دو گام صبا دم زند بجای و ستور — ز ناتوانی بر روی همی فتد خفقان
چنانکه بر سر خیزران نشیره قسیم — حباب و دایره ابر و قطره باران
لباس گل را صد دست و جیب یکی — مگر که گیسوت حورانست و حله رضوان
نهاد غنچه مستور و نرگس مخمور — بچشم نگرت می بینم از قیاس دکان
یکی گشاده چو معشوق شوخ چشم طمع — یکی چو عاشق پا سیم تنگ بسته میان
ز رشک حوصلگی وان نشاط غنچه بدین — که چند خورده ز زرش تعبیه است در حلقان
ز بیم جود خداوند خواجه پنداری — همی کند زر خود را به پوست در پنهان
پناه و پشت امم قهرمان تیغ و قلم — جهان لطف و کرم خواجه زمین و زمان
ملک صفت شرف الملک تاج ملت و دین — نظام ملک و ممالک وزیر شاهنشان

در مدینه دانش علی که تعبیه کرد — خداش در قلم او کلید امن و امان
کریم شرق به گفتم کریم هفت اقلیم — که در جهان کرم زو همی رسند نشان
به سنگ حلم و ترازوی عدل دولت او — چنانکه زر زده راست کرد کار جهان
ز بیم کینش رها کرد ظلم شهر آشوب — کلاه گوشه انصاف او چو دید عیان
گناه را کرم او به از هزار شفیع — امید را قلم او به از هزار ضمان
بفتوی قلمش خون لعل گشته مباح — بمذهب کرمش سود مال هست زیان
ز بس که مایه کانها بباد داد کفش — بدان رسیده که گویند بود روزی کان
سپهر ملوک جهان را شرف ازین تا جست — که گشته است وزارت ازو بلند مکان
بعهدها وزرا بوده اند دست نشین — ولیک تاج ز حق بر سر آمد از همه کان
زهی شکسته خط شست زلف مه رویان — زهی ببرده لبت آب چشمه حیوان
بلطف و عنف تویی خصم بند و قلعه گشای — بکلک و تیغ تویی تاج بخش و ملکستان
حریم جاه ترا آفتاب در پایه — نفاذ امر ترا روزگار در فرمان
ز بند سنگ و قارت بستر الکن را — که بر دو بازی نسبت کند بگران
لطایف کرمت در مزاج اهل هنر — همان کند که نم اندر معاطف اغصان
تواضعیست ترا آن اله الا انه — درین بلندی رتبت که کس ندید چنان
من آفتاب ندیدم که همچو سایه کند — بگوش جرعی ذرات خاک را مهمان
بجای تو بر خواست چرخ ازرق پوش — چو رای بهتر راشد مرید چرخ جوان
چنانکه باد بشیر علم کند بازی — وشاق خیل تو بازی کند بشیر زبان
سنان نیزه نه مه را زبان حانه نشست — بطیره برزچه بر میزند به سنگ فغان

نشیبت آب ز رشک لطافت در خاک
چنانکه باد بر آتش ز نعل آن یکران

بتکاوری که به یک حمله زیر پای آرد
گراز درازی امید باشدش میدان

ز عزم تیز تو نعلش در آتش است مگر
که خود سکونش نشاید چو عاد دوران

زمین نورد چو شوق و فراخ رو چو هوس
سبک گذر چو جوانی و قیمتی چو روان

شناورست چو کوه و بتکاورست چو باد
شناورست چو ماهی و همچو قطره دوان

چو سرعت حرکات زبان ز حرف بحرف
کند ز شرق بغرب انتقال در جولان

بگاه همرهیش پای آب آبله شد
حباب نام نهادند بروی اهل بیان

بپیمش صلابت سندان بود و وین عجلت
که گاه پویه او باد بسپرد سندان

سپهر مایه سرعت ز رشوه میدهدش
که گاه عزم تو با او شود شریک عنان

چو سایه بر زبر آب بگذرد بجهد
چو آفتاب به دیوار برشود آسان

رسد بهرچه بود جا نور چو روز بیک
در و کسی نرسد همچو آرزوی جهان

سوی فراز ز پستی چنان کند حرکت
که بر معارج افلاک فکرت انسان

سوی نشیب ز بالا بدان خوشی آید
که کار صاحب عادل کند بگردان

زهی مبادی خشم تو مقطع آجال
خهی مساحت کلک تو منبع احسان

غبار درگه تو رفته آفتاب بچشم
هوای خدمت تو صبحدم خریده بجان

گرفت دست تو در خام دست فتنه شغب
فکند هیبت تو عقده بر زبان سنان

هنر چو پای هنر هر دو چشم بر تو نهاد
کرم چو میم کرم بر در تو بست میان

ز بخشش تو سراپای در گهر غرقست
چو تیغ هر که بمدح تو گردد تیز زبان

بود چو قوس قزح در لباس گوناگون
هر آنکه آمده چون صبح نزد تو عریان

ز دولت تو بمن کی رسید عطای خبر
ندیده ذل سؤال و گرانی دربان

جهان پناها گشتم بفر مدحت تو
قصیده که نظیرش نیافتند آن

ز رشک لفظ معانی او شود هر دم
کنار بحر پر از رشک لؤلؤ و مرجان

سخن سپاس خود خود کند از و شنود
که لافها که من از خود زنم بود به بیان

روا بود که بعهد تو با چنین هنری
سگان بخدمت تو نان خورند و من غم نان

چو طوطیا نزاد ورد است سبوی اخلاص
مرا تو طوطی و اخلاص ورد من میدان

ثنای مدح رهی بر جناب تو نرسید
مگر بقوت پر دعا کند طیران

سپاهان را بهر چند دولتها جوان گردد
هوایش عنبر افشاند زمینش گلستان گردد

رخ ارپستان اندوهش گل عشرت ببار آید
در و دیوارش از شادی بهشت جاودان گردد

هوا هایی ز دلگیری چو رای دشمنان تیره
همی تا که خوش و خرم چو روی دوستان گردد

روان رفته باز آید زبان بسته بگشاید
همه دلها بیاساید همه جان شادمان گردد

بگوییم گرچه بستیزد سپاها را چنین دولت
از آن کار الکاه بخت شاد و کامران گردد

ملک اسپهبد عادل حسن کانجا که رو آرد
سعادت بارگاه او دو اسپه همعنان گردد

نبیند با هزاران دیده در عالم نظیر او
سپهر سبز ده هر چند بر گرد جهان گردد

نه عالم تهران آمد فلک بر سر که بنشسته
همی درگاه چتر او را بگرد آستان گردد

چو اندر دست شه پیدا شود گرز گران سنگش
کثیف گرد از خصمش ایر اندر تن نهان

چو حزم او درنگ آرد فلکها را شود لنگر
چو عزمش در شتاب آید زمین با دوران

جهانبخشی که هر ساعت بنیز از اشغل از جودش
خداوند زر و دینار را سبب و خان رمان

همی آید بدریوزه سوی دست گهربارش — سحاب از بهر آن همواره در مازندران گردد
خداوندا تو آن شاهی که هرچه در ضمیر آری — سپهر آن همچنان آرد زمانه همچنان گردد
ز دزد حادثات ایمن بخسپد بیگمان گیتی — اگر نه تیغ هندویت جهان را پاسبان گردد
نیارد گشت باد مرگ گرد شاخ عمر ما — نسیم لطف اگر ما را دمی پیوند جان گردد
چو قهرت تاختن آرد فلک چون خاک ره گردد — چو دست تو گهربارد زمین چون آسمان
دل و دانش شود نازان چو کلکت در صریر آید — لب معنی شود خندان چو لفظت در بیان آید
همه کاری ز دولت راست چون تیر آید انجم را — که بهر خدمت خسرو خمیده چون کمان گردد
بداندیشت ز دم سردی خزان را ماند هر دم — ز باد سرد خود رویش چو برگ اندر خزان گردد
چو تیغت در میان آید به پای خصم بفزاید — چرا زیرا که هر شخصی دو پا اندر زمان گردد
دل دوست ترا هرگه که یاد آرد بداندیشت — دو چشمش تیره دریا و دو دستش رنگ کان گردد
سوی آبشخور آرد گرگ میش لنگ را ببر — اگر اضداد عالم را نهیب تو شبان گردد
خیال خنجرت گر بر سر دریا آب بنماید — ازو بر خود چنان پیچد که همچون خیزران گردد
چو در تاریکی گرد وغا گردد اجل گمره — سوی جان بداندیشان چراغ او سنان گردد
بجای دم ز کام پردلان آتش دمد بیرون — بجای خوی ز اندام دلیران خون روان گردد
لباس عافیت را تیغ چون گل چاک گرداند — ز خون دشمنان نیزه درخت ارغوان گردد
چو بیند خصم روی مرگ در آیینهٔ تیغت — خداوندا که آن ساعت دل او بر چه سان گردد
چو شانه پنجهٔ قهر تو برهمشان زند ورچه — سپاه خصم از انبوهی چو موی دیلمان گردد
بنامیزد بنامیزد خنک آن پادشاهی را — که او را چون تو شهزاده پناه خاندان گردد
اگر چه مملکت شد پیر در درگاه اجدادت — باقبال تو هر ساعت چو بخت تو جوان گردد

خداوندا ز مدح تو زبان بسته در ماند — وگر چون سوسن آزاد سرتا پا زبان گردد
همه رگهای من شد راست در آهنگ مدح تو — که انعام توام هر لحظه مغز استخوان گردد
مرا واجب بود از جان دعای دولتت گفتن — بشکر منعم اولیتر زبانی کز دهان گردد
چو آب زندگی خوردست تیغت نسبت خضر آسا — عجب نبود که پیر سبزی او هم جاودان گردد
تمتع بادت از اقبال و برخورداری از دولت — همی تا مرغ زرین بال زیر سبز آشیان گردد

ز حق امید میدارم که هر چه امید میداری — ز اسباب جهانداری همه بهتر از آن گردد

ای گفته جان جانها روزی هزار بارت — گر چشم زخم بادا ایزد نگاه دارت
بر بوی آنکه یابد تشریف دستبوست — ای بس که چشم گردون گردد در انتظارت
آفاق ملک روشن از رای دلفروزت — پهلوی حرص فربه از خامهٔ نزارت
در بوستان شاهی آن غنچهٔ لطیفی — از یکدگر برآمد پنهان و آشکارت
هر جا که برگذشتی تا پایان برآید — بوی سعادت آید از خاک رهگذارت
آن خسروی که گردون بر خود فریضه داند — کام دلی نهادن هر روز در کنارت
تعجیل چرخ گردان از عزم تیز تازت — آرام خاک پیدا از حزم استوارت
خالی میان ببندد چون نیزه در رکابت — هر که که دید نصرت در صف کارزارت
سبزست فرق دولت از تیغ لعل فامت — زهرست عیش دشمن از رمح همچو مارت
پشت و پناه ملکی زیرا که هست دایم — هم بخت همنشینت هم عقل پیشکارت
مبدا ز دولت این خوش باش تا که پیچد — اندر دماغ گردون آشوب گیر و دارت
فکر دبیر گردون تا انقراض عالم — تاریخ ملک گیرد از روز و روزگارت

برخواست باد نصرت از آتش سنانت / بنشست گرد فتنه از تیغ آبدارت
معمار دین و دولت عدل ستم نوردت / معمار ملک و ملت تیغ گهر نگارت
هم طبع مانده حیران از عقل کارسازت / هم عقل گشته عاشق بر طبع سازگارت
همچون نیام تیغت دارد اجل بهیبت / پهلو تهی همیشه از تیغ جان شکارت
تا چنبر گشت گردون با همت بلندت / لشکر نخورده دریا از بذل بی‌شمارت
دیدم فلک نخود را در صف بندگانت / صد تیغ برکشیده خورشید روزبارت
اوراق چرخ جزوی از دفتر کمالت / آب حیات رمزی از لفظ درنثارت
بنواختی رهی را از گونه گونه تشریف / آری جز این نزیبد از جود حق گذارت
شکر ایادی تو در شعر راست ناید / هم در دعا فزایم در پیش کردگارت
تا برخور از جوانی تا خون خورد هر آنکو / از جان و دل نباشد چون بنده دوستدارت
در دامن عنایت زد بنده دست خدمت / تا چون صواب بیند رای بزرگوارت
در سایه کرم خوان این شخص مدح خوان را / هرچند هست بر در چون بنده صدهزارت
پیش از اساس گیتی بود است خاندانت / تا دامن قیامت پیوسته باد کارت
تا هست چار ارکان یکدم زدن مبادا / این هر چهار حضرت خالی ازین چهارت
طبع از نشاط عشرت دست از شراب گلگون / گوش از سماع مطرب چشم از جمال یارت

هر جا روی و آیی همراه تو سعادت
هر جا مقام سازی اقبال یار غارت

این خرمی نگر که مرا ناگهان رسید / این مملکت نگر که بمن رایگان رسید
بختم بخواب نیز نیارست دیدهم / کاری چنین سترگ که او را گمان رسید

عمری بمانده بنده درین آز و آرزو / تا چون توان بدرگه شاه جهان رسید
تا که خبر شنیدم و یارب چه خوش خبر / کاینک رکاب شه بسوی اصفهان رسید
آن شاه نوجوان که بتایید بخت او / پیرانه سر زمانه ببخت جوان رسید
خورشید خاندان شرف الملک والملوک / کش ز آسمان لقب شه صاحبقران رسید
بارند کی زر چو بدیدم درین دیار / ظلم چنان فتاد که فصل خزان رسید
گوشم گرفت عقل و بمالید و گفت هی / آگه نه که پادشه زرفشان رسید
ای شاه و شاهزاده که بر اوج قدر تو / نه خاطر یقین و نه وهم گمان رسید
در دست و بازوی تو تمامت که ظفر / کار مصاف چونکه بگرز گران رسید
جرم هلال از پی این سبز بیشه جست / تا نازش سم اسب تو بر روی شان رسید
حالی بذکر فتح ملک افتتاح کرد / چون صبح را نفس ز گلو بر دهان رسید
ایمن ز درد فتنه بخسپید کنون جهان / کز تیغ هندوی تو ورا پاسبان رسید
کز خون گرفت خنجر خسرو شکوه تیت / از بس که گشت دشمن ملکت بجان رسید
میگفت آفتاب من و رای عقل شاه / کشتی بطرز کار تو اکنون بدان رسید
در پوست می بخندد غنچه ازان نشاط / کز خلق تو دمی بدل گلستان رسید
گردون نهاد کام جهانش در آستین / هر کو بآستان درت بی‌گمان رسید
کشتی اهل معنی بر خشک مانده بود / لیکن سخای دست تو فریاد آن رسید
نایاب و تنگ گشت متاع نیاز و آز / در هر دیار کز کرمت کاروان رسید
در دشمن تو تیغ ازان می نهد زبان / کو را ز نو نواله همه استخوان رسید
از صلب آن شهی تو که از همت بلند / صیت عطای او بهمه قیروان رسید

خسرو چهارم دینی و دین اردشیر آنکه | منشور ملکش از قلم کن فکان رسید
دانی که چون رسید بجهان نور آفتاب | انعام عام او بجهان همچنان رسید
از نام شاه حرز کمر بند خویش ساخت | رستم دران زمان که بسوی هفتخوان رسید
کان خاک گرد پیرو بحر آب شد ز شرم | صیت سخای او چو بدریا و کان رسید
خون از سپام کوه چو لاله برون چکید | آسیب حمله اش چو بکوه گران رسید
در عهد آنکه دولت جمشید کرد کار | ملک ابد بخسرو مازندران رسید
از چرخ هفت پایه فلک نردبان نهاد | تا بر تخت پایه ارش نردبان رسید
با آسمان مری کند اکنون زمین ما | چون نور شاه زاده برین خاکدان رسید
گردیزتر رسید رهی سوی این جناب | کز وی توان بمملکت جاودان رسید
کار گزاف نیست زمین بوس درگهش | جایی چنین بلند بدولت توان رسید
آورد جان خشک رهی تا کند نثار | چون از غبار خیل ملک میهمان رسید
بپذیر عذر بنده اگرچه نه لایقست | کش دست خود بجان و دل ناتوان رسید
میراث یافتم ز پدر مدحت شما | الحق ازین شرف سر من آسمان رسید
نتوان بصد هزار زبان گفت شکر آن | تشریفها به بنده کزین خاندان رسید
تا یافته از شرف دستبوس بود | آن نیز از سعادت او ناگهان رسید
گر من بخدمت تو رسیدم عجب مدار | در ملک تیغ شاه بخصم زبان رسید
نتوان گذارد حق ثنای ملک بشعر | نتوان بر آسمان ز ره نردبان رسید
بادا بضیف جان شه و شاه زادگان | آن بالشی که زو بدل هر خوان رسید
پاینده باد ملک تو در ظل خسروی | کز عدل تو بهر طرفی داستان رسید

امیدوارم

امیدوارم از کرم حق که عنقریب | بانکه کر بکام دل دوستان رسید

عیدت خجسته باد که عید بزرگ ما
آن روز بد که موکب تو شادمان رسید

زهی بر فلک سوده تر کلاه | سزاوار دیهیم و زیبای گاه
ملک نصرة الدین پناه ملوک | که خورشید ملکی و ظل اله
نوشته گفت نام دریا بر آب | فکنده دولت نام بیژن بچاه
شود چون قبا سینه خصم چاک | چو تو بر نهادی ز آهن کلاه
ز زخم سر نیزهٔ تو هنوز | نشانی بماندست بر روی ماه
کمند گلوگیر تو صبح را | ببندد همی بر نفس راه آه
دهد لطف تو آرزو را نوید | کند بیم تو مغز فکرت تباه
کجا نور بر پایه پیشی کند | برو عدلت ارزانکه گیرد گواه
بنزهان تو تیغ جز کلک را | بنزید مرکز سپری بگاه
زند خنجر در روی خواهندگان | دهان زر از نام تو قاه قاه
سوی شب تا بدبنهان تو | سپر تیر پرتاب از نیمه راه
کمان تو بسخی بسی بکشد | ازان پشت دارد همیشه دو تاه
در ان خطه کش قهرمان ری است | نگردد هوا بر خسرد پادشاه
برو بد بمژگان چشم آفتاب | غبار درت بامدادان پگاه
کهزان بر آورد شمشیر تو | که در بحر دستت رود گاه گاه
سپه بلند از زره کهکشان | خدنگ ترا ساخت آماجگاه

سنان تو اندر تن بدسگال / چو آبی نهفتست در زیرکاه
هلال شب عید فتح و ظفر / به از نعل شبدیز خسرو مخواه
که روز وغا هر کجا شد پدید / بود چشم نصرت بران جایگاه
اگر سوی گردون کند گاه خشم / کمانت بدنبال ابرو نگاه
ز سهم خدنگت بروز سپید / درآید بچشم خور آب سیاه
اگر سایه دستت افتد بروی / برآید ز سنگ ترازو نگاه
بروزی که باشد ز آواز کوس / ز خواب سکون فتنه را انتباه
به پستی خنجر بود آبروی / بمقعد ار مردی بود جایگاه
شود تیره سرچشمه زندگی / ز گردی که خیزد میان سپاه
سپر نیزه سازد ز دل لجه جای / لب تیغ گردد ز جان بوسه خواه
گرانی حمله کند دل سبک / درازی نیزه شود عمر کاه
بر امید بیرون شد از موج خون / اجل میزند دست و پای شناه
ز بس رخنه کز نیزه بر تن بود / نفس را بود در همه اشتباه
چو روی تو بیند بداندیش را / نماند بجز پشت گردون پناه
ببرد ز بیم تو ناوک [illegible] / ندارد دل دشمن آید بکام
کشف وار در سینه پنهان شود / سر دشمن از زخم کوپال شاه
ایا پادشاهی که زیبد که عقل / بیاموزد از عدلت آیین و راه
بدرگاه تو گر کم آید رهی / بود هم ز تعظیم این بارگاه
که ترسد که از دهشت این مقام / کند پای او زحمتی بر جباه

بمانا و چندانکه از بس شمار / بماند شمارنده سال و ماه

چو بخت تیره من روشنی نهاد آغاز / مرا بحضرت صدر جهان کشید نیاز
چو بر جناح سفر عزم پای محکم شد / گرفت سوی جناب رفیع او پرواز
رهی چو زلف بتان زیر پای آوردم / دراز و تیره و دلگیر و پر نشیب و فراز
بسم مرکب راهی بسر چو بچه مرغ / ز نعل چون دم طاوس گشته سینه باز
طمع بر اسب رجا تنگ میکشید حزام / امل همیزد بپهلوی حرص را مهماز
بدان امید که چون من رسم بحضرت او / کنم فنون سعادت ز خدمتش احراز
چو دولت دو جهانی نهاد روی بدو / چه صیت راه نوردش فتاد در تک و تاز
فلک دو اسبه همی تاخت و ز بیم که بایست / نه همره تو آمد [illegible]
اجل عنان وجودم گرفته بد صد جای / اگر نداشتمی از ثنای خواجه جواز
خدایگان وزیران نظام ملت و ملک / که هست بنده حکمش جهان شعبده باز
بزیر رایت انصاف اوست آن خطه / که ماه اوست قصب باف و کتان او حراز
ز امتلای قناعت همی زند آروغ / ز خوان جود وی از بس که خورده معده آز
اگر نبودی بر چرخ وصمت بیداد / بهیچ وصف نگشتی ز درگهش ممتاز
جهان پناها از فر دولت امروز / دهان عافیه باز است و چشم فتنه فراز
مجاهران امل را همی زده منزل / شمایل تو تلقی کند بصد اعزاز
ز رشک آنکه فلک سجده میبرد پشت / شدست قامت خصمت دوتا چو بانگ نماز
چو پسته با همه کس دل نمود کین ترا / ازان بود همه سالت ز خنده لبها باز

ز انفعال حسود تو هست بر همه کس — ز بهر قرض درستی دهان گشاده چو گاز
صریر کلک تو الحق چه طرفه جانوریست — که با زبان بریده نگه ندارد راز
روا بود که بنالد بسان بیماران — که جان همی بدهد آنکه شد سخن پرداز
کتاب سیطور از سر گذشت او جزویست — که گشت ساخته از عهد قرن اول باز
سر بریده آتش آواز میدهد چونست — نگفته اند که نه هر بریده سر آواز
سرش همیشه ز اندیشه باشد اندر پیش — چو آن کسی که حدیثی بخاطر آرد باز
همی فشاند اشک و همی سراید شعر — فکنده سر ز تحیر چو عاشق سرباز
ولیک اگر آتش از سر برون رود سودا — که در بر آورد او را انامل تو براز
وجود خصم ترا هیچ حاصلی نبود — اگر ز پوست برون آید او بدین پیاز
اگر حقیقت خواهی حیات دشمن تو — حقیقتست بصد مرتبه فرود مجاز
فلک ز صبح بپرسید گفت روشن کن — که در تن تو آخر ز عشق کیست گداز
بخنده صبح اشارت بسم اسب تو کرد — که من چه دانم میدان تو من نیم غماز
بزیر دست تو با چاکر خود اعنی بحر — عتاب کرد که می خیز و جای واپرداز
ز کیستی که بدین مایه سنگ گیرایست — برو ز بخشش کوی من و تو بهم انباز
دهان گشست بهفت آب و خاک تو بنمود — بدست تو که بگوید چنین سخنها باز
اگرچه هست درین باب حق بدست گهت — با نتقام جنونی تو دست کینه میاز
آب بخشمش رحمت کن و مبر آتش — که گفته اند نکویی کن و در آب انداز
خدایگانا آنم که صبح خاطر من — بر آفتاب بخندد چو مردم طناز
فلک ز شرم تو چون تیر در نهد هرگه — که نوک خامه بنده شود مدیح طراز

ازانکه

ز رشک در شکند سقف ایوانها — چو چنگ ساز کنم کلک خویش را از ساز
هم از زمانه بصدر تو وعدها داد است — کنون که هست گران وعده را کند ایجاز
عزیز مصر وجودی بضاعت مزجات — ز ما قبول کن و کار ما تمام بساز
چو مطلع ارچه که الکن ایم ولی آریم — بهشتی تو چو بپسند شویم سینه نواز
مرا بشعر مجرد مدان ازانکه جز این — عروس طبع مرا هست چندگونه جهاز
ز گفته قدما بیتی از رهی بشنو — که هست تضمین بر آستین شعر طراز
ادب بگیر و فصاحت بگیر و شعر بگیر — نه من غریبم و تو صاحب غریب نواز
بنود مدح تو این حسب حال خادم بود — اساس مدح ترا باش تا نهم آغاز
خجسته باد مرا خواجه تاشی اقبال — همین ازانکه رسیدم بدرگه تو فراز
دعا و شعر برین اختصار خواهم کرد — که پیشنیت پسندیده در سخن ایجاز

دگر چه خواهم کاسباب تو چنان دیدم
که هیچ باقی ازان نیست جز که عمر دراز

خدای عز و جل هرچه در جهان آرد — همه بواسطه امر کن فکان آرد
ولیک بعضی ازان در وجود سخت برد — مگر که دست بشر بای در میان آرد
چو حکم کرد که ویرانه شود معمور — چنانکه مسکن آن راحت روان آرد
نهاد سر دل پادشاه وقت کند — که روی همت و غمخوارگی بدان آرد
بساط امن در اطراف آن دیار کشید — ردای عصمت در سفت ساکنان آرد
چو این مقدمه معلوم شد نتیجه آن — کنون دعا کو در حضرت بیان آرد
چو در مجاری تقدیر ایزدی این بود — که بخت رخت سعادت باصفهان آرد

خدایگان سپه ملک هفت کشور را / که تاج و ملک بدو فخر جاودان آرد
شهنشهی که همی زیبدش که پایه تخت / ز روی مرتبه بر فرق فرقدان آرد
جهان پناهی کو را سزد که هفت اقلیم / بزیر فرمان از بخت کامران آرد
برید عزم بهر جانبی که بفرستد / بشارت ظفر و فتح در زمان آرد
شکوه سلطنتش هر کرا مصور شد / اگرچه دیو بود سجده پیش عیان آرد
بخون دشمن دین تیغ او چنان تشنه است / که از حکایت آن آب در دهان آرد
ز پشت مهره دشمن صفی درست نماند / ز بس شکست که گرزش بر استخوان آرد
ندیده تو ز دریا که خیزران خیزد / بکلک و رمح که کین جو در بنان آرد
بروز جنگ بداندیش او گریختن چیز / که در دل آرد از اندیشه سنان آرد
چو تیر راست نشیند مخالفش در خاک / چو دست شاه خم اندر قد کمان آرد
در آن دیار که او خون دشمنان ریزد / چنار و سرو همه بار ارغوان آرد
چو نیزه هر که کند سرکشی سبک او را / ببر بپای علم چون قلم دوان آرد
چنان شهی را الهام کرد و فرمان داد / که روی خیمه دولت بدین مکان آرد
سرای علم طراز اساس خیر نهند / درخت ظلم کند خوف را امان آرد
صلیب و خاج بسوزد کلیسا بکند / بنای مدرسه چون گنبد کیان آرد
ز خشت خام یکی جام جم بیاراید / ز آب و خاک یکی خلد ناگهان آرد
کلاه گوشه خورشید از آن کشید / چو ماه قبه او سر بر آسمان آرد
ز برج دلو ده چرخ که گلشن پر آب / مهش ز خرمن خود که بکهکشان آرد
زحل ز مهر شرف ناوه شکل هلال / بساخت تا که برد گل بناودان آرد

تو باش تا شرف قصر او تمام شود / اساس قصر که در روضه جنان آرد
چه مایه رنج کشد پای وهم تا خود را / ز اوج چرخ برین عالی آستان آرد
بشکل قبه و منجوق دست معمارش / برای چشم ملک میل و سرمه دان آرد
چو آدم ارچه ز خاکست اهل این بقعه / شرف بعلم و تفاخر بعلم دان آرد
روا بود اگر از بهر اقتباس علوم / فرشته رخت بدین عالم آشیان آرد
چنانکه سنگ ز خورشید لعل میگردد / بدانکه روی نظر که گهی بدان آرد
ز فر سایه یزدان عجب نباشد اگر / که خاک تیره ازو رنگ گلستان آرد
زبان خنجر سلطان چو هندوی گوید / ظفر زبانه و دستور ترجمان آرد
اگرچه حکم سلیمان روزگار کند / ولیک تخت سبا آصف زمان آرد
بهمت شرف الدین علی تمام شود / هر آنچه خسرو آفاق در مکان آرد
خدایگان وزیران مشرق و مغرب / که هر چه حکم کند چرخ همچنان آرد
عجب مدار ز تاثیر حزم بیدارش / که صیت معدلتش خواب پاسبان آرد
زهی کریم خصالی که غیرت لطفت / نسیم باد صبا را همی بجان آرد
کف تو حاضر و دریا غریق و لاف غریق / بطرز صبح از آن خنده بر جهان آرد
بهر دیار که بگذشت باد کی طمع / عطای تو بسر شش لشکر گران آرد
جهان خزان بود از برگهای گوناگون / چو همت تو امل را بمیهمان آرد
ولیک رزق سرانگشت تست هر چه / همه ز پهلوی آن کلک ناتوان آرد
مکارم تو پی اندر پیش همی تازد / تعهدت چو ز دل خسته نشان آرد
بسی نماند که از برد اوری خرگوشش / قفای گرگ بگیرد بر شبان آرد

هشش زنند بدو تا بانقراض جهان		مآثر تو کسی گر بداستان آرد
زبان چو تیغ لبالب کند ز موج گهر		کسی که جود ترا نام بر زبان آرد
عواطف تو گر پای چون نمی گیرد		ز موج لجهٔ آفات بر کران آرد
نیاورد بتو داعی ثنای سردستی		ولیک ورد دعا از میان جان آرد
معاون همه سلطان شرع مولانا است		که یمن ناصیتش هر چه باید آن آرد
بخاک درگه تو اهل فخر روی آرند		چنانکه او بجناب خدایگان آرد
لطایف سخن اوست هر چه ما گوییم		ز باغ چیده برد هر چه باغبان آرد
ز تو بدفع مضرت کی شود خرسند		کسی که نظم ازین گونه دلستان آرد
رسید روز که هر روز بلکه هر ساعت		ترا بدولتی از غیب مژدگان آرد
دوام عمر تو بادا که چون توی بجهان		که دور چرخ ز تاثیر صد قران آرد

اصفهان خرم است و مردم شاد
اینچنین عهد کس ندارد یاد

عدل سلطان اعتدال بهار		کرد بیچارگی جهان آباد
نه بجز لاله هست سوخته دل		نه بجز چنگ میکند فریاد
گله نرگس و قبا چه گل		این عروسیست گویی آن قوم آباد
تن اندام یاسمین و سمن		بس لطیفست در غلاله لاد
زلف را تاب میزند سنبل		جعد را شانه میکند شمشاد
سنبل و لاله دادند مگر		لب شیرین و سینهٔ فرهاد
بس که در شکست بر سر پاها نیل		دجله اشکست بر رخ بغداد

این همه چیست عدل صدر جهان		شرف الدین علی که دیر زیاد
آن سخنهاست سخن پرور		آن کرم گستر کریم نژاد
مستعار از شمایل کرمش		تازه رویی باغ در خرداد
هست نمید از حکایت خلقش		خوشش زبانی سوسن آزاد
ای مربی فضل و کان هنر		ای خداوند دست و همت راد
بسته گردد بر وزبان نیاز		هر که در مدح تو زبان گشاد
دامن عمر او بگیرد مرگ		هر که سازد در درگه تو ملاد
لرزه بر استخوان رمح افتد		چون کند از صریر کلک تو یاد
بکند دفع سد اسکندر		تیر عزم ترا کجا گشاد
همت تو جوشن فلک بدرد		چون کنی تیغ حکم را انقیاد
تا بدادی تو داد مظلومان		داد خویش از زمانه بستد داد
کس چنین عدل و داد نقل نکرد		نه ز نوشیروان و نه ز قباد
هر کجا رایت تو سایه فکند		نام آن بقعه گشت عدل آباد
درمی سیم از شکوفه بزور		می نیارد که در رباید باد
تا ز آزار تو بباشش نکشد		خوشه یکجو بابت ترک نداد
گهر باهی که بد مجلس کاه		و هم از شغل خویش باز ایستاد
نیزه تا گوشه کلاه تو دید		کله آهنین ز سر بنهاد
تا کمان صیت عدل تو شنید		سپر گل را بعشقه نفرستاد
کجی از زلف دلبران برخاست		فتنه از چشم نیکوان افتاد

صیرفی شد بروزگار تو سنگ / جوهری شد بعدل تو پولاد

قاصدان خدنگ را پی کرد / سهم پاس تو از طریق نفاد

هم بجای آرد از تو فرمای / باز زاد اگر بچهٔ خاد

کس پراکنده نیست جز گلبرگ / هیچ مظلوم نیست جز بیداد

هر کجا رای پیر و بخت جوان / بهم آمد چنین نهند بنیاد

همچنین سخن همی فرمای / ای ملک خصلت فرشته نهاد

تا باقبال تو تمام شود / این بنا را که کرده بنیاد

چه ذخیره ازین به اندروی / که شود غمگنی ز تو دلشاد

اهل این شهر در حیات و ممات / از تو هم فارغند و هم آزاد

هر که اکنون بمرد فارغ مرد / وانکه اکنون بزاد ایمن زاد

از پی عمر و جان ازی تو / تا که اندر کشد صد و هشتاد

همه چیزت چنانکه بایست
از همه چیز عمرت افزون باد

ای پر شکر ز ذکر عطایت دهان شکر / می نازد از سخاوت طبعت روان شکر

جود تو تازه کرد رسومش که نه بود / منسوخ آیت کرم و داستان شکر

از خوان بخشش تو شکم سیر میکنند / آنها که میزنند دم اندر جهان شکر

تا می رود بجوی دوات تو آب ملک / پر سبز شد ز کلک کرم بوستان شکر

فریادرس عطای تو بود ارنه پیش ازین / میرفت بر فلک ز شکایت فغان شکر

هر ذره ز خاک جناب تو منزلیست / کانجا بود قرار که کاروان شکر

در دور دولت تو کرم گفت با شکر / بس کن شکایت اکنون کاندر امان شکر

معمور چون نکرد ازان پس که میخورد / معمار بخشش تو غم کاروان شکر

آلا ز خوان جود تو بر سفرهٔ وجود / زان کیست هیچ نان دگر میهمان شکر

بزاز صیرفی ز تو شد ورنه سالها / از قفل بخل بود مقفل دهان شکر

آن پر کشته را که نبود آب بر جگر / آروغ میزند همی اکنون ز خوان شکر

دانی چه نام دارد کلکت بگو ترا / اندر زبان اهل سخن ناودان شکر

جز در هوای مدح تو اندر دیار نظم / مرغ سخن نمی پرد از آشیان شکر

چندین شگفت نیست ز جودت که میکند / این بخششی که نیست بدان امتحان شکر

لطف و عنایت تو عجبتر که برگرفت / از گردن ضعیفان بار گران شکر

من خواستم که شکر تو گویم بصد زبان / آکنده بد ز نعمت تو خود دهان شکر

پای سخن بصفهٔ مدحت نمیرسید / زیرا که نیستش گذر از آستان شکر

ای صاحبی که گر بحقیقت نظر کنند / پر مغز نعمت تو بود استخوان شکر

انعام تست رابطهٔ ساکنان صبر / اندیشهٔ تو مشعلهٔ شبروان شکر

لطف مکارم تو نه اندیشه هست / بیشست که بخشش تو ارکان شکر

معروف گشتم ازچه به عهدی از جهان / مذکور خلق اگرچه نبودم لسان شکر

در کنج بینهای من اکنون بعصر تو / جایی دگر نماند ز بس ارمغان شکر

تو در عطا فزودی و من بنده در دعا / الا دعای خیر که باشد نشان شکر

چندین هزار بیت مرا در مدایحت / جز جود تو نکرد مرا در ضمان شکر

چون میدهی مرا تو عطاهای بهترین / جز به گزین چه آرمت از اعیان شکر

کتابخانه آستان قدس
موزه خطی

تشریف تو که زیب ملوک جهان بود / حقش کجا گذارد وسع و توان شکر
هم خلعت تو کرد مرا خواجهٔ بزرگ / هم مرکب تو داد بدستم عنان شکر
این بادپای لاغر من خاک پای نیست / زیرا که می نگنجد در زیر ران شکر
اسبی که چون براق بیک تک معاینه / پرواز زمین ببرم بر آسمان شکر
گر بر نهم بهم قصب اطلس ترا / تنگ آید از فراخی آن جامه دان شکر
پی بر بدوختم که سزاواری مرا / نه سوزنم بتابد و نی ریسمان شکر
من نیز هم بجامهٔ خاص از برای تو / روزی که پود مدح برآرم بتان شکر
زین جامهٔ غریب که هرگز چنان نبافت / بر کارگاه هیچ سخنور بیان شکر
طرزی ز نو که کهنه نگردد بروزگار / نقش خیال مدح و طرازش بیان شکر
تا تو هزار سال بداری بکهنش / بخشی بمخلصان خود و ما قلان شکر
هرچند آگهم که بزخم زبان من / بر بام جود تو نرسد نردبان شکر
گر شکر را ردیف ثنایت نکردمی / از من بجهد زبان که گردی زبان شکر
وین هم ز غایت کرم تست اینکه ما / پی بر نداشتیم هنوز از مکان شکر
بر بام مدح تو نرسد زیادتی / بستیم ریسمان طمع در میان شکر
ما داده شرح نعمت از صد یکی هنوز / خاموش شد ز عجز سخن ترجمان شکر
زین پس زبان ما و دعای سحرگهی / اکنون که قاصرست مجلی زبان شکر
تیر دعا بر هدف استجابت است / زیرا که تا بگوش کشیدم کمان شکر
ایمن نشین که دزد حوادث طمع برید / از بیم آنکه نعره زند پاسبان شکر
پاینده باد تا که در اقلیم مردمی / گشت از تو زنده صورت معنی بجان شکر

صدرا بساط حضرت تو رفعتی گرفت / کانجا مگر بقوت پر دعا رسم
معذورم ار مقصرم اندر ثنای تو / زان بر گذشته‌ام که منت بر شمار رسم
بر آستانهٔ تو ندانم که چون رسم / چون بر فلک بدین همه رنج و عنا رسم
سنگانه ایست کرم ز رشک عدا لطف / هر کوی و برزنی که من آنجا فرا رسم
چون در ریاض خدمت تو نزهتی کنم / اول قدم ز راه بدولت کجا رسم
لطف شمایلت بربایم بتعهد ازو / گر من رسیده دم بنسیم صبا رسم
بردست جود تو بدهم من سزای او / گردد بخشش تو بحرص گدا رسم
این بیت لامحاله گران بود خود بوزن / چون در مدایح تو بذکر عطا رسم
چون من کنم مقابله مشک با خطت / از نسختش نخست بجز و خطا رسم
باشد مرا عزیمت سر حد مدح تو / روزی که در سخن بجد انتها رسم
حاضر ز لال لطف تو و من ز تشنگی / نزدیک آنکه دور ز تو بر فنا رسم
در مجلسی که لطف تو بار سبز دهد / چند آنکه من برسم بحدیث سخا رسم
سودای آن نمی‌پزم ار آرزوی تو / کز خاک دولت تو ببرگ و نوا رسم
نه پایهٔ نخستین از بام قدر تست / گیرم که بر مدارج اوج سما رسم
در عهد بندگی تو هر جا که میروم / اول وفا و پس منش اندر قفا رسم
سیمرغ وار گوشه نشینم نه چون مگس / بنشینم از حریصی هرجا فرا رسم
پرواز در هوای طمع گم کنم مباد / کز دانهٔ امید بدام بلا رسم
وقتی رسیده‌ام بزمین بوس حضرت / جان تا زنم گردم چو بدان ماجرا رسم

اندیشه در معانی تو پست میشود | پس چون طمع کنم که بقرب تو بارسم
گردن کشان بحضرت تو هم نمیرسند | من پیر پست پای کشان تا کجا رسم
جایی که نوک نیزهٔ خور بر نمیرسد | من چون بپا بمردی چوب عصا رسم
صدری براوج ملک و مرا پای در حضیض | هیهات من کجا بجد استوار رسم
تو بر براق دولت و من خر سوار عجز | دشوار من بگرد رکاب شما رسم
گیرم که جا بگیرم و آیم بدرگهت | دربان رها کند که بصدر سرا رسم
گوید مرا زبان ثنایش که دور باش | هرکه که بر در تو بنزدیکی رسم

عمرت دراز باد که من در پناه تو
دارم امید آنکه بامیدها رسم

زهی شگرف نوالی که برکرم وضعت | بپستست دل و دست تو اقتدا کردن
جهان جان شرف الدین علی که گردون را | ضرورتست بدرگاهت التجا کردن
ز معجزات دم خلق تست عیسی وار | بنوبهاران جان در دم صبا کردن
اگر فلک سپر حشمت کشد در روی | نیارد آتش سهم تیز در هوا کردن
وگر بخواهد قدرت تواند اندر حال | چو ذره چشمهٔ خورشید را هبا کردن
در آن مصاف که رای تو روی بنماید | چه سود را نبود روی جز قفا کردن
در آن مقام که خلق تو تازه رو گردد | نه کار صبح بود دعوی صفا کردن
ز بدسگال تو آموختست غنچهٔ گل | بدست سنگدلی پیرهن قبا کردن
چو رای پیر تو گیرد عصای کلک بدست | بکار ملک تواند قبا مها کردن
سپهر کی آموخت چشم اختر را | ز گرد نعل سمند تو توتیا کردن

زمانه نعمت ترا چون غرور جاه دهد | بلند برکشدش از پی رها کردن
بجود دست تو اندر نمیرسد خورشید | بصد هزار تکاپوی و کیمیا کردن
بباد دادن سرمایهٔ جهان چه بود | بدست تو دو سرانگشت را نوا کردن
گر آبروی ابر از تو چشم میدارد | نبایدش پس ازین دعوی سخا کردن
ز خدمت تو بجایی رسید قدر فلک | که می ندانمش از درگهت جدا کردن
بمن مزید خرد گفت ز لفظ ترا | خطا بود بکم از عالمی بها کردن
چنان ز خط تو بشکست نیزهٔ خطی | که می نیارد اندیشهٔ خطا کردن
ترا کرم علتست و جز ترا قولی | منافقیست ز سرحد کنف تا کردن
ز عکس رای تو انداز برگرفت فلک | چو خواست کالبد خط استوا کردن
مسلمست سر کلک ما توان ترا | مزاج فاسد ایام را دوا کردن
بحسن سیرت و تدبیر خوب و رای صواب | تو می توانی تدبیر شهر ما کردن
زبان چرب و دل نرم هم همی باید | برای تمشیت کار پادشا کردن
که هم ز چربی روغن بود فروغ چراغ | ز موم نرم توان بساز روشنا کردن
بر آب بنده که داند نهاد جز که نسیم | گره ز موی که داند جز آب وا کردن
هزار حاجت بینم نهفته در بن دل | که نیست هیچکسی را بکی روا کردن
مگر بحوصلهٔ همت تو در گنجد | امید ما و امید همه وفا کردن
اگرچه خادم از آنجا که رسم خود داشت | نخواست زحمت این شعر ناسزا کردن
ولیک محض شقاوت شناخت دور از تو | نبرد لطف تو تعریف حالش ناکردن
چو در حضور تو توفیق مدح نظم نیافت | بغیبتت چه تواند بجز دعا کردن

قضای تهنیت رایت ار کسی کو دست   و نصیحت بسر خدمت اقتضا کردن
مدار چرخ بران باد کاورد پشت   مرآنچه خواهد رای تو اقتضا کردن

سپاه لطف الهی نصیر راه تو باد
که واجبست دعای تو دایما کردن

خدایگان وزیر آن جهان فضل و کرم   که هرچه رای تو فرمود چرخ فرمان برد
عروس طبع ترا آفتاب چونکه بدید   بروز مهر بلرزید و نام یزدان برد
ز در نظم توای بس شب دراز آهنگ   که شکل پروین و بیت ارچه بندبندان برد
ز چشم خلق ازین شرم روی پنهان کرد   که فیض طبع تو ناموس آب حیوان برد
شد از روایح لطف تو غنچه را دل سست   چو نکهت لطفت باد سوی بستان برد
ببین که خصم ترا چون بدوی باز آمد   نبرد لطف تو گر نام در و مرجان برد
دمی چو گوی بغلطید بخاک در دشمن   که دست خلق تو گوی کرم ز میدان برد
ز خیزران شده بر خویش نیشکر بجان   ز رشکها که بران کلک گوهرافشان برد
نوی که بلبل طبع تو بر بساط نشاط   هزار دست فزون از هزار دستان برد
معانی تو چو ماه نو ارچه با نجبت   فروغ چشمه خورشید و ماه تابان برد
نوای عنقا شد زیر چنگ خامه تو   کسی بطوطی خط تو گمان الحان برد
سپهر اطلس را پرگهر کند دامن   چو طبع تو سر از اندیشه در گریبان برد
سنی که گشت ز سودا چو کلک سرگردان   بپایمردی لطفت ز دست غم جان برد
هنروران چو علم از بر تو بر پا بند   که دانش تو علم بر فراز کیوان برد
بدان هوس که چو لفظ تو گوهری یابد   فلک بمعدل خورشید نقب در کان برد

سخن فروشی در حضرت تو لایق نیست   که زیرکی نبود زیره سوی کرمان برد
ولیک این بدلیری آن همی آرم   که ابر نیز سوی بحر تحفه باران برد
لطیف طبعا دانی و هر کسی داند   که بی طمع نتوان شاعری بپایان برد
مرا نوازش لطف تو تربیت میکرد   ولیک رونق فضلم فضول اقران برد
بسنگلاخ حسد اسپم بروی آمد   ز غیرتی که فلک بر من پشیمان برد
نه اولی است که دهر اسپ جور بر من تاخت   نخست نیست که جانم جفای حرمان برد
گر از جریده تشریفم اسپ مسقط شد   پیاده گوی توانم ز خرسواران برد
ازین حریفان دست سخن بدامن تو   بطرح اسپی هم می توانم آسان برد
کنون بتازگی آورده ام صداعی نو   بحیرتی که بتصریح نام ستدان برد
ضمیر پاک تو داند که بی غرض نبود   ردیف شعری در هوس زمستان برد

کمال ذات تو مقرون بنده گر باقی باد
که هر که رنجی بردست از پی آن برد

زهی ستوده خصالی که از حدود کرم   خبر از تو در همه آفاق یادگار بماند
کدام زر که ز جود تو پیچیار نشد   کدام دل که ز لطف تو شرمسار نماند
بکا میکنم اندر سرای ضرب وجود   بجز که نقد وفای تو بر عیار نماند
برون ز حزم تو کو بر ثبات مجبولست   کسی بعهد درین عهد استوار نماند
جهان بدور تو زانگونه ایمن آبادست   که دزد و خونی جز چشم و زلف یار نماند
چنان بعدل بنا شستی بسیط عراق   که جای فتنه جز از غمزه نگار نماند
بدست جود تو دریا از آن همی آید   که با سخای تو اش مکنت نثار نماند

بروزگار تو برگشته جز قلم کس نیست | ز نعمت تو تهی دست جز چنار نماند
ز جام کین تو هر کس که خورد یک جرعه | که تا به صبح قیامت در آن خمار نماند
چنان ز حزم تو مضبوط شد اساس ملک | که پای و کل خلل را در او گذار نماند
چنان ز موج عطای تو غوطه خورد جهان | که از میانه جز این بنده بر کنار نماند
اگرچه غایت تقصیر من درین مدت | بدان کشید که خود جای اعتذار نماند
هم از خموشی من جود تو تصور کرد | که با عطای تو ما را اگر شمار نماند
ثنای اهل هنر را هم اعتبار نیست | اگرچه اهل هنر را هم اعتبار نماند
تو بس لطیفی گستاخ با تو یارم گفت | که از تو منصف‌تر هیچ نامدار نماند
بنه ذخیرهٔ نام نکو چو امکان هست | که جاودانه کسی در میان کار نماند
اگر بطنز نگویی که هم نماندی هم | نگفتمی که به از من سخن‌شعار نماند
سبوالکیست مرا مدتیست تا با خویش | همی سگالم و زین بیشم اختیار نماند
بدولت تو همه کارها قرار گرفت | چرا معیشت من بنده برقرار نماند

بنیم خورده شکر چه حاجت افتادست
نه در ممالک شاه این قدر بیار نماند

چیست این جرم منور سال و ماه اندر شتاب | شهسوار پردل پیروز جنگ کامیاب
شعلهٔ او مهر جاروب صحن آسمان | طلعت او چشمهٔ انوار عالم را ذهاب
ملکت او را ز حد نیمروز آید زوال | دولت او را ز خیل شام باشد انقلاب
معدهٔ مغرب ز قرص او خورد شام چاشت | وز شفق گردون بتیغ او کند هر شب کباب
گاه اندر دلو چون یوسف بود او را مقام | که ببطن الحوت چون یونس بود او را مآب

که همی تابد

که همی تابد بطلعت آتشین صد التهاب | که بر خصم تیغ دارد عالمی را در عذاب
پیکر او چون سپر لیک این سپر شمشیر زن | هیئت او چشمه و آن چشمه اندر التهاب
زانکه گرو زنست آن چشم و چراغ روزگار | ور چه چون شمع از وهاش میرود گه گه لعاب
بر سر عالم ز مهر دل همی لرزد ولیک | با وی از تیزی بخنجرهاش شد دایم خطاب
از تامل صورت او شاید شمع ولکن | وز تخیل پیکر او ساقی و جام شراب
همچو زر سیمکش یا همچو فانی آبکش | تازه روی و تیغ زن آسوده اندر اضطراب
طرفه قرصی کو شود همه دهان روزه دار | بوالعجب مهری که میسوزد جهانی را بتاب
میل زر بر تختهٔ سیم از پی آن میزند | تا که سال و ماه را روشن بود از وی حساب
بر بیاض صبح شکلش همچو زر بر کاغذست | در سواد شب شعاعش همچو تیغ اندر غراب
قرص صابونیست پنداری و طشت آب گرم | تا بدان گردون فرو شوید ز زلف شب خضاب
نیست بروی اعتماد از بی ثباتی زانکه او | هر سپهر ماه آورد از ماه نو با در رکاب
سال و مه دامن بگسترده است کوه زرنشین | تا کند از فیض جودش خورده زر اکتساب
میکند در آمد و شد عمر ما را پایمال | میرود از رفتن او زندگانی در شتاب
دیده پر آب دارد پر ز سیل آتشین | وین عجب کز دیدن او دیده‌ها گردد پر آب
دشمن خوابست همچون بخت خواجه زان بتیغ | خلق را بیرون کند هر بامداد از چشم خواب
تیغ شاهان کز همی از خاک بردارند زر | تیغ او بر خاک باری می‌فشاند زر ناب
آنکه بوسد بامدادان آستان خواجه کیست | روشنست این آفتابست آفتابست آفتاب
آفتاب رکن دین صاعد امام شرق و غرب | پیرو خورشید همت خواجه گردون جناب
آفتاب ارچه ز شوخی میرود در چشم کس | زرد و لرزان از نهیبش روی در دود در نقاب

گرمی ذاتی کند در خاطر دفاه او
آفتاب گرم رو چون خر بماند در خلاب

زهره دارد کاندر آید آفتاب از راه بام
پاسبان قهرت ار با وی کند روزی عتاب

آفتاب دولتش گر سایه بر آب افکند
بر نیارد آبه هر ساعت از شکل حباب

آفتاب و رای او در عقل گنجد این نگنجد
یا کسی هرگز روا دارد از ایشان ارتکاب

از نفس نگشاده هرگز جز که از راه خطا
وین قدم ننهاده بیرون یکدم از راه صواب

ای سپاهی دواتت چون سحر خورشید زای
وی ایادی بزرگت چون طمع مالک رقاب

آفتاب از جام لطفت جرعه خورده ست از آن
بر در و دیوار می افتد چو مستان خراب

ریسمان سپا زدی تا بر تو بندد خویش را
زان دهد پیوسته خیط الشمس را بر چرخ تاب

که بخاک اندر شده ست از شرم رای تو چو گنج
که ز تاب هیبت تو تافته همچون طناب

گر نه شاگردی دستت کرده بودی سالها
تیغ کوه از بخشش او کی شدی صاحب خضاب

بادبان کشتی خور گر نه رایت برکشد
رود نیل آسمان یکبارگی گردد سراب

ذات نقصان نیابد ذره را از تاب خور
گر براند در جهان عدل تو رسم احتساب

ور نخواهی رای تو هم در زمان زایل کند
روزبانی ز آفتاب و شبروی ز ماهتاب

از دل و دست تو معمور است آفاق جهان
کین زر افشان چون خور آمد وان در افشان چون سحاب

تا ز خورشید ضمیرت در نگیرد مشعله
کی شبیخون برد یارب بر سر دیوان شهاب

جود گر فتم کاسمان آفاق را در زر گرفت
از زر او بر نشاید بست طرف از هیچ باب

جود جود تست گر زوی چشم خصمت دائما
جمله زر ناب گرفتست و لؤلؤی خوشاب

سرفراز از در ثنایت نظم شد شعری چنان
کآفتابش چون عطارد ثبت کرد اندر کتاب

نیست گری ضمیرم ز آفتاب جاه تست
ور نه طبع چون منی را کی بود این شوق و تاب

حضرت

حضرتت خورشید شرعیت ار نه دعوی کردمی
شعر از این دستت بسم الله که میگوید جواب

سایهٔ اقبال تو پاینده می بادا مدام
گر نتابد آفتاب از چرخ گو هرگز متاب

بس که بر جانت دعای خیر میگویند خلق
می نغلطد آفتاب اندر دعای مستجاب

ای قلمت با دوات طوطی و هندوستان
هیچ کس زبان تو تیغ هندوی جان در میان

از نم کلک تو شد شاخ امل بارور
وز سم اسب تو ساخت چشم خرد سرمه دان

عزم ترا شمع وار پشت نه از هیچ روی
خصم ترا نیزه وار مغز نه در استخوان

در شده با هیبتت پیل بسوراخ مور
آمده با بخششت از زر صامت فغان

در سخط و در رضات مایه موت و حیات
رایت چو تأثیر فعل در دل قوت نهان

دولت تو بشکند قفل در آرزو
هیبت تو بر کند جوشش آب روان

ناوک قهر ترا چشم عدو خوابگاه
فیض بنان ترا شکل قلم ناودان

در نهج اصطناع پای مرادت سبک
وز سخن انتقام گوش وقارت گران

با مددت کی بود عمر پذیرای نقص
با غضبت کی رسید سود بگرد زیان

کام نیارد گذارد گرگ در ایام تو
بر رمه کان فتد سایهٔ چوب شبان

چون دل مرغ از صفیری بطپد از نهیب
یا وکی ز زبان از جرس کاروان

تا که نه بس روزگار رمنی برداشته
راستی عدل تو قوزی پشت کمان

شد ز نم کلک تو خشک دهان بحار
گشت ز دست کفت همچو کف دست کان

مهرهٔ پشت عدو زود فتد در کشاد
چون شود از ضرب تیغ یاری نصرت عیان

دیت اجل میل خصم در کشد از نوک تیر
چو نکه شود گرد حرب سرمه چشم سنان

بر سپهر نیزه چو زد عقل سر دشمنت — گفت بسا سر که شد در سپر زخم زبان

چین جبین تو چون صورت سوهان گرفت — دست اجل تیز کرد تیغ فنا را بران

بحر که از همتت مایه بدست آورد — جرم صدف بر سحاب هم بکشد دهان

چون شود از عدل تو کند زبان سنان — هم ز دل بد سگال سازد سنگ فسان

هر که شب قدر خواست بهره روزگار — روز عطا گو ببین پسند صدر جهان

در هوس آنکه او نقش دوات تو شود — بر خود پیچان شود طره حور جنان

گونه سیم خام انار بر دل پرخون گواست — زردی روی عدو میدهد از زر نشان

گرچه تو چون نقطه خانه نشین از خطت — پای فراتر نبرد دایره آسمان

ز آتش خشمت شرر گر بزحل بر شود — با همه افسردگی حل شود اندر زمان

پیر بخند همی با تن آنکس که او — پیش ضمیر آورد خصمی این خاندان

لطف سبک مایه ات عصمت ارواح هاست — باد ز ره گر بود گر چه بود ناتوان

ذات تو چون آفتاب شد ز تغیر مصون — زانکه هم از خود بود حشمت تو جاودان

چشم بدان دور از آن مرکب میمون تو — خود ز سپهر چشم به مرکز در گرد آن

هست چو طبع حکیم خوب چو رسم کریم — تند چو چشم سفیه تیز چو طبع روان

وقت سکونش ثبات بنخجت رای دلیر — در حرکت مضطرب چون دل مرد جوان

برده سبق از قمر با تک پاش زحل — کرده عجبی با شهاب ماه هلالش قران

تیره شبی صبحدم بر زده اطراف روز — همچو در افشان شده نور یقین از کمان

از سم او همچو برق شعله زده آفتاب — وز ره او همچو گرد بر شده چرخ کیان

کرده تقدم بطبع غره او بر هلال — جسته تحاشی بوصف صورت ز بنان

هر دو همه در پیاله وهم تو و سایه اش — کرده برفتن مری با روش عنان

گر نه بپا رود بپهلوی ور از رکاب — زان سوی امکان ز پای رفته ز حد مکان

در رهگذاری بدبیت پای دوالی شکال — هم قصب السبق کلک او ببرد از میان

نیک معمور گرد سایه او در امن — دیگ تمنا بپخت هیمه پیش زمان

پای وی ار بر سرش جسته بتقدم رواست — از شرف آنکه یافت داغ تو بر روی ران

ای شده چون روزگار عدو تو مردمی آزما — وی شده چون آفتاب صیت تو گیتی ستان

تا که منم بوده است قول من و فعل من — مدحت این خاندان خدمت این آستان

منبت عیال کسی طبع رهی در سخن — نقد ضمیرش بزن بر محک امتحان

تیرگی بخت او پست این که بجز بندرا — از کرمت روشنی آبروی رونان

از ستم روزگار هست یکی اینکه هست — گرسنه شیر ژیان سیر سگ پاسبان

گر سوی لستی چنین بنده تراجع کند — زود بقا رون رسید رخت او تا کهان

عین بود چون منی با همه فن حقوق — سخره مکم فلان عرصه خشم فلان

رد و قبول مرا باد گران کار نیست — گر تو بخوانی بخوان ور تو برانی بران

هر چه ز باب کرم لطف تو کرد التزام — کرد با تمام آن خواجه نظام جهان

این همه اسباب جاه ساخته در ابتدا — وان همه اقسام فضل یافته در عنفوان

آنکه هم از بدو عهد همچو شکوفه رسید — دولت او نوجوان سیرت او پیرسان

راستی طبع اوست سطر بالای سرو — روشنی روی اوست آینه روی جان

تا ز دم خلق او لاله نعمان شکفت — پیش همی آمد بروی رنگ گل بوستان

کنه معانی او پیش ز ادراک ماست — پس چه زنم لاف آنکه هست چنین زو چنان

ماه و خور و اختر ند هر سه بهم ای خدای — دار ممتع بهم این همه را سالیان

ای در محیط عشق تو سرگشته نقطهٔ دل
وی از جمال روی تو خوش گشته مرکز گل

زلف تو بر بناگوش ثعبان و دو بیت موسی — خال تو بر زنخدان هاروت و چاه بابل
دو رسته در دندان چون از رخت تابان — گویی مگر ثریا در ماه کرده منزل
عقل از لطافت گل یک نقطه کرده موهوم — رمزی از آن چه بنمود آمد دهانت حاصل
هر گه که قامت تو بخرامد از کرشمه — گویی که سرو آزاد در ماه کرده منزل
ای مرده آب حیوان پیش لب و دهانت — وی مانده عقل حیران زان شکل و زان شمایل
آرزوی را بهر پس منهای ان الله — یا مجری بر افکن یا برقعی فرو هل
گر وعده وصالت بودی پس موسم گل — بشنو بشارت گل از نغمهٔ عنادل
باغ از دم صبا شد چون آستین مریم — دست نشاط از این پس از دامنش مکسل
می سپای نبض بربط گر جست نالش او — زخمی دو بر رگش زن تا خوش کند مفاصل
بخرام سوی صحرا تا بنگری جهان را — صافی ز هر کدورت همچون ضمیر عاقل
سوسن بسان عیسی یکروزه گشته ناطق — غنچه بسان مریم دوشیزه گشته حامل
کاو در لحاف غنچه خوش خفته بد سحرگه — باد صبا همی گفت یا ایها المزمل
چون بخندد سوسن آن شکل زبان را — کرم از عدم درآمد تا زان سوی منازل
گه خرده زر یابد عطار گلبن — بنیاد کرده بلبل میخواندش فضایل
غنچه گشته گلبن طوطی لعل منقار — و ز میوه گشته اغصان طاوس با جلاجل
باغ سیاه دل را بر در نهاد بلبل — چون دیده نم طاوس گشته حاصل

گل در غرور دولت ضحاک سیرت آید — زان دیر می نپاید در عهد صدر عادل
شاخ شکوفه پنبه از گوش کرده بیرون — تا مدح رکن دین را اصغا کند ز قایل
جمشید بخت دولت خورشید شرع صاعد — صدری که هست جودش چون فیض عقل شامل
در خط شب نمایش بر رهگذار فکرت — از گوهر معانی افروخته مشاعل
علمش سبب شد ارنی از عاصیات قدرش — یکسان گشته بودی اوتاد ارض زایل
در روز پستی دولت خورشید آتشین پای — با عزم باد پیش چون سایه خفته در گل
بحر محیط باشد هر نقطه از خطش — بهر حساب جودش گر بر کشی جداول
سیمسار کلک او در بیرار انجم — عطار خلق او را باد صبا معامل
با لوح زرین دبستان آید عطارد — سحر حلال کلکش چون حل کند مسایل
تف سموم قهرش گر بر زمانه افتد — جو در جوار کافور گیرد مزاج فلفل
ای خط استوار از انصاف تو موازی — وی سطح آسمان را درگاه تو مشاکل
گردد دل تهی از اضطراب ساکن — چون در تحرک آید کلک تو در انامل
از حمل بار بردت شد اوقات و خیزران — چون در شمار رانجش از بخشش تو سایل
نه طاق آسمان را قهر تو غره کردی — گر لطف تو نبودی اندر میانه حایل
گر از همای قدرت بر چرخ سایه افتد — گردد زمین جاهت هندوی چرخ مقبل
نعمت ز چاه بخت مستسقی است چون دلو — و ز غم جو ریسمان شد معلول علت سیل
لطف عجب نباشد گر خصم تند گردد — الا النسیم ننهد بر آب کس سلاسل
از مهر و کینت رمز یک کون و فساد عالم — و ز عقل هست روشن بر این سخن دلایل
بر چار طاق عنصر الا اصل نماند — معمار عدلت ار زانکه گردد ز کار غافل

از شوق حضرت تو ماه افتاده در تکاپوی
ز انسان که می شمارد بلده بهم از منازل

اندر بسیط هستی چون از دلت گذشتی
در روزگار ناقص جز بحر نیست کامل

او نیز کا وجودت بسپارد پیشکش سینه
تا جان ز موج دستت بیرون برد بساحل

ای سروری که هر یک ز اجرام منعمت کانه
نیسان دارد دگرگون سوی در بسایل

زین واقعه که آمد نزدیک آنکه گردد
از ضجر دلیران حلق زمانه پر سیل

صبح از نهیب فتنه یکدم نمی زد الا
گر تیغ مهر بودی اندر برش حمایل

ای آنکس که رمح سر زد بر سینه آخر آنرا
مهر تا بسته آنکه از درد سر عوامل

تا دوستی نهان بر خود کنند ثابت
خیل بهار بنهم پیکرش متقابل

سوسن زبان کشیده گلبن سپر فکنده
در چشم غنچه پیکان بیاتند آخته شل

زر روی پشت چشم نرگس بر قان دست گویی
زین هولهای منکر زین ورطهای هایل

چون بید رمح لرزان بر جان اگر نه کو
چون سرو بود بیرکش چون غنچه بود پر دل

ای از کمال جاهت ودیت زمانه قاصر
وی از علوی قدرت اوج ستاره نازل

تا بحر شعر بنده ست لازم معانی
از گوهرش نماندست یک بکر فکر عاطل

گر از مهب جودت باد قبول یابد
نامش ز فخر گردد تاج سر افاضل

بعد از ستاره پیروزه قدر نوبت طرفه
بعد از زوال عمرش باید فرون همی شود ظل

پیوسته باد از نشان جاه تو در ترقی
آسوده دولت تو در ظل شاه طغرل

تا محفل کواکب هست از قمر مزین
بادا ز شکوه ذاتت آراسته محافل

تا پیش باد جاهت گرد ای ذروی خوبت
بنواخت رایت حق بر تافت دست باطل

پسند

سپیده دم که تا جور آید ببوستان نرگس
گرفت هیبت بر چمن باغ مرزبان نرگس

ز خنده زان چو بستان سپید دندانست
که زرد کرد دهان از زعفران نرگس

نمود در نظر سعد چهره چو که بدید
بفرق خود بر تدلیس زر فشان نرگس

ز آب داری سوسن چو طرف زر برست
بپشت داری گل زنیب بعد از آن نرگس

میان صحن چمن آفتاب زرد نمود
ببین چه بو العجب آورد در بستان نرگس

مگر که با سر طاسش دماغ رعناست
که بر شکست کله گوشه تا کهان نرگس

پی نثار طبقهای دیبه بر زر کرد
چو خواند خیل چمن را بمهمان نرگس

ببست باد صبا خواب نرگس جادوش
از آن ز رنج سهر گشت ناتوان نرگس

بحکم آنکه فزاید ز سبزه نور بصر
شدست شیفته بر شاخ ضیمران نرگس

صبا بشعبده اش بیضه در کلاه شکست
که با سفیده و زرده است بیضه سان نرگس

چه سود از آنکه به یکر بیام زر سیاست
چو هست بهره ور از خنجر زبان نرگس

بطرف جبهه بر اکلیل دارد از پروین
که شد ز روی صفت مشتری قران نرگس

ز نو بهار نظر یافت شش درم هر سال
از آن قبل که خراجست جاودان نرگس

دو کفه است و عمودی بشکل میزانی
که یک تنست و دو سر همچو توامان نرگس

ز تنگ چشمی اگر بست غنچه دل در زر
نهاده باری سر مایه در میان نرگس

چو پلک چشم ز بیم باز کرد سبزه بدید
خوش ایستاده بران فرش پرنیان نرگس

بسوی پیرهن گل بصبر شد و زنه
سپید دیده به امید از هزاران

سران دقیقه که دارد ضمیر غنچه نهان
بچشم سر همه بیند همی عیان نرگس

ز جام لاله مگر خورد در شراب افیون
که می نگردد هیچ یار کنان نرگس

کلاه زر مغرق بفرق سر یارب
ز پیکر شجر ان خضر آتشی افروخت
چو چنگ و نای سر افکنده و تهی چشمست
چو نای از آنکه تهی چشمیست عادت او
ز سیم خام و زر پخته طبلکی بر ساخت
کلاه داری اگر میکند بموسم گل
مرا چو چشم و چراغست شکل خرم او
زهی حدیقه حشمت چنانکه هستندی
و یا ز تابش خورشید عارضت گویی
نه بس که زلف تو بر باد داد عنبر را
برون کند ز سر الحق خمار و صفرا نیز
ز شوق آنکه تو ریزی بخاک بر جرعه
جدا بگشت ز چشم تو طرفة العینی
نگر بهشتی چشم تو شوخ گشت چنین
چو بخت و دولت صدر زمانه بیدارست
شدست پای همه چشم و چشم شد همه سر
گل حدیقه معنی ابوالعلا صاحب
عجب نباشد اگر از برای آزادیش
نرفت روز زر افشان جود او در باغ

چه خوش برآمد بر سبز پرنیان نرگس
که سرفراز شد از وی بهر مکان نرگس
که خیره سر شد از آشوب آب زنده جوان
فرو نیارد سر جز بسو زبان نرگس
که خفتگان چمن راست پاسبان نرگس
بپرد که مست و خرابست و کامران
که شیفته است ز چشم تو ای فلان نرگس
بگسترد همه اطراف خان و مان نرگس
که از بنفشه تر ساخت سایبان
بگلستان ز صبا یافت بوی جان
اگر بیابد از آن لب دو نار دان نرگس
کند ز کاسه سر شکل جرعه دان نرگس
بلی بچشم تو بیند همی جهان نرگس
که پیش خواجه رود پست هر زمان نرگس
از آن نشدست به پیرانه سر جوان
چو عزم و حزم خداوند انس و جان
که از شمایل او میدهد نشان نرگس
چو سوسن ار ز دهن آرد از زبان نرگس
سه چار بدره زرین رایگان نرگس

زهی ز غیرت خلق تو دل سبک لاله
پیاز گندش شود ز غم انف حاسد را
رضای طبع تو جوید بخاک در ورنه
کند بدیده زرین بحضرت تو نگاه
ز بهر خفته تو خیل ماه و پروین را
نهاده در دل پنبه تنوره آتش
ز نرگس علت یرقان چمن تو به
شب دراز بیکجای بر بود بیدار
شود ز ناخنه چشمش سلیم اگر سازد
خط تو هست مثال بنفشه مهموز
ز زر رسته و از سیم تر دهان پر گرد
نسیم خلق تو گر بر جهان دمد نفسی
ز لطف و قهر تو گویی سخن همی رانند
برای سرمه کند سیاهت از صد میل
مگر ثنای تو بر دین نقش خواهد کرد
ز شرم عدل تو سر بر نمی تواند داشت
ز تاب خاطرت اندیشه کرد بیداری
بعهد جود تو از زر چه چشم میدارد
ز واقعات سپاهان عجب نباشد اگر

خهی ز شربت لطف تو سرگران نرگس
چو با مشام حسودت کند قران نرگس
بگشت عاشق این محنت آشیان نرگس
گرفت این ادب از طبع آسمان نرگس
بر سم سنجق بستت بر میان
چو فر عدل تو اگر امتحان نرگس
اگر بچتری بکجار در بنان نرگس
که هست داعی آن دولت در فشان
جلای دیده از این گرد آستان نرگس
ز کلک اجوف و معتل همچنان نرگس
چو کرد نشه از خلق تو بیان نرگس
نروید آنکه ز ابرص ببوستان نرگس
که آب و آتش دارد بیکزمان نرگس
نهاده دیده بره همچو دیدبان نرگس
که باز گرد و رقهای دیدگان نرگس
که تا چراست در اینوقت شادمان
که شد گداخته مغزش در استخوان
مگر ز صیت تو بشنید حال کان نرگس
چو غنچه کرد خونین دل و روان نرگس

ز واقعات سپاهان عجب تماشاگر / چو غنچه کرده خونین دل و روان نرگس
ز بس که چشم جوانان کمین شد در خاک / ز حد گذشت و برآمد ز هر کران نرگس
ز بس که قد چو سرو اوفتاد در ره هست / ز گل برآمد خیزان و افتان نرگس
برسم سوگ عزیزان کلاه زر اندود / کند بترک سپید اندرون نهان نرگس
مطال را چو برآورد سر ز خاک و بدید / نهیب ناوک دلدوز جان ستان نرگس
کجا ز امن در و تاج زرنگار بسر / بشب بخفتی سرمست در دکان نرگس
کنون ز بیم کله میکند تهی پهلو / ازان دیار چو از موسم خزان نرگس
نهاد بر طرف دیده شش شستر و اکنون / نگاه کرد ببازار اصفهان نرگس
مقصد تامل و اندیشه باز می‌شناخت / سواد رنگ ز آثار هفت خوان نرگس
سپاس و شکر خدا را که بار گشت بجای / در و بعین رضا گشت مهربان نرگس
چنان شود پس ازین کز برای هیبت عیش / ز خلد سوی وی آید بپایمان نرگس
فتور را پس ازین جز بچشم خوبان در / بخواب نیز نه بیند بپا ایمان نرگس
کنون چه عذر سقیم آرد ار نخسبد باز / باهتمام تو خوش خوش بگلستان نرگس
بزرگوارا گفتم چو زر تر شعری / که میکند ز بر دیده جای آن نرگس
بیان دسته گل نغز و آبدار و بلطف / ولی نبسته برو بر بریسمان نرگس
ز شکل افسر خود پای تخت قافیه بس / گرفته در زر چون گنج شایگان نرگس
ز دست شعر من و چشم او مگر از غم / گریستست برین گفته روان نرگس
چه سود طبع لطیفم چو نیست هیچ قبول / چه سود از افسر چون نیست مرزبان نرگس
برین قصیده اگر هستی ز گفته من / فشاندی زر و سر هر دو بیگمان نرگس

برای آنکه دو چشمش قفای شعر تر است / ردیف شعر من آمد ز همگنان نرگس
همیشه تا که بود همچو باز دوخته چشم / چو باشکفته نیاید ببوستان نرگس
نهال بخت جوان تو سبز و تر بادا / بدان مشابه که در بدو عنفوان نرگس

حسود جاه تو حیران و مستمند و نژند / بدان نهاد که در فصل مهرگان نرگس

منم آنکه گشته است تا که مرا / دل و دامن از چنگ محنت رها
منم آنکه از گردش روزگار / شده ست آرزوهای جانم وفا
منم آنکه از ظلمت جور و ظلم / چو یونس شدم مستجاب الدعا
منم باز در پیش صدر جهان / زبان برگشاده بشکر و ثنا
همی بینم این را بچشم و هنوز / نمی‌گردد از خویش باور مرا
أَبَطْحاءُ أم مكة هذا الذي / أراهُ عيانًا و هذا أنا
زهی جیب تو مطلع صبح شرع / زهی آستینت غلاف سخا
ز مهرت طرازیده جیب صباح / ز قهرت بشولیده گیسوی مسا
چو رای تو تدبیر کلی کند / بود آفتاب و خط استوا
نگوید ضمیر تو الا صواب / نبندد خیال تو نقش خطا
کف آب در گلبن آتش زند / کی گشت مهر تو فرمان روا
کی لطف تو مهربانی نمود / کند تربیت دانه را آسیا
ببازار قدرت چه باشد فلک / یکی اطلس کهنه بی بها
ز آزاد مردی تو چون سوسنی / که هم خوش زبانی و هم خوش لقا

بدندان گوهر بخاید صدف ... ز شرم زبانت لب خویش را
مظفر ضمیر تو بر معضلات ... چو بر خیل ظلمت سپاه ضیا
اگر بحر و کان خوانمت گاه جود ... چنان دان که گفتم ترا ناسزا
در ایام عدل تو از راستی ... کمان نیز پر باز زد ز انحنا
نهاد دست خوان کرم همتت ... بآفاق در داده بانگ صلا
دعای ترا کوه اگر بشنود ... جز آمین نگوید زبان صدا
کسی کو ز خاک درت سرمه کرد ... نباید بچشم اندرش تیغ تیا
خرد پیش عقلی کند فهم ازو ... چو گوید سر کلک تو لو ترا
بگستاخی ار نگه که فلک ... دهد بوسه سم سمند ترا
خیالی کج از صورت ماه نو ... همی گردد اندر دلش دوابا
کی اندر ترفع هلالش کند ... بنعل سم اسب تو اقتدا
یکی داستانیست ما را دراز ... بری از دروغ و جدا از افترا
از آنها که در غیبت خواجه رفت ... درین شهر خاصه بر اصحاب ما
چه از پادشاه و چه از زیر دست ... چه از پیشکار و چه از پیشوا
اگر سمع عالی نگردد ملول ... مفصل بگویم من از ابتدا
نخستین بتاراج بردند دست ... ز غارت شدند اغنیا اغنیا
سهام خانها پی دیانت شکستند ... بنا اهل کردند امانت ادا
کشیدند زرها و کردند پس ... ز زر کشیده کلاه و قبا
چو راز دل عاشق از اشک شد ... دفاین هویدا از پس خفا

اذا زلزلت الارض زلزالها ... واخرجت الارض اثقالها
چو از غارت رخت فارغ شدند ... ببردند خانه باعیان نما
همه قابل نقل و تحویل گشت ... سرا و دکانها و خاک و بنا
لب خاندانهای پیر قدیم ... که بودش عصای ستون متکا
که از اوج چرخش بیک دست برد ... فکندند تا که بتحت الثری
چنان شد پراکنده از هم که نیز ... نگردند با هم دو خشت التقا
چو دندان بر از رخنه دیوار لیک ... خلالی بدو در نکرده رها
شده چهره چون ناکسی بر طلوع ... طلل بر طللها فنا بر فنا
ز واد گفت الارض مشقوق گشت ... برایوانها نقش نطوی السما
لب بام گرده زمین بوس در ... ستونها ز ضجرت بر افتاده جا
قواعد ز خانه نشینی ملول ... بکره شده در جوال جلا
ز خامی شده خشتها خر سوار ... بنقاده از قالب انزوا
سبک آمده آخر اندر نهفت ... تفرج گزیده بصحن فضا
وطن کرده بدر رود خاک دمن ... به پشت خران رفته بار و ستا
مساکن چو سکان شده منزعج ... که خونین همی گرد وقت اقتضا
ز سیم و دای سیم و زر اندوختن ... شده مغز قومی پر از کیمیا
دگر باره آن حربهای عنیف ... وزان قسمت زر بی منتها
تهی دست چون سرو در تخته بند ... درم دار چون سکه خورده قفا
چو دلو این یکی ریسمان در گلو ... چو چرخ آن یکی کنده بر دست و پا

یکی برکشیده رگ از تن چو چنگ / یکی کعب سوراخ کرده چو نا
یکی کرده پیرایه از زن برون / یکی کرده پیراهن از تن جدا
یکی چوب بر سر که نعره‌اش دو / یکی در شکنجه که بستان بها
کشیدند از چشم نرگس برون / زری رشته کان به مهر خدا
بیفسرد در ناخن غنچه خون / که بود از شکنجه تنش در عنا
زن پارسا چون گل پارسی / برون اوفتاده ز پرده سرا
بمجمع ز بهر دو سه خورده زر / شخوده رخان و دریغ و وفا
همی کرد دندان کنان زیر چوب / شکوفه رخ خود سیم خود را جدا
پیر آزاد ازان قوم سوسن نزیست / بزخم زبان و بطال القفا
توانگر که بد ساخته چون رباب / همه ساز و اسباب عیش از غنا
همش در جهان نام و آوازه بود / همش دستگاهی بساز و نوا
همو را خزینه همش پرده دار / همش کاسه بود و همش دست نا
که او را همه نغمه و شاق بلبل / کهی ترجمانش نگار خطا
خورش را ز ابریشم افتاد رو نیک / سرش را کنار زنان بخیه جا
نخستش کشیدند در چار میخ / بدادند پس گوشمالش سزا
ببستند دست و زدندش بچوب / که هان تا چه داری بیاور سلا
خروشید بسیار سودی نداشت / بجز نقد موزون که میکرد ادا
کنون خانه و دست و کاسه تهی / فرو داشته پنجه همچون گدا
ضعیفی که چون سوزن تنگ عیش / ز دورمن درازی بدان در عنا

هم اسباب

۸۱

هم اسباب زرقش گره بر گره / هم ابواب دخل وی از تنگنا
تن آهنین کرده چون پهلوان / ز سعی و تکاپوی پی انتها
ز بهر دو سه خرده آرد بهم / بسر می دویدی در اطرافها
کشیدند از جامه بیرون چنان / که بر وی نماند دگر رشته تا
وزان شیون جانها سوز تو / که بد خانه پرواز تراز و با
مساجدش خندق بار کین / منابر شده هیزم شوربا
کجا اهل قبله بموی مژه / همی خاک رفتندش از بوریا
کنون بینی آنجا برو ریسند / علا از نجاست چو کنج خلا
سگ مرده افتاده در موضعی / که بد جای پیشانی اولیا
بمصحف خوان دکه آراسته / مساجد که بد خانه اتقیا
چو اوتاد در سقف پیچ افتاده / چو ابدال کشته ستون نماد ها
امامان چو قندیل آویخته / سجاده افکنده محرابها
مناره همیزه که بر زمین / که با خاک کردند یکسان مرا
بپیچید کیوان را مادران / برون برده از خانه با صد بکا
یکی زار گریان و واخان و مان / یکی نوحه گویان که رسوائیا
بسا روی پوشیده کو نامدی / ز خانه برون روز سور و عزا
کنون از سر عجز و بیچارگی / گرفتست بیگانه را آشنا
ز بیچارگی خفته در مسجدی / زن پیر با دختر پارسا
وزان نازنینان که آورده اند / در اطراف گیتی بهر جا بسا

پیا روی خندق نگه کن به بین / که چون بازگونه است این ماجرا
نه بر طفل رحمت نه از پیر شرم / نه آزرم خلق و نه روی ریا
نه کس را بپژوهش که این چه جرم / نه یارای کس را که گوید چرا
تعصب گری نیست انصاف کو / مسلمانی و پس بدینها رضا
تعصب چه باشد که این رسم و راه / ندارند اینجا زبان هم روا
چنین رسم و آیین ز اسلاف ان / که هستیم ما امت مصطفی
چه تاویل بر این عملها کنند / قیامت نخواهد شدن گو بیا
بلایی که ما را ز هجرت رسید / بگوییم که موجب چه بود اولا
تر آنکس که کفران نعمت کند / بحرمانی از وی شود مبتلا
بسی سالها بود کاسوده بود / سپاهان با قبال و جاه و بها
نه از باد گل را پراکندگی / نه بر سایه از تیغ مهر اعتدا
نه بی خطبهٔ بلبلان در چمن / نشد محرم غنچه باد صبا
نه شمشیر گردی ز روی ادب / برهنه تن خویش را بر ملا
ز کوتاه دستی درین روزگار / نبد جای ذبه در تن کهربا
درو دعوی روز روشن نشد / مگر گرد و صبحش بد اول گوا
نه با حاکمان نسبت قصد و میل / نه بر قاضیان وصمت ارتشا
قلم گرچه بیمار بود و ضعیف / همی از مزور نمود احتما
هر آنکس که تلبیس کردی چو شام / چو صبحش بتشهیر کردی جزا
بیارست کردن دو رویی ز زر / نگه بان ز سهم شهادت ادا

بسان ترازو شدی سنگسار / بزر هر که مایل بدی از هوا
ندانست کس قدر این موهبت / بنشناخت کس کنه این اعتنا
چو وحشت گر نبودیم از آن لاجرم / اسیر امیری شدیم از قضا
خرابی کن و خام چون طبع می / جگر سوز و زر بر چو زر دغا
همه کشتن و بستن و سوختن / نه ترس خدا و نه از کس حیا
بجرم نبیدی ز را این مباح / بزور مخالف دم آن هبا
مدارش چو رسم کرم مندرس / مکارم سپیه رو و جود دست قضا
درخت هنر همچو شاخ گوزن / فرو مانده بی برگ و نشو و نما
گرانمایه را کار در انحطاط / فرومایه را پایه در ارتقا
همه ملک موقوف و موقوف ملک / همه ده کیا آن و ده بی کیا
چو روز قیامت گریزان شده / پدر از پسر اقربا ز اقربا
نه کس را گناهی بجز زندگی / نه کس را پناهی بجز اختفا
همه خسته و مرهم از دست دور / همه غرق و بیگانه از آشنا
نه برگ خموشی نه یارای گفت / نه پایان خوف و نه بوی رجا
چو یارای مسعود و صاعد نبود / چه گفتیم بوالقاسم و بوالعلا
ز کفران نعمت مثل زد خدای / بقرآن در از حال شهر سبا
یکی شهر بودست آراسته / خوش و ایمن از مال و نعمت ملا
دو بستان ز پیشش از چپ و راست / پر از گونه گون سار و زو برگ و نوا
ز هاب وی از کوثر و سلسبیل / مریضش نسیم و درستش هوا

زلالش رحیق و نباتش شکر — نهال وی از سدرة المنتهی
گل و سوسن او ز اخلاق نغز — بر و میوهٔ او ز بر و عطا
لقب یافته بلدةٌ طیبه — و ربٌّ غفور اندرو مقتدا
چو اعراض کردند از شکر حق — یکی موش کردست ایزد فدا
کزنا که بدندان خبث و فساد — بسیل العرم دادشان بر فنا
ز بستانشان شد دو بستان پدید — پر از حنظل تلخ خوار و گیا
درختش همه خار چشم و جگر — نباتش همه تخم جور و جفا
نه در چشمه آب و نه در ابر نم — نه بر شاخها گل نه گل را روا
نه در زیر سایه نه از بر ثمر — نه بوی وفا و نه رنگ صفا
ز نام سباها قیاس ار کنیم — سبا بود یک نیمه شهرها
بحمد الله آن دور جور و ستم — نهان گشت در پردهٔ انقضا
فگندند در بستگیها کلید — نهادند بر خستگیها دوا
لقای تو شد بستگان را نجات — حدیث تو شد خستگان را شفا
ز فرقد دمت بگردون رسید — ز دیوار و در مرحبا مرحبا
بلی مه زند طبل زیر گلیم — چو خورشید تابان شود در غطا
سلیمان چو انگشتری گم کند — شود دیو بر آدمی پادشا
پرستند گوساله را قوم او — چو موسی بحضرت کند التجا
چو خورشید تابنده خفاش شود — اگر گفتی نباشد نمود از سها
نباید کنون چشم بندی خصم — چو شد کلک در دست تو مشکل کرا

خیالات جادو بود باد پاک — چو انداخت از دست موسی عصا
فراق تو هر چند ما را اسیر کرد — بچنگال شیر و دم اژدها
چو روی تو دیدیم این گشته ایم — لقد احسن الله فیما مضی
نه مدح تو بود اینکه منظوم شد — و لکن شکونا الی المشتکی
بغربیل فکرت بهنر این سخن — که یابی درو خرده کیمیا
بر آرد بسی گوهر شبچراغ — ازین بحر غواص ذهن ذکا
رهی را چنان کز تو زیبد برار — چو دانی که هستش بتو انتما
تکدر گرفتش بعهد دراز — ز باد مخالف زلال صفا
ترا رسم تشریف و ما را مدیح — فراوان همی کرد باید قضا
چو خرگه زدی خصم را بر زمین — چو خیمه بکش دامن کبریا
نرد و هستی گر زر اندوخت خصم — تو جز نام نیکو مکن اقتنا

ز فرزند و جاه و جوانی و مال
ممتع بمان تا بیوم الجزا

رهی ز سنبل تر کرده لاله را پرده — بر آسمان زده عکس رخت پیرا پرده
نه مرد عشق تو بودم من ابله دانم — ولی بدیده فرومی هلد قضا پرده
زمانه بس که دریده ست پرده بر عشاق — تو نیز خیره مدر بر من از جفا پرده
از آرزوی لقای تو مردم چشمم — همی بدرد بر خویش هفت لا پرده
یکی ز چهره بر انداز پرده تا خورشید — فرو گذارد بر چهره از حیا پرده
مرا چو مردم چشمی ز پرده بیرون آی — که نیست مردمک چشم را سزا پرده

تو آفتاب بلندی و من چو سایه تو / همی کشند ز هم یکدگر جدا پرده
با قلب پرستی اگرچه دائم هست / میان ببسته بزنار چند جا پرده
به پشت گرمی روی تو روی از در تابان / چو با فروغ رخت گشت آشنا پرده
ز شرم قامت تو سرو بوستان چه عجب / که همچو غنچه کند دامن قبا پرده
بچار میخ هوای تو بسته وارم دل / بدان صفت که بود بسته بر هوا پرده
بمانده ام ز وصال تو سال و مه بر در / چنانکه پیش در صدر مقتدا پرده
سپهر صدر جهان رکن دین که خورشید / همی بدرد برابر در سخا پرده
همیشه از پی آن با نوا بود کارش / که کرده است بدرگاهش التجا پرده
چو برکشیده فراش خاص درگه اوست / سپهر که بازد بر پرده سما پرده
بروز آنکه زرافشان کند کف رادش / گمان بری که زمین راست بوریا پرده
ز بیم حشمت او مرده اندازان که دهند / بنات نعش از این نیلگون وطا پرده
چو چرخ از آن همه تن ز آهنست بر در او / گر آمدست بدریوزه عطا پرده
زهی فزوده کمال تو عشق را حیرت / تهی دریده ضمیر تو غیب را پرده
بروز عدل تو این هم تهتکیست بزرگ / که غنچه را بدرد جنبش صبا پرده
بکرم و سرد جهان زان سبب تن اندر داد / گر آستان تو میخواست متکا پرده
هم از رسیلی صیت تو عاجزست ارنه / بگوش ناشنوا آواز از صدا پرده
برای بستن و آویختن ترقی کرد / ز بد سگال تو آموخت گو بیا پرده
چو سایه پرده نشین گرد آفتاب از شرم / چو بکر فکر تو بر دارد از لقا پرده
کنار پرده پر از زر همیکند خورشید / بدانکه تا کند از پیش تو رها پرده

اگرچه هندوی تیغت کشیده است ولیک / دریده بر دل خصم تو بارها پرده
کجا بیفکند از تیغ آفتاب سپهر / چو کرده است بدرگاهت التجا پرده
بسایه گستری از خلق بر سر آمده / که بر سر آمده زینت دایا پرده
تو در غنا و جهانی بسایه ات نازان / برای راحت خلقیت در غنا پرده
ز صبح تیغ تو گردد بکتف پس هوا / وگرچه پاره خصمت شب سیا پرده
چه سود گو دولت را دلیست همچو ایاز / که قطره قطره خونیست و جای جا پرده
من و ملازمت درگهت که بی معنی / شدیست محرم اسرار پادشا پرده
همه چو صبح دو دم دم زنم ز پرده راست / اگرچه کج دهدم چرخ بیوفا پرده
بنات فکرم در پرده زان گریخته اند / که گرد صورت حال من اقتضا پرده
مرا چو خانه طنبور خانه ای بر گست / فرو گذاشته بر چنین نوا پرده
نه جز ادیم زمین زیر پهلوم نطعیست / نه بر سرم بجز از کله سما پرده
ز بینوایی جایی رسیده ام که مرا / سپاه فتنت ز آهنگ صفه تا پرده
بسوز هر نفس از پرده حزین گویم / خنک هوای زمستان و جنبد از پرده
چنین که گرم در آید بگفت و گو خورشید / چگونه راست کنم من بدین نوا پرده
من از ریاضت چون صبح در شبانه ام / چه کار دارد در راه اولیا پرده
گشاده است مرا بام و در چنانکه بخت / که برگرفته ام از راه کبریا پرده
میان خانه ما و آفتاب گستاخیست / در آید و برود پیش من زما پرده
چو سایبان سپهرم ستر عالی فلکست / چو لعبتان خیالم چه کار با پرده
چو راست خانه کسی ام که روزگار مرا / همی طرازد بر خط استوا پرده

ز پا ز تیر مهی سبز خانه را امروز
همی بباید ده چیز او لا پرده

چو سایه الخدم بردهای زنبوری
چو عنکبوت نهد خانه مرا پرده

مزاج خانه من گرم گشت و کحلی گفت
علاج آن بدو چیز است ابر یا پرده

ز تاب مهر سیه رو شدم چو مردم چشم
از آن برفت مرا عنکبوت با پرده

چو آفتاب ازین مهرم در عرق غرقم
امید آنکه بپوشی برین خطا پرده

اگر ز پرده مرا پایه نیست غم نخورم
چو هست بر سرم از سایه شما پرده

همیشه تا که بنور چراغ مهر برند
مخدرات سموات روی خوا پرده

هر آنکه با تو نه در پرده از ادب نشست
ز روی کارش بردار ای خدا پرده

دعای جان تو از دل سحرگهان گویم
که آن زمان نبود در ره دعا پرده

آمد پیت از غم عشق تو مرا آن بر سر
که کسی را نگذشت است از آن پیمان بر سر

بر سر شمع چه آید همی از آتش و آب
آمد از چشم و دلم دوش دو چندان بر سر

بر سر آمد ز قلم بخت بگویم خطت
تا فلک خود چه نوشته ست مرا زان بر سر

گنج را بر سر اگر رسم بود اژدرها
گنج حسنی تو و آن زلف چو ثعبان بر سر

جاه جویی ز سر زلف کجت راست کنم
مگر آرم دل از آن چاه زنخدان بر سر

پای بنشارم در عشقت و بنهایم پشت
شمع وار ار بودم آتش سوزان بر سر

بنده فرمانم هر حکم که خواهی میکن
حکم تو چیست روان در دل و فرمان بر سر

گاه در پای تو چون گوی نهم سر بر خاک
گر ز دست تو کنم خاک چو چوگان بر سر

عاقبت همچو من از دست تو آید در پای
ورنه فی پس ازین زلف پریشان بر سر

قیمتی

قیمتی در کین در سپر شک من شد
گامد از زر و در خرچ پاره من بیان بر سر

نرگس آورده دهان از زر و دندان از سیم
یعنی از مهر تو وارم زر و دندان بر سر

گر بزر دو پیت دهد وصل لب شیرینت
زر چو شمع از بن دندان دهم و جان بر سر

مور خط بر شکرت ساکن و پس من چو مگس
میزنم در هوسش دست ز افغان بر سر

دلربایان جهان در رخ و چشم و لبت
و آمدان زلف پریشانت از ایشان بر سر

تاب خورشید جمال تو بسوزد دل و جان
سایه صدر جهان گر نبودشان بر سر

رکن دین صاعد مسعود که سوی در او
می دود چون قلم این بر شده ایوان بر سر

ساعد دست شریعت که بیابست مدام
ترک مهر امش چون سند وی کیوان بر سر

هر که چون نقطه نه در دایره خدمت اوست
زود باشد که کشندش خط بطلان بر سر

دامن چرخ پر از زر شد و زینسان زید
هر کرا باشد کش آن دیت در افشان بر سر

سیر بر بیده قلمش زنده آید زیرا
که چو شمع است ورا چشمه حیوان بر سر

مثل او نیست در آفاق به آواز بلند
میکنم فاش من این معنی و برهان بر سر

ای ز معنی شرع جای تو چو معنی در دل
وی ز عقل آمده چون عقل ز انسان بر سر

ابروی فلک این بس که ز قرص خور و ماه
بسوی خوان تو چون سفره کشد نان بر سر

عالم از سایه جاه تو بدان پایه رسید
که همی لرزدش این چشمه حیوان بر سر

برخیزد ز سر زر حدوث چون آتش
تا کشند مصد حیله و دستان بر سر

کف بحر آرد بر سر خس و خاشاک ترا است
بحر کف کاورد او لؤلؤ و مرجان بر سر

خاطر تیز تو کان سخن کامل سخنت است
آمد از تیر فلک راست چو پیکان بر سر

جاودان خصم تو چون شمع مشعل بود آتش
بس کشش از دم تو همی بارد باران بر سر

سپهر تابع باشد صدرت در پایان / هر کجا آید نام تو چو عنوان بر سر

مهر از جود تو با خاک برابر شد و گرد / همچو گنج از کف تو خاک همه کان بر سر

گر نه در خدمت صدر تو بدی بنهادی / پای چون دایره این گنبد گردان بر سر

بر سر آمد ز تهی دستی خصمت چه عجب / ز آب چون گشت تهی آید فنجان بر سر

گر نشیند بمثل خصم تو بر زر بخت / و آنکه چون سکه خورد زخم فراوان بر سر

تیغ قهر تو چو فواره ز تن بردارد / سر بدخواه گر آید چو گریبان بر سر

پا به منصب تو لایق دشمن نبود / هیچ دیوی ننهد تاج سلیمان بر سر

ملک بی رابطه رای تو دانی چو نیست / چون عصاکش نبود موسی عمران بر سر

نوک ده دل آسیب و زیان کی رسدت / زخم کی خورد ز کس پسته خندان بر سر

چشم زخمی اگر افتد چه شد وقت زدن / بیک را نیز رسد زخم رسنان بر سر

از پی پوزش آن چرخ فلک گرد درت / همچو پرگار همی گردد حیران بر سر

بر سر شمع جلالت گذر باد مباد / مال خود را گذرد بیشی و نقصان بر سر

زانکه باریک چو موی است معانی رهی / آمد از شعر همه اهل خراسان بر سر

چون گل تازه خطابش بر انگشت مگیر / مجمر آسانش فرو گستر دامان بر سر

در آرزوی روی تو ای نوبهار چشم / از سر گذشت بر سر راه انتظار چشم

هر شب نهم ز نوک مژه تا بگاه صبح / در آرزوی گلبن وصل تو خار چشم

از سایه رخ تو بخورشید تابع است / بخشای چون رسید بدین اضطرار چشم

زان سرو قامت تو جهان تازه و تر است / کش دایم آبخور بود از جویبار چشم

ناکشت

تا کشت تخم مهر تو یکدم جدا نشد / از چشمه سار خون جگر آبیار چشم

در پاسخ زجاجی بر پا در روی تو / در پاکشش ایست هندوک شاه دار چشم

صحن سرای دیده بهفت آب شسته اند / بهر خیالت آب زده رهگذار چشم

با غمزه شکارکش چشم شیر گیر / بس شیر مرد را که تو کردی شکار چشم

اندیشه ز آب رنجکی کرد در غمت / خون ریختن نبود خود اندر شمار چشم

در چشم تو چگونه توان آمدن که هست / از حاجبان غمزه ترا ترک و تار چشم

مرد افکنی همی کند این چشم ناتوان / چون طفل اگر چه لعبت باز نیست کار چشم

در پیروی روی تو چون چشم یکدلم / تا نوک غمزه تو بود دلشکار چشم

افتاده در سواد دو چشمت فتور از آن / آمیخت تیغ غمزه خنجر گذار چشم

آمد بباغ نرگس مخمور سرگران / تا بشکند بنرگس مستت خمار چشم

خونریز شد ز پردلی این چشم دل آرام / زنهار تا رخت ندهد زینهار چشم

در پرده ز جا جهم از قطرهای اشک / قرابه است پر گهر شاهوار چشم

رستاشه از سر تنگ کند شانه از مژه / پیش رخ تو هست وی آینه دار چشم

گر دست دل بدریا در بخشش گهر / گویی که طبع خواجه شد آموزگار چشم

تا چار فیضی از کف صدر جهان برد / ورنه نباشد این همه در در کنار چشم

خورشید همتی که جهان غرق جود اوست / چندانکه بنگرم ز زمین و سار چشم

از رشته فصیحه دری کلک اوست / این کسوت سیاه که آمد شعار چشم

بر جبین نهاد از مژه و آب در بلخند / خصم از نهیب سطوتش اندر حصار چشم

بی استقامت بی کلکش نشد پدید / اندر حدیقه عنبی تاک و بار چشم

در دام عنکبوت کی افتد ذباب چشم / گر عدل او نظر کند اندر دیار چشم
ای حاکمی که دیده همت بیک نظر / بیند نهان دل همه چون آشکار چشم
بی نور آفتاب لقای مبارکت / جام جهان نمای نیاید بکار چشم
گر سایه تواضع برداری از نظر / خورشید هیبت تو برآرد دمار چشم
جایی رسید قدر تو کانجا نمی رسد / این ره نورد پیک یعنی سوار چشم
تا نیست حزم و عزم تو بیخواب و بیقرار / صورت همی نبندد خواب و قرار چشم
چشم ارنه روزگار بچشم تو بنگرد / تیره چو سند شودی روزگار چشم
طرفیست کز سخای تو بربسته اند خلق / این بیضه شکل حقه گوهر نگار چشم
دارد ز روی صورت و معنی تن عدوت / هم انحنای ابرو و هم انکسار چشم
دیده حدیقه ایست سیاهی که اندرو / منظوم گشت مثنوی آبدار چشم
نی نی مجلدیست ز دیوان صنع تو / مقله سواد کرده بر اختیار چشم
بی فر طلعت تو نبود افتخار شرع / بی نور باصره نبود اعتبار چشم
مصباح باصره ز زجاجی نزد شعاع / تا رای روشن تو نزد دستیار چشم
صدرا بدان خدای که دست لطایفش / کردست نور هفت طبق را نثار چشم
آورد چرخ و مردم و خورشید و روز و شب / پیدا درین مشبکه بستد از چشم
از عاج و آبنوس و زکافور و مشک ناب / ترتیب داد قدرت او پود و تار چشم
برساخت از دو ریشه اجفان لطف او / در کارگاه صنع شعار و دثار چشم
گردیده سیاه و سپید زمانه یافت / انسان عین به زنوار گرد کار چشم
ای مخبر تو گاه بیان گلستان طبع / وی منظر تو وقت بیان نوبهار چشم

پس ساختم بثغر تو از مدح پاک خویش / کحل الجواهری که بود یادگار چشم
مدح ترا ز بار نهادم بچشم تر / زین گونه آبدار شد اندر جوار چشم
در یتیم نظم مرا گوش دار از آنک / پرورده ام بخون جگر در کنار چشم
معنی عذب و لفظ ملیح آورم کنون / کامیخت بحر شعر من اندر بحار چشم
بس چشمها که بر رو این شعر تر بود / تا زین نمط که راست کند کی رو بار چشم
برج فلک ز گوهر بحرین پر شود / تا لفظ من بود بمدیح تو یار چشم
چشم بدان ز طلعت خوب تو دور باد / تا هست بر سیاهی نقطه مدار چشم
تا ملک بوش چشم چو حوا و آدمند / این ساده دل و لعبت بنده بکار چشم

باد از نهیب قهر تو مستور غنچه وار / خصم ترا دو نرگس ناابکار چشم

تا قسمت بخت مرا روزگار دست / زان دم که میرسید بسر زلف یار دست
بهر بر نیاورد فلک از دست دست من / با یار اگر شبی کنم اندر کنار دست
آرم برون ز هر شکنش صد هزار دل / گر در شود مرا بدو زلف نگار دست
صبر و جوانی و دل و جان بود در غمش / شستم بآب دیده ازین هر چهار دست
غم دست یک میدهد از هر طرف ولی / اینم بتر که می ندهد غمگسار دست
بردم بمار پای نهادست بیگمان / هر کس که زد دران سر زلف چو مار دست
چون آستین ز دست گذشتست کار من / وا او درنگ شد ز چنین دستکار دست
ای دل گرت بعافیتی دسترس بود / کوته مکن ز دامن او زینهار دست
سر باز لیست کار تو با دشت بازلش / چون پای او نداری رو زو بدار دست

هر چه یکی ز چاه زنخدانش مردوار | در زن بدان دو تار سر مشکبار دست
ای دست رنگ کرده چه دستان ایکه باز | آلوده بخون دلم آشکار دست
در خون عاشقان تو سعی ار کند | بهر چه راست بسته کمر استوار دست
پیکان تیر غمزه تو در دل منست | ور نیست باورت ز من اینک بیار دست
طوطی عقل در هوس شکرین لبت | بر سر همی زند چو مگس زار زار دست
تا مد بدست وصل تو بی زحمت فراق | بر گل کسی نیابد بی زخم خار دست
لعل ترا شبی ببوسیدم من هنوز | می لیسم از حلاوت آن گربه وار دست
از آرزوی سلسله زلف تست اینک | دیوانه وار کرده بر پی سوار دست
چون در در آب جو بنداین مهره گلبن | گر باز دارم از مژه سیل بار دست
در آرزوی روی تو دارم چو آینه | دایم بستون بزیر زنخ ز انتظار دست
پای از میان کار غمت آورم برون | گر گیردم عنایت صدر کبار دست
سلطان شرع صاعد کز کام حل و عقد | بر بندد آسمانش از اقتدار دست
دریا که از طلاطم کف بر سر آورد | از دست او رسید بسر برنگار دست
در زان سبب یتیم نهادست نام خود | تا او در آورد ببرش خوار و خوار دست
گشتست هیچ شاخ سر دست بهر آنک | ز آسیب بار بخشش او شد فگار دست
گر دست دستیاری ظالم بعهد او | در خاتم از آن گرفته بود باز دار دست
مستظهر است دست شریعت بداد او | زین روسیاه چکند از افتخار دست
ای مانده زیر سنگ وقارت کوه | وی یافته شکوه تو بر نه حصار دست
بردارش ز خاک و رسانش بر فلک | هرگز بدامن تو زند چون غبار دست

گر جان

گر جان آدمی نه بدست قضا درست | از بهر چیست جای چو تو نامدار دست
چون آستین زمین تو صاحب علم شود | هر کس که بوسه داد ترا یکدو بار دست
زور آزمای خصم تو چون پای بشکرد | بازو بقهر در کمر کوهسار دست
بستست دست خصم ز امساک و بس ترا | از جود مطلق است درین روزگار دست
از روی آنکه از پس پشتش فکنده | دایم چو دشمن تو بود سوگوار دست
چون پالشند دست شناسان روزگار | بر هم نهاده پیش درت بنده وار دست
آنجا که هست دست تو در صدر چرخ را | دربان سینه باز نهد روز بار دست
گر هیبت تو پادشه را بانگ برزند | چون سرو باز داردش از گیر و دار دست
حالی بسر در آیدش انگشتها ز عجز | از بار بخشش تو چو گیرد شمار دست
چون کوزه سر بتافت بگردن بر از نهیب | بر سر خورد حسود تو از اضطرار دست
با دست دستگاهش چندانکه کرد خویش | خصم تو می بر آرد همچون چنار دست
بنیاد کار خصم تو آنست کز نیاز | باشد فراز داشته بر رهگذار دست
در زر گرفت باد خزان دست شاخسار | زیرا که داشت بهر تو برگ دو کار دست
پهلو سرا آنکه از تو تهی کرد چون سپار | بر پیش و پس گرفته بود ز افتقار دست
بر خاطرم نهادی دستی ز مکرمت | ورنه نشسته بودم ازین کار و بار دست
پیرو دستیست شعر من ایرا که می‌نهاد | انگار فکر بر سبب اختیار دست
بهر قبول بخشش بی منتهای تو | بکر نکو نه داشته‌ام بر قطار دست
دوشیزگان خاطر من بین که غنچه وار | بر رو گرفته اند ز تو شرمسار دست
هستم هزار دستان در باغ مدحت | گر همگنان ببردم در این دیار دست

مرغی که در خزانش ازین دست لحن هاست | خود چون بود چو تازه کند نو بهار دست
بر دو بیت از آن نهادم این شعر چون نگار | کایام عید خوب بود بر نگار دست
خصم شتر دلت را قربان کند همی | زین روی سعد ذابح آمیخته کارد دست
جاوید زی که مملکت پایدار تو | در دامن قیامت زد استوار دست

هم عهد خود شدند بقای تو و ابد
وانگه زدند بر هم بر آن قرار دست

ای دل چو نیست صبر ترا بر قرار پای | هان بر بساط عشق منه زینهار پای
سهل است پایداری تو در مقام وصل | چون دست برد هجر ببینی بدار پای
پرگار وار سر مبر از دایره برون | چون در میان نهادی پرگار وار پای
گر بر سر تو تیغ بود فی المثل چو کوه | میدار سخت در غم آن غمگسار پای
پرگار را از آن بگردد سر خود همی دود | کو می نهد بیکسو از پیش یار پای
هر دل که یافت در سر آن زلف بد خلقی | چون شانه بر تراشد از پی هزار پای
سروی بود چو جای کند بر کنار جوی | گر بر نهد بدیده من آن نگار پای
جانا ز عشق قامت تست آنکه سرو را | گیرد نیاز دست چمن بر کنار پای
چشم تو ناتوان و چو بازد بتیغ دست | با او کسی نیارد در این دیار پای
تا همچو خط بچهره تو سر بر آورم | از فرق سر کنم چو قلم آشکار پای
در خدمتت چو سرو بپا ایستم بعهد | ور خود بسان گل بودم پر ز خار پای
باد صبا بهشتی گلزار روی تو | اندر نهد چو سبک بسر لاله زار پای
بلقیس وار پای برهنست سرو را | تا در نهد ز شرم تو در جوبیار پای

در پای

در پای او فکند ز آن زلف مشکبار | در می نهی نیاز بمشک تتار پای
گر دست محنت تو گریبان بگیردم | در دامن فراغ کشم مردوار پای
تشریف وصلت ار چه نه اندازه منست | که گاه رنجه کن بسوی این سوگوار پای
زیرا که گرچه جای کهر افسر است | هم بی نصیب نیست بوقت نثار پای
نی نی سزای کفش چو پالیست آن نیری | کو باز گیرد از در صدر کبار پای
سلطان اهل فضل که خصمش همی نهد | در دام حادثه ز سر اختیار پای
چون موی می شکافد پیکان ز هر پر | چون سر نهد که مو به پیازد شعار پای
گردد چو روی تو ز کمان پشت پای آن | کو را شود ز تارک سرها فکار پای
چون کبک آنکه موزه ندارد ز آهنین | در پای میکشد چو کبوتر ازار پای
هیزم صفت از آنکه فراخست پای تست | در آتش تنور نهم خوار خوار پای
از فتح باب ابر چنان شد گل زمین | کاندر خلاب غرق شود تا زهار پای
بر من بگریه ابر بخندد بطنز برق | چون در میان وحل نهم راهوار پای
ناورد روزگار در پای سیل این | با من نداشتی یکه کار زار پای
کار سخن بکره در پای چون فتاد | کردم ردیف شعر بدین اعتبار پای
بر رود کار دست فشانان همی دوم | با آنکه در کتابت مرا چون چنار پای
بی پای شعر بنده روان بود همچو آب | و اکنون همی دود که شدش بیشمار پای
کردم نثار پای نوایی درست سوار | هان بر مزن برین کهر شاهوار پای
سر تا قدم در آتش فکرت بسوختم | تا ماند همچو شمع ز من یادگار پای
عالم بماند تا بچنین شعر مردمم | بوسند زیرکان معانی گذار پای

در پیش تو بتیغ بهرام سپر زبان
گر زانکه باز پس نهد از ذو الفقار پای

بر موقف توقع تشریف مولوی
افکار شد امید من از انتظار پای

خواهی که راست گردد پشت دوتای من
یکدست خلعتم ده و یک سر چهار پای

چون باد مرکبی بمن خاک پای بخش
تا من بدو در آرم همچون غبار پای

چون اشتران قافله در صحن بادیه
هرگز کسی نداشت چنین بر قطار پای

ترسم که چون دراز شود شعر بی‌محل
در گوش خوش درنهد چون هزار پای

عمرت دراز باد برین ختم شد سخن
بیرون نمی‌نهم ز ره اختصار پای

امید لذت عیش از مدار چرخ مدار
که در دیار کرم نیست ز آدمی دیار

مباش غره بدین خنده‌های صبح که هست
گشادگی رخ آفتاب خنجردار

بگرد خوان فلک دست آرزو کم یاز
که گرده‌ایست برین خوان آز لقمه‌شمار

مجلسی که در او دور هفت کاسه بود
خراب گردد بنیاد مردم هشیار

مبند تنگ بر اسب زمانه زین هوس
که از فراخ روی تنگ آورد مضمار

اگرچه رام نماید مرو برش گستاخ
وگرچه خوش رو باشد عنان بدو مسپار

که تا نه بس بکت پای در سر آورد است
چنانکه از تو نماند نشان هیچ دیار

کسی که پایه او در جهان بلندتر است
فروتر است بر نقد مقامش از اعمار

زحل ببین که چو سرمایه نحوست داشت
گرفت جا ز بر هفت کوکب سیار

مبین کبودی این کهنه سپهر که او
بیک درست چنین تیز میکند بازار

هم از محک شب تیره گردت روشن
درست مغربیش آنچنانکه عیار

تو میدری نفس و خود شمار آن نفسی
که هست هر نفسیت از هوای عمر ادبار

ببین که از عدم آباد تا بشهر وجود
چه ره زنند ترا در مکامن اطوار

اگر نه بدرقه لطف کردگار بود
چگونه قافله هستی او فتد بکنار

بچشم عبرت قاروره سپهر ببین
که گشته محرور از تف سینه احرار

شود ز خون شفق طشت ماه هر شب پر
ز بس که چرخ بر ابنای دهر گرید زار

سپند زهره فی زن شود بر آتش مهر
قلم زنی چو عطارد بهر رهی بیکار

هر آیت از ستم چرخ دون که در دورش
عزیز مصر مروت چو خاک ره شده خوار

هزار قطره خونین بجای دل در بر
درو کشیده ز غم پوستی بسان انار

چه جای غم که چنان شد که اهل معنی را
چو شادی رسد آن روز غم برند بکار

سپهر بر تو چو مهر آورد ببر که او
بدست مهر زند تیغهای عمرگسار

اگر نه لطف خداوند برزند آبی
ز تاب آتش قهرش کرا بود زنهار

روان صورت و معنی ابو العلا عمد
که هست دولت او راعی صغار و کبار

فراخنه چون کمالش سپهر بی سر و بن
نواله خوار نوالش جهان بی بن و بار

دل صبا نفسی هست نالی از خفقان
از آن سبب که شد از رشک لطف او بیمار

زهی ز معدلت رمح سر شعبه است
ز شکل سنجق بر سپهر خوابگهان دستار

ز نام تست دهانش بمهر و زین سبب است
که صامت است ز زنهار خواستن دینار

شباب مرکز داری و حلم همودی
بکام عدل محیط زمانه چون پرگار

چو نقطه صدرنشینی از آن همی گردد
بگرد بار کهت چرخ دایره کردار

همای رایت قدر تو نسر طایر را
نهاد نور سعادت بزرقه در منقار

چه بود جاه ترا جلوه گاه در آمد … چو کرد چهره ز خون جگر منقش و نگار
هران سخن که قضا گفت با قدر در حال … ز کوه حزم تو آمد صدای آن گفتار
بطرف بام وجود آمد آستین پرور … سپهر تا که کند روز مقدم تو نثار
ز دو نبت راد تو آموخت کلک در پاشی … همین اثر که داری همیشه قرب جوار
مقاومت نتوانند با تو گر شبل … تو فرد باشی و اعدای تو هزار هزار
سپاهیان گرچه فراوان بوند بیت دهند … چو مهر تکیه نه روی آورد سوی پیکار
مهابت تو اگر بانگ بر زمانه زند … قطار معنیه ایام بشکند مهار
جهان پناها داد من از فلک بستان … که نیست بر تو ازین جنس کار دشوار
ز نقره خنگ فلک زیب جا خران همت … که گرد ذره خورشید زیر ران رهوار
چه بود بر طبق عرضم آن قواضه نهاد … که شاخ خاطرم این جنس میوه آرد بار
بدان خدای که بنمود زیر نه رقعه … سپهر مهره را بدو بشکند ز نقش مهار افزار
بصانعی که چو اکیاد آفرینش کرد … نبود قدرت او پای بند دست افزار
ز کاینات یکی در عدم درنگ نکرد … چو بود نوشته ز دیوان امر احضار
ز سیل خیز حوادث خلل پذیرفت … چو شد اساس فلک را عنایتش معمار
محصل خرد ار بر فراز بام دماغ … هزار سال کند درس صنع او تکرار
ز عجز منقطع آید چو در مقام سؤال … ز سر حکمت رمزی کنندش استفسار
لطیفه کرم اوست آنکه نرگس را … بسعی ابر بهار آتشی دهد ز چنار
کمال قدرت او دان که ناف آهو را … ز چند قطره خون کرد جونه عطار
بدان طبیب شفا ده که بهر حاجت خلق … پیوادیان مصر را روانه شد انظار

چو در زینت کرد حکمت عیار نقد وجود … باعتدال طبیعت سپرد آن معیار
بحفظ او که ز ذرات کون خالی نیست … طلایه گردش بالعشی والابکار
بصنع او که کند زیر گردش گردون … همیشه جنده جامهای لعل و نثار
بمهر او که سپهر بلند را بر دوش … ز زر در رقعه خورشید و ماه در حت عیار
جوی ز خرمن هستی حرث و نسل نماند … دران دیار که انگیخت خشم او اعصار
بعفو او که جهانی کیا یراز پیر ذوق … فرو برد که شکسته نگردد ش ناهار
بعدل او که فرستاد نظم عالم را … براستی و درستی تراز و دینار
بحق قابض ارواح و باسط ارزاق … بجاعل ظلمات و بفالق انوار
بنقشبندی فطرت که در مضیق رحم … بآب نطفه کند نقش جانور دیدار
نهد بنامه سر تیز خار قدرت او … منشور نرگس و گل بر صحایف گلزار
بسوزنی که بدان دوخت کسوت اجسام … برشته که ازان بافت حله گلزار
بکاف کن که ازو زاد گوهر هستی … بعز نطق که زو یافت آدمی مقدار
بسر عصمت دوشیزگان غیب که عقل … ندیده چهره ایشان از دریچه پندار
بسنگ تاری اسرار پرده ملکوت … که در سرادق ایشان قدر نیابد بار
برو ز حشر که اندر سراچه عظمت … میان خلق کند حکم واحد قهار
بدان مواقف حیرت که گم شود ز فزع … عقول را سوی ارباب معذرت هنجار
بدان صواعق هیبت که بگسلند ز نهیب … علاقهای نفوس از جهان اهل و تبار
بنفخ صور که گردون کند رضیت او … سفید مهره خورشید را سیاه شعار
بشیر قهر که پی زد به نیم پنجه … ز هفت بختی سر در هوا کشیده مهار

بجوالهت

بطول بار پس منزل از طریق اجل | که منقطع شود آنجا قوافل اعمار
بطوطی قفس وحی جبرئیل امین | بنور باصرهٔ عقل احمد مختار
بچشم و ابروی مازاغ و قاب قوسین | بلطف آیت کبری بکشف آن اسرار
بپردلی که چو مور و ملخ سپاهی را | سپه بروز داد بپیکار عنکبوت حصار
بحق آنکه نه پیچید روی روز وغا | بپیر قوافل اسلام حیدر کرار
بهر دو مردمک چشم خانهٔ عصمت | باهل صفه و جمع مهاجر و انصار
بخاک پای شهیدان که قلب لشکرشان | ز حمزه بود و جناحش ز جعفر طیار
بحق کعبه که اسلام راست دار الملک | بشکل حلقه که در دست عصمتیست سوار
بآب زمزم و سنگ سیه که گشت سپید | بهر دو از وسخ زرد و جامهٔ اخیار
بظهر مکه و روی صفا و صلع حطیم | ببطن کعبه و ناف زمین و بعده غار
بلطف روح پیاده رو فلک پیمای | که کرده اند برش چار پای جسم سوار
بصدر غالب سلطان دل که خیل حواس | گماشتست باطراف بهر گیر و دار
بقبض و بسط دو آیت ساکن حدقه | همی ز نور نظر را انداز بیرشک ادرار
بدیدبانی چشم و خبر بری گوش | بحاجبی دو ابرو بمنهی اخبار
بسروری دماغ و ریاست اعضا | بآب روی زبان و وجاهت رخسار
بآفتاب که از زخم خنجر تیزش | بخون لعل فرو رفت تا کمر کهسار
بنور کار که از ازدحام اضدادش | قران آتش و آبست در دل احجار
بچنبر فلک و پنبه ریسمان زمان | که رشته داده هستی در آن گرفت قرار
بسر فرازی چرخ و فروتنی زمین | بپایداری قطب و سبکسیری مدار

بآفتاب جهانگرد و ظل گوشه نشین | بچرخ مادره زای و جهان مرد کار
بهفت زاویهٔ جان و ضلع شش جدول | بتیغ قهر عمود صباح و قوس نهار
بچار فصل زمان و به پنج باب حواس | بهفت مهرهٔ زرین و حقهٔ دوار
بآبروی حیات و بخاک پای جهان | بباد پای اعمار و جنبش ادوار
بنور چشم طبایع بماه سفره نگون | بشام قرص ربای و بچرخ دولابی
بچترداری شام و سپرکشی سحر | بصبح تیغ زن و آفتاب تیغ گذار
بشام طرح طراز و هلال ابروزن | بمهر زیور بخش و بماه چهره نگار
بآفتاب درم دزد و اختران کوره | بروزگار دو روی و جهان سفله شعار
بخیط شمس که بودست آنکش پیوست | بتیغ صبح که بودست سیمکش هموار
بروزنامه که در جیب صبح پنهانست | بجامه خانه که شب را بدوست استظهار
بآفتاب مکابر که در شود همه جای | بروزگار معاند که او کشد همه بار
بباد مهر فراش و آبدار سحاب | بطشت داری مهر و بید مشعله دار
بشام کوکب کوب و هلال نعل آرای | بصبح صیقلی و آسمان آینه دار
بجود صبح که هست او بنان دهی مشهور | بنخل شام که هست او سیاه کاسه خوار
بخشک مغزی خاک و بتاب تردامن | بسردی دم باد و بپشت گرمی نار
بزود خیزی صبح و بشب روی قمر | بروزبانی خورشید و چرخ مردمخوار
بتابخانه که در وی نشسته اند انجم | ببارنامه که در سر گرفته اند اشجار
بحجر بو العجب آهن و کوه راه نشین | ببرق آتش بار و با بر آب افشار
بچشم آب که آشفته گرد و از خاشاک | بتیغ کوه که از سر بر آورد زنگار

بجستن رگ باران ز زرین نشتر برق | ببانگ ناله تندر ز اختفان بخار
بابر صاحب ادرار و رنگ سیتیقی | بتف سینه برق و کف دهان بخار
بصبح خط بدمیدن شام زلف آمد | بماه وسمه کشیده بروز پیاده عذار
بحله باف ربیع و خزان جامه ستان | بخار سوز زمستان و نخل بند بهار
به پیسراک شب آهنگ لوک و ترکی روز | که زیر سبزه گردون همی کنند اسفار
بروز عید و شب قدر و حرمت رمضان | باجتهاد بزرگان بطاعت ابرار
برقت دل قندیل و سوز سینه او | بآب دیده شمع و تن ضعیف نزار
بناوک سحری از کمان پشت دوتا | که باشد از سپر سقف آسمانش گذار
بآه سینه دلخستگان ز سوز جگر | بآب دیده بیچارگان ز جان فگار
باجتماع نفوس و تعارف ارواح | بازدواج عقول و نتایج افکار
برهبری خرد در مسالک شبهات | به پیروی طمع در مناهج اوطار
بچشم بندی خواب و خیال لعبت باز | بوهم شعبده باز و بعقل شیرین کار
بپردلی قناعت بدوربینی حرص | بجو نشدلی بین و بهدی بسیار
باصطناع مروت باغتنام کرم | بنور عین تواضع بحلم قاف وقار
به بهمن خرده شناس و بفکر دور اندیش | بعقل رایت بنهاد و خیال کج رفتار
بخشم آهن روی و بصبر سنگین دل | بحلم آتش خوار و بشرم سیت آزار
بعدل مصلحت اندیش و ظلم شهر آشوب | بامن عافیت اندوز و فتنه عیار
بحرص روی شناس و بشرم رنگ آمیز | بیاس گوشه نشین و بصبر غصه گسار
بپارسکاری عقل و پیسر روبی طبع | بحلم خصم فریب و بلطف کار گذار

بفسحت

بفسحت دل امید و تنگ چشمی بخل | بخودنمایی فخر و فکندگی عوار
بشهریاری عقل و بختیاری بخت | بکامکاری مال و بدستیاری یار
بعشق گیسه کشا و امید خام طمع | بهجر دشمن روی و بوصل خوش دیدار
بشادیی که ز باد هوا کند پر و بال | باندهی که ز جرم زمین کند تن بار
بفضل پای برهنه بعلم جیب تهی | بغفلت متنعم بجهل دولتیار
بنقطه دل لاله بخط سبز چمن | بسطر قد سرو و جداول انهار
بزاد سرو که در پاک دامنی برزست | نه همچو نرگس رعنا میان خواب و خمار
بطبله که از آن بوی مشک شد سوسن | بحقه که از آن رنگ مهر دگلنار
باستقامت سرو و شمایل شمشاد | بلطف خنده گلبرگ و سوال شوکت خار
بلحن نغمه بلبل بوجد و حالت سرو | بسوز و ناله قمری برقت اشجار
بتیغ هندی کاندر شود باتش تیز | بکلک مصری کش ز آب تیره است گذار
بدان یتیم که پرورده شد بشور و تلخ | در اندرون صدف در کنار دریابار
بدان ضعیف که در بند چون بتنگ آید | روان شیرین بر دیگران کند ایثار
بجا ضران وجود و بقا بیان عدم | ز اوج کاه کشان تا بجاه در دوار
بکوه قاف که جا کرد صفت کمرستیست | به بندگی وقار تو ای بلند آثار
بحشمت تو که بی ابتداست همچو ازل | بنعمت تو که بی انتهاست همچو شمار
بعفو تو که عقوبت کند کم از اندک | ببذل تو که فزونست جودش از بسیار
بجاه تو که هستش زمانه ملک یمین | بخاتم تو که زیر نگین اوست یسار
بکلک تو که عروس نفس ناطقه را | به بند کیسه در بافت گوهر شهوار

بهیبت تو که چون خنجرست در کف مرگ
بدشمن تو که پیرایه ایست بر تن دار

بمسند تو که تا او نشست در پس پس
بخفت فتنه و برخاست دولت بیدار

بخاتم تو که در پاسش تا نگر کاهست
بجامه ات که ببر می درد و هسپند و بار

ببارگاه تو کز فرط کبریا نشست
ز کاروان حوادث بر آستانش غبار

بسطوت تو که یک شیب تازیانه او
برآورد ز سر توسن زمانه دمار

بلطف تو که اگر قهرمان دهر شود
در افتادن جهان بر زند بسیار

که یک زمان بجز از بندگی خدمت تو
نبوده است مرا این بضع ز اشعار رودبار

چو خر که از کمر خدمت تو بسته میم
چو غنچه ام که میان بسته ام بهر زنار

زهی تراجع احوال من نیامیزد
همین توقع دارم ز عالم غدار

منم عطارد و تحت الشعاع خاطر تو
همیشه محترق و راجع از غم دیدار

از آنکه مدح تو بر دل نوشته ام دایم
بجود و دوستی ات باشم ز فکر چون طومار

بنام نیکی گفتم که روز بگذارم
رها نمیکند این روزگار ناهموار

کجا روم چکنم از که یاوری خواهم
چو حق شناس تویی که بود بدین گرفتار

مرا بجان تو صدرا که زهر شربت مرگ
شد از شماتت اعدا چو زهر نوش گوار

هزار به ز من و کم ز من جهال تواند
مرا بپرور و آنکه هزار و یک انگار

وقار حلم تو کان پایمرد هر گنهست
چه باشد ار بکند بهر یکی بیکار

ز جرم عذر فروتری بطالع من
برون ز سلک قبولت بمهر اعذار

مرا بجام دل دشمنان مکن تکلیف
که از تحمل این بار عاجزم زنهار

بدوستی هر سفله کردن هنرم
که اینچنین نگذارند حق خدمتکار

سخن

سخن دراز شد اکنون حقیقتی بشنو
که راست خانه تربیت از زبانه طیار

بخاک پای تو صدرا بس از چنین سوگند
وگرنه هستم از انعام شاملت بیزار

که می ندانم سوگندنامه را سببی
که بوده است بتحقیق موجب آزار

ولی چو نیست درین روزگار ممدوحی
که چون منی را دارد بشرط خود تیمار

چو جنس آدمیان از خورد نیست گزیر
ز تنگدستی سوگند میخورم ناچار

بزرگوارا بی خردگی بود که کنم
بحضرت تو تحدی بشیوه اشعار

وگرنه دعوی آن کردمی که چون من نیست
بشاعری و نکردی خرد برین انکار

منم مسلم ملک خدایگان سخن
عجب نباشد اگر میکنم هنر اظهار

دریغ طبع مرا گر مرتبی بودی
زبان ناطقه دادی به بندگیش اقرار

مراست از ندب فضل هفده خصل هنوز
میان نوزده و بیست میکنم تکرار

سزد که سبحه طرازان گنبد اعلی
بدین قصیده غزا کنند استظهار

ازان گروه که سوگندنامها گفتند
اگر کسی به ازین گفت گو بیا و بیار

چه لایقست بدین گفته ام عکاورا
تو هی محک و دگر ناقدان اولو الابصار

سزای بنده ز دستار کفش پر دولت
سزای من بده امروز و حق من بگذار

اگر بدست زمین کردنی در باکفش
وگر مگویمت از خادم سیروز نو دستار

همیشه تا چو نیزان رود در بستان
بصحن باغ زر افشان کنند دست چنار

بشاد کامی و دولت بمان فراوان سال
ز عمر و ملک و جوانی و جاه برخوردار

روزی و طای کحلی شب در سر آورم
بگریزم از جهان که جهان نیست در خورم

پیوند عمر باید م از دور روزگار / تا شطری از معایب ایام بشمرم
در ساحری عصای کلیمم ولی چه سود / چون هر کجا که هست کلیم است در برم
از دل که راست خانه چو تیرم چه حاصلست / پشتی مقوس است چو ابروی دلبرم
طبعم ترست و خلق خوش آری ازین قبل / دست خوش زمانه چو گوی معنبرم
زان عنبری که سر کنم راست بر فلک / مانند چنگ زخم پیاپی همی خورم
پیچیده ام ز خوی بس بر انگشت تا چرا / نالنده از کشاکش رگها چو مزمرم
خون در دل او فتاده و جان بر لب آمده / بر سر کشیده خط نه چنانکه ساغرم
رگها چو چنگم از بن ناخن فرو جهد / از ضعف چون برآید آوازی از برم
در حلقم آب غصه خورد چون کلاب زن / در دل بطبع خوش شود آتش چو مجمرم
برد اعتماد زر که مبادا ش تن درست / سپر کوفته چو سکه ز بس زخم منکرم
تا حد غرب کو سر تیغ زبان من / بگرفت و من چو تیغ به بند سخن درم
طرف کلاه نرگس و چین قبای گل / زر بفت و من برهنه چو قد صنوبرم
من سپر آفتاب فلک و ... یاورم / ور تیغ آفتاب زند خنج بر سرم
آبست و سبزه چشمه خورشید آسمان / گر سپر آب و سبزه در آرم کم از خرم
طشتیست و تیغ صورت گردون و آفتاب / با طشت و تیغ سبز چه روی اندر آورم
گویم تهتکیست و گرنه بکنف پس / چون صبح پرده کش از هم فرو درم
از بهر خلق بار کشم من که گشته‌ام / وز علم خویش غوطه خورم من که بکرم
در صفدری چو آیت نصرت مبارزم / در شبروی چو لشکر تکرت دلاورم
اندر پرستشگیست همه استر از من / تا هیچ تیغ کوه ز دانست زیورم

ما را نبوده صدره و پیراهن قصب / پرمایه همچو گوهر و شیرین چو شکرم
مخدوم من منم که بنایید لفظ خوش / جان را بقوت مایده عقل پرورم
لاجرم سپری که همه مغز تر درست / بر پای خود نهاده بجد نیست چو چنبرم
گر سر برهم نمایم بکس وقف / چون ناک شمع تا که تیغ زبانیست یاورم
آن نرگسم که بهر تماشای باغ عقل / بر طرف تا جگاه دماغیست منظرم
در جیب فقر اگر چه نهانم کند فلک / پیدا شود که همنفس مشک اذفرم
نرگس مثال معتل واجوف نیم که من / ور در مضایقم که درست و توانگرم
خورشید فضل را درج و اوج و ارتفاع / در برج بر دقایق شعری دو پیکرم
شاید که همچو شمع زبان تاج سر کنم / کانصاف ازوست بهر این لاغرم
زهدان شد شکل دهانم چو کام تر / کابکار فکر را حقیقت چو مادرم
سستم ز بیت ارچه فزون میشود / گردون پر از رسی ود و نیز چاکرم
من این سخن نگفتم و دانم علی الیقین / کارباب عقل نیز ندارند باورم
اجزای جوهرم شده مشتق ز عقل کل / گر صلب آن یگانه ماهیت مصدرم
افسوس کآفتاب هنر رفت و من ز عجز / افتاده همچو سایه بر این صحن اغبرم
ناسوخته ز خرمن عیشم جوی نه نیم / عذرم ممهد است اگر کاهترم
در خون دل چو غنچه کشم دامن اردمی / بی او بساط گل به پی دیده بسپرم
گردون گرفت حلقه به در بلاش شب / یعنی نماند آنکه زدی حلقه بر درم
دی دیدمش بخواب مرا گفت کای پسر / خوش دار دل که خوشدل از انصاف داورم
خاکم ز آب لطف شد است آتش خلیل / زان هر نفس ز مدکل خود روی احمرم

بستان عقل زینت این شخص نازکم   بطنان عرش کلبهٔ روح مطهرم
هشتو و سپاده ام پر طاوس سینت   وز حلهای معدن عدنست بسترم
تا در حظیرهٔ ملکوتیست منزلم   نزل از ضیاع اعظمی قدس میخورم
در منزل رفیعم با ناز و حظ خویش   پیوسته شادمان بجوار حیدرم
روشن ز خاک تیره برآید که هر نفس   همسایه ایست هر نفس خورشید خاورم
لطف ازل چو همت درپاشم بدید   بر دست داد شربتی از حوض کوثرم
با نفس مطمئنه بدین حال روز و شب   بیدار خفته منتظر روز محشرم
فردا سلام من برسان بیاران من   کای لقای خوب شما بود مفخرم
آنم که دوش تیغ زبان سخنورم   آفاق فضل کرد یکسره مسخرم
و امروز با شهامت و مردانگی خویش   چون زن زبون این فلک سبز چادرم
طوطی نطق بودم و شد بسته خاطرم   شهباز فضل بودم و بشکست شهپرم
از ماه چهره ام قصب السبق برده بود   و اکنون چو تار نوری گشتست پیکرم
بودم چو آب و آتش همه کام نظم و نثر   وینه ام چو خاک بسته زبان و مکدرم
در زیر گل چو نقطهٔ موهوم نیز و نیست   قدی که بد کشیده تر از خط مسطرم
جمعند کرد نعش من اندر بنات نکر   تا در حضیض مرگ فتادست اخترم
با آن همه لطافت کز باز بینیم   گویی جمال دنیم یا شخص دیگرم
گو نقش دلکش آیم و آن طبع نقشبند   کو روی جانفزایم و آن رای انورم
بی آهویم چو شیر و چو خرگوش خواب سخت   در جوف گور ارچه ز صد صید بهترم
وقتی که گرم گشت تنور مجاورت   یاد آورید آن سخنان محرم

بادم زبان بریده که تا بی لقای او   این شعر و شاعری ز کجا بود در خورم
نی نی که ناگزیر است از شعر تا که من   مداح و آفرین گر صدر مظفرم
آن چرخ پیروری که در درگاه مدحتش   تری طبع ماهی و کرسی دل خورم
ناطق شدند مردم چشمم بمدح او   هر گه که در شمایل او ژرف بنگرم
با طبعش آب را بکند چشمهٔ من محل   با خاطرش برفت ز دل وقع آذرم
بر تیغ آفتاب گذارم برقص گام   اندر هوای او که نه از ذره کمترم
دوشیزگان مدحت او را معززند   پاکیزه چهرگان حواشی دفترم
با عقل در مفاخره ذات مبارکش   گفتی منم که مایهٔ لطفست جوهرم
جرم ستاره چیست درخشی ز خاطرم   شکل سپهر چیست ترنجی ز منبرم
وانیم شهاده گویان باشد زبان که   تا من بدست سیم کش اندر پی زرم
از کام خشم چون بگشایم دهان قهر   چون صبح عالمی بیکی دم فرو برم
سهم سعادتم که چو تیر از کشاد بخت   چندان سوی مقاصد و اغراض می پرم
رویم بگاه خرم همه دل که لاله ام   چشمم بگاه عزم همه سر که عبهرم
رز تازه رو بطبع پذیرفت داغ من   وز فرط بخت حلقه بگوش است عنبرم
عالم شب است و شمع شب افروز او منم   وای زمانه گر بوزد باد بر سرم
هر دم هزار رمز و معما ز سر غیب   بر تختهٔ مخیله گردد مصورم
گرچه قضیم مرکبم از خرمن مهست   آن قرص آفتاب بکچکول مخمرم
بر ساق عرش نظم کند دست جبرئیل   هر در که من ز حقهٔ خاطر برآورم
شد چون سفینه سینهٔ من مجمع البحار   زین روی بر سر آمده بحر اخضرم

ز خیط باطل آید خورشید نیمروز ... لعب الخجل کنان ز ضمیر منورم
بیت السعادة من و دار البوار خصم ... مشهور همچو صبح شد از حد خنجرم
روشن شود ز پرتو رویم هزار صبح ... گر زانکه در خیال شب تیره بگذرم
در بندهای جوف از این نیزه ام ... رو بین دو امید بتجاویف مغفرم
بر کلاه لاله مرا بس کلاه ترک ... ور جمله تن چو بید ز تیغست بیسرم
از نیزه و سپر بر باید طول و عرض ... هنگام زخم نیزه سواران لشکرم
ای تیغ آفتاب حلم کن همچو صبح ... تا دست چرخ خیمه چرا زد برابرم
دشوار مضطرب عین توان کرد در خیال ... این فتحها که گشت ز دولت میسرم
صدرا بهانه ایست حدیث مطولم ... حاصل همین که خسته چرخ مدورم
شعرم نکوست لیک منم عیب شعر خویش ... آری طریق چیست بد افتاد اخترم
زین سجع گفتها که به از لحن بلبل است ... شاید که طوق دار کنی چون کبوترم

ای غایبی که کرده از شغل خود سؤال
خواهی جواب حاضر اینک من ایدرم

شکست پشت امید و نبود کام سحر ... که از وفا و مروت نمیدهند خبر
چنین که پای برون می نهند ز حد جفا ... مگر که نوبت ایام آمدست بسر
به بیوفایی معذور دار گردون را ... گر آب چشم منش گشت چیره دامان تر
بند پسند مرا جور روزگار انصاف ... که تکیه بستی و کرم بود ناگهان در خور
شدم خمیده چو خاتم نهاده بر لب مهر ... نشانده لعل بدندانهای مژگان در
فرو گرفت در و بام دیده خون دلم ... بدانکه تا نشود ز دو خیال دوست بدر

ثنا

نثار روز چنین را هزار دانه لعل ... درون سینه بپرورده ام بخون جگر
ز سوز سینه دم سرد میزند خورشید ... ازین مصیبت در جامه سیاه سحر
چو روی بخت ترش گشت و کام عیش تلخ ... ز چشم بی مزه ام شور گشت آبشخور
روا بود که بگریم ز گردش گردون ... سزا بود که بنالم ز جنبش اختر
به پیش حضرت صدر زمانه بازروم ... امام عرصه آفاق مقتدای بشر
کمینه بسته ز حلمش طباق هفت زمین ... کهینه مدرکه کلکش زهاب صد کوثر
بصورت ارچه دو اند او و بخت لیک شدند ... ز روی معنی هردو یکی چو دو پیکر
نشست کشتی دریا ز جود او در خاک ... چو خاست همت عالیش از آسمان برتر
ز جود دست گهر پاش او بیست شعر ... ازان شدست گهر در حمایت خنجر
زهی سخاوت دست تو سکه چون صبح ... زهی سماحت طبع تو زرفشان چون خور
نهاد پاک تو پرکار لطف را مرکز ... صدای صیت تو سیاح دهر را رهبر
مسافران امل را بنان تو مقصد ... مجاهدان هنر را آستانه تو مقر
ز هفت عضو فلک دیدها همی زاید ... بحرص آنکه کند در معالی تو نظر
ز جود عام تو در صحن بوستان نرگس ... ز زر رسته بسر بر همی نهد افسر
برای بازوی حلم تو مهره طین را ... بخیط ابیض و اسود درون کشید قدر
حسود جاه تو مطبوع گیر و موزون گیر ... نه هم ز جود تو خوار است و زرد روی چو زر
ز لفظ پاک تو شد دیده هنر روشن ... بلی ز دیده سبل محو میکند شکر
کمان منطق تو تیر فلک چگونه شد ... که چرخ دست کش کلک تست وقت هنر
فراغ بال هزار آدمی کند حاصل ... همای عاطفت چون بگستراند پر

چه سود جاه تو در تخته‌بند حادثه گشت
ز پای قهر لگدکوب چون سپهر منیر

اگر نه خدمت خاص خزینهٔ تو کند
غلام‌وار ریاحین بوستان یکسر

شکوفه سیم چرا آرد از بن دندان
بدیده زر ز برای چه مشک شد عبهر

فلک ز ناخنهٔ ماه نو شود ایمن
ز خاک درگه تو از سرمه درکشد بصر

بدانکه تا نرسد چشم بد بسیمای ترا
ز نیل چرخ کشیده‌اند بر رخش چنبر

بجنگ لشکرت این بار اگر شکسته شدند
ازان شکست بیفزودشان محل و خطر

اگرچه زیور گوشست تا درست بود
جلای دیده بود چون شکسته شد گوهر

ترا معونت دولت بسنست و حفظ خدای
چه حاجتست باتباع و عدت لشکر

شکوه منظر تو حصن ذات تست جهان
که پیش تیر نظر تیغ آفتاب سپر

چو گشت برج شرف محترق سنان خدای
که جرم اختر اقبال را نبود ضرر

نه آفتابی و تحویل فرخ تو نمود
در اعتدال هوای چهار فصل اثر

چه نقص یافت کمال تو گر چو خورشید
شدی ز خانهٔ خود سوی خانهٔ دیگر

سپهر قدرا اصغا کن از سر کرم
حکایت من خسته روان زیر و زبر

چه سود شاید داد از حقوق آن مرحوم
که هست پیش تو چون آفتاب بل اظهر

دریغ الحق ازانگونه داعی مخلص
که بی هوای تو جانش نخواستی در بر

بر آستان تو کرده سپید موی سیاه
بد آستان تو کرده سیه رخ دفتر

هزار در یتیمند بازمانده ازو
که جز ز عقد مدیح تو نیستشان زیور

ظلال جود تو بر اهل عقل گسترد است
برین شکسته‌دلان نیز نظرهٔ نیکو

چو گرگ مرگ بنا کرد شبان این رمه برد
ز بهر این رمهٔ بی‌شبان تو هم غمخور

بزرگ

بزرگ حقی اگر گوشش باز خواهی داشت
بچشم لطف دران چار طفل خرد نگر

مدایح تو اگرچند در بسیط جهان
شدست فاش ز اشعار آن نکوگستر

امید بنده چنان بد که حسن تربیت
شود ز نظم وی امروز در زمانه سمر

نهال بخت مرا تازه دار ز آب کرم
که گر بماند بی برگ ازو نیابی بر

من ارچه هیچ نیم از تو هم کسی گردم
عرض قوام پذیرد هر آینه از جوهر

اگرچه خردم در سایه‌ات بزرگ شوم
هلال بود ز خورشید بدر گشت قمر

هنم ز کوه گران سایه‌تر ببین که نیز
همه ز کیسهٔ خود لعل بست طرف کمر

چو هیچ شغل دگر زانکی باری ندارم
کنم بشعر مدیح تو زنده نام پدر

همیشه تا بکشد لعاب الشمس
بچشم انجم در دست صبح روشنگر

از آنچه عهد وجود است و مدت ابد است
هزار سال بقای تو باد افزونتر

مجاوران جناب جلال عز و شرف
وشاقکان سرایت بتاج فتح و ظفر

بهر چه روی نهی و بهر چه رای کنی
خدای عز و جل بادت اندران یاور

منت خدای را که علی رغم روزگار
منصور گشت رایت صدر بزرگوار

آمد بسوی مقر شرف باز دوستکام
تایید بر یمینش و اقبال بر یسار

سلطان شرع خواجه سلطانشه که یافت
کار جهان بهمت مساعی او قرار

هم ملک را برای رفیع وی اعتضاد
هم شرع را بگوهر پاک وی افتخار

اخلاق اوست واسطهٔ عقد مکرمات
تدبیر اوست رابطهٔ ملک شهریار

ای قرص آفتاب ز رای تو مستنیر
وی اوج آسمان ز جلال تو مستعار

گفتند ماه و قدر تو همخانه اندی — قدر ترا بصف نعال فلک چه کار
رسوا شد از دو دست تو بحر ارچه پیش ازین — میراند با دو چشم لکی براهوار
در خون دین غلطان غلطان فرو شود — هر شب ز شرم رای تو خورشید کامگار
خورشید زرنثار که از دو بکان بخت — لیس در حمایت تو کند بر فلک گذار
از خیط شمس چرخ بزر رشته آگند — زان تا بود لباس جلال تو زرنگار
گر فی المثل بدامن عطف تو در زند — از باد مهرگان بنریزد کف چنار
از دست درفشان تو مردم نهان شود — اندر سواد خط تو لؤلؤی شاهوار
بر دشمن تو تیغ زند مهر بامداد — چون برنهد سپهر سپر تیغ کوهسار
چرخ از هلال غاشیه بر دوش میکشد — زانگه که گشت همت تو بر فلک سوار
بگذرد و زر زکیسه خارا برون نداد — بی زخم پیلکی و تبرکان خاکسار
آمد که با سخای تو پهلو زند کنون — آری برین قیاس کن احوال روزگار
ای رتبت جلال تو بیرون ز حد وهم — وی منصب رفیع تو برتر ز هفت و چار
جام فلک بنور ضمیرت جهان نمای — کوی زمین بهیج و وقار تو استوار
صبح سفید جامه کنون بفکند علم — در بند سپاه تو چون شرع دادیار
با خصم تو طلایه فتنه نهان شود — اکنون که گشت رایت عدل تو آشکار
الحق بحبت دولت هر جای وکهی — هم بسته خضاب ترا کرد اختیار
خصم ترا که آرزوی منصب تو خاست — در چشم عقل چون جعلی بود شادخوار
داری تو احتشام سلیمان و دشمنت — بر کرسی تو چون جسدی بود زار و خوار
اقبال پایدار تو اکنون بدست قهر — از فرق منبر آورد او را بپای دار

آتش

آسان بود تقلد تیغ خطیب باش — تا چون کند تقلد شمشیر آبدار
جز نامه سپاه نماند بدست او چه سود — زان منبر و خطابت و آشوب گیر و دار
هر که از خلاف رای تو نه پایه برد زینت — امروز بر سه پایه رود بهر اعتذار
هر چند در فراق رکاب مبارکت — بگذشته بوده ایم غم آلود و سوگوار
از شوق دست بوس شریفت که ممکن نبود — جان تا بلب رسیده و مانده در انتظار
منت خدای را که بر آنجت مراد بود — بی منتی نهاد ترا بخت در کنار
بس روشنست مجمع سروری تو — وین کوردل چه سود نمی گیرد اعتبار
ما را برای عیش مصور نمی شود — این لعبها که رای تو پیراز دیده بار
شکرانه را سزد که نثار رهت کنم — جانی که داشتیم ز لطف تو یادگار
صدرا چو هست باد نزاد دست بر چه سود — وقت است اگر بر آوری از جان ما دمار
گرچه وفا و حلم تو دست برد خلق — خشمی بکاه جوش بس به از عالمی وقار
آتش ز روی تیغ زدن هست سرفراز — افتاد زیر پای درون خاک بردبار
بس نغز مطلعیست که سیفی ولی از آن — بیت القصیده چیست ولی اکثر ستدار
هر چند این قصیده نه بر ذوق آرزوست — چون بر بدیهه نظم شد ای یار درگذار
سربسته مدیح تو چون بیت این چنین — آن به که بر دعا کنم امروز اختصار

پیوسته دشمنان تو زین گونه میشوند
یا کشته یا گریخته یا بسته در حصار

سرخی آن دو عارض آن مه عنبرین — جان من ارچه هست بدینگونه نازنین
چون حلقه بر درم ز وصالش که سال و ماه — در بند سیم و زر بود آن لعل چون نگین

گفتم زنخت کلیست از رنگ رنگ گل می بسترد ز چهره بدان خط عنبرین
از بس که باد و زلف سیه کج همی نشست تا لاجرم گرفت رخش زنگ همنشین
گر عاشقم بر آن رخ چون ماه و آفتاب زنهار تا مرا نکنی سرزنش برین
سهلست دیدن مه و خورشید و دل بجای دل را بجای دار و بیا روی او ببین
ای شام طرهای تو سرحد نیمروز وی زنگبار زلف تو در اندرون چین
در جستجوی وصل تو چون صبح می‌دوم زر در دهان نهاده و جان اندر آستین
بادی بعافیت بتو برنگذرد که نه فتنه نگشاید از خم زلف برو کمین
از روشنی حقیقت رویت چو گشت پید یا دست گفتمش که چنانست یا چنین
خورشید را که روی تو بنشاندش ز اعلام چون با ضمیر صدر جهانش کنم قرین
از سر سست لبت همه پیاله عقیق را در دین می‌نشانم و در سیم گیر دین
سائنه شریعت صاعد که در کنش از جور روزگار پناهیست بس حصین
صدری که هست دولت او را فلک مطیع رادی که هست بخشش او را جهان رهین
ای پرتو لقای تو نور عقل و جان وی ظلمت خط تو شبستان حور عین
ابر ار بران گریست که چون دست تو نشد گو خون گری که پستی از بحر و کان گزین
ناکرده کس قیاس یسار تو بر کنار نگرفته کس شمار سخای تو بر یمین
گردون بداس ماه نو از کام ارتفاع از خرمن جلال تو نتوان خوشه چین
جام جهان نمای ز رای تو یافت فروغ طاس سپهر نام ز حلم تو با طنین
هم شمه ز خلق تو در بادبان گل هم جرعه ز لطف تو در جام یاسمین
پیوسته تاب مهر تو در جام آسمان افتاده وقع حلم تو در خاطر زمین

در دهر جز میان و سرین سیمبران جودت رها نکرد دو چیز از غث و از سمین
برخواند چرخ ز مدح تو و بر جهان دمید اول که برگشاد نفس صبح راستین
حزم زمین قرار تو چون خوف پیش گیر رای جهان فروز تو چون حرص پیش بین
از هیبت تو تیغ شود موی بر تنش چون مهر هر کرا سوی او بنگری بکین
چون چین بهم فرو شکند طاق آسمان در طاق ابروان چو شکست آوری ز چین
بر دف زند حرارت خورشید چون پدید ناهید عکس رای تو بر چرخ چارمین
رایات فتح در صف اقبال تو نوشت آیات نسخ در خط بیانیت مبین
زین بس درست مغربی چرخ نام تو بهر رواج خویش کند نقش بر جبین
با دست درفشان تو دریای مردوی گر اشک دشمن تو بدی گوهر ثمین
رعد از پی سخاوت بانگ بلند گفت احسنت شاد باش همی گفت آفرین
شرعست مانع ارنه از بهر دفع شر عدلت رها نکردی پیوند را و تین
عالم بدولت تو طرب زای شد چنانک از چنگ هم نمی‌شنوم ناله حزین
گر پای بند خصم شود لفظ عذب تو میدان که آن شقاوت او را بود ضمین
زیرا که هم بکوی عدم سر بر آورد آن مور را که پای فرو رفت با نگین
گر با تو دشمن تو زند لاف سروری باشد حدیث چشمه حیوان و بارگین
فضل اعادی تو خزان سخن بود وهم کمال تو نرسد خاطر یقین
زین پس بپایه سخنم نیست چون کنم بستم برای خامشی از ضبط ازین
ختم سخن نکردم تا ظن نیفتدت کاندازه مدیح تو این بود خود همین
لیکن ازین قدر نگزیرد که گویمت عیدت خجسته باد و خدا حافظ و معین

ماهی برگل بنگارم خط مشکین آورد — مرکب صبر مرا هر لحظه در زین آورد
چرخ از کف الخضیب انگشت حیرت بر زبان — پیش آن رخساره با دندان پروین آورد
شاه را در عرصهٔ عشق رخ او عقل را — گرچه بیدق رو بود در سیر فرزین آورد
دیده در تنگ شکر زیر گره بغچه — تلخی پاسخ نگر کان لعل شیرین آورد
مسند دی لعش برد هر کاروان عطر را — کش نسیم صبحدم از بت و چین آورد
گر کند زان خط مشکین باز مجموع چین — صفحهٔ ارژنگ را در حشو تزیین آورد
دل چو جوید مخلصی از بند زلف کافرش — رخ بمداحی صدر دولت و دین آورد

اگه با عزمش بماند مرکب خورشید لنگ — وانکه با حلمش نماند توسن افلاک تند

آخر ای جان جهان تدبیر وصلت چون کنم — چند در چنگ فراقت ناله زین قانون کنم
افعی وصلت که بر زمرد همی خندد چرا — خیره بروی همچو زلف تو همی افسون کنم
یکشب ار بینم دو دست خویش طوق گردنت — خاک پای خود روای گردن گردون کنم
گر شوم ساقی جام لعل نوشینت بسی — هجر را در جام وصل از زلف تو افیون کنم
در خم آن زلف چوگان شکل گوی دلم — تنگ میدانست پس با صبر چوگان چون کنم
زآتش عشقت اثیری در دلم افروخت — از برای کشتن آن دیده جیحون چون کنم
در ضمیر دل چو مدح صدر عالم درج — محنت عشقت بعون او ز دل بیرون کنم

پادشاه دولت و دانش رکن دین صدر جهان — آفتاب سایه گستر خواجهٔ سلطان نشان

ای ز جود تو فغان از بحر و کان برخاسته — وی ز طبعت چشمهٔ حیوان و کوثر خاسته

کعبتین رای تو در کاسه گردون زده — پس ز عکس نقش آن این هفت اختر خاسته
ثالثه یه واسطه در عقد نفس ناطقه — عقل را از درج نطقت در و گوهر خاسته
وز بی عطر مشام پاکان قدس را — از نقطهای خط تو گوی عنبر خاسته
از هر آن خاری که بر روی چشمه از خلقت نسیم — در زمان زآثار لطفت شاخ عبهر خاسته
یارب آن کلکست یا نیشکر کز نوک او — طوطیان عقل را صد تنگ شکر خاسته
بهر عین و صاد لی یعنی صاعدی سرمه هلال — بر مثال عین نعلی از فلک بر خاسته

پیش رای روشنت خورشید چه بود شعله — نزد طبع در فشانت هست دریا پشنگه

ای امید خلق را بر سخاوت اعتماد — مایه بی مایگان را وجه ارزان دست جواد
در لگدکوب عدم ناچیز گردد نه فلک — یکدم ار با قدر تو پهلو زند سبع شداد
بهر عالی همم را سوقوف برامرت سپهر — روشنان چرخ را مقصود از حکمت مراد
برگ دست قدر این قرطهٔ کحلی ز چرخ — گر اشارات ترا نماید از جان انقیاد
دستمال نوک کلکت طرز خاتون عجب — پشت پای همت عالم کون و فساد
بی خم طغرای جبین ابروی تو چرخ را — هست بر منشور دیوان ادب را اعتماد
هر که او در خدمتت چون جیم و لام و دال نیست — هر دو چشمش بی سیاهی باد همچون صاد و ضاد

شمع اقبال ترا از خصم باد او رحمت — هست از آن سیک در قندیل و خرمن سوخته

ای بهمت برتر از دوران عالم آمده — وی بگوهر برتر از اولاد آدم آمده
معضلات فقر را جود تو آسان کرده حل — محصنات غیب را رای تو محرم آمده

ای زرخ چار و زرایت عکس نور موسوی — نسمهٔ لطفت دم عیسی مریم آمده
اختران چرخ را شمشیر غربت کرده بی — خستگان دهر را لطف تو مرهم آمده
زین مبارک موکب میمون تو در بزم چرخ — چنگ ناهید فلک در زیر و در بم آمده
وز پی نظارهٔ خیل تو زین مینا تتق — روشنان بر بام سقف نه طارم آمده
رایت قدر ترا از انسوی کیوان با بجه — در پناه لطف ایزد همعنان همدم آمده

در تقاعد بودن اندر این سفر چون آفتاب
کشش بود از بعد ابعد دایما حسن المآب

سرور اقصر رفیع قدر تو آباد باد — نزد شان این صرح ممرد کمترین بنیاد باد
در دبیرستان دین کاتب خرد زانو زده — نفس ناطق را صریر کلک تو استاد باد
هرچه آن از سیم و زر دارد همه در جود کان — جمله موسوم عطای آن دو دست راد باد
چون ز جام بخشش تو آز شد مست خراب — ربع مسکون در جوار عدل تو آباد باد
ای ستوده شکر و ثنایت ورد هر کام و زبان — جاودانت از جنیبتکش دور گردون یاد باد
هر که چون سوسن زبان در بند گشت برکشید — دایم از بند حوادث همچو سرو آزاد باد
خاک ری کاتش قهر تو آتش ریخت — خرمن عمرش بدست حیلت بر باد باد

دست احداث جهان از ساحتت مصروف باد
شغل دیوان قدر بر سعی تو موقوف باد

دری که چرخ بر طبق آسمان نهاد — مهر نثار موکب صدر جهان نهاد
بشکند چار نعل هلال آسمان دو بار — تا بر رکاب خواجه عنان غبار نهاد
آن خواجه که پایهٔ قدرش ز فرط رتب — دست جلال بر طرف لامکان نهاد

چون صبح باز کرده ها زابدع او — چرخش در بیت مغربی اندر دهان نهاد
بیرون فکند جرم ترا از زبان کام — از بس که بار جود بر دیگران نهاد
گامی که بر گرفت سمندش ز روی خاک — بر پشت مهرهٔ گنبد زنگارگون نهاد
در سایهٔ تواضع خورشید همتش — جرم زمین و پیکر گردون توان نهاد
بر خامه نظم گوهر الفاظ مسکبت — زین تا عدن که آن کف گوهرفشان نهاد
سیمرغ صبح را نبود جای دم زدن — آنجا که مرغ همت او آشیان نهاد
دست امید دور د برد امن غرض — تیری که رای صایب تو در کمان نهاد
یکروزه خرج کیسهٔ صراف جود اوست — از مهر هر ذخیره که کان در دکان نهاد
جیب و کنار عقل پر از مشک و در شود — کلک سخن طراز چو اندر بنان نهاد
ای سروری که لفظ کرم را بیان عقل — اندر زبان خامهٔ تو ترجمان نهاد
آثار لطف تست که از باد روح کرد — اعجاز کلک تست که سحر از بنان نهاد
روح القدس مدد شود آنجا که عقل را — لفظ شکرفشان تو از لطف خوان نهاد
با مس تو باج و بدره بر ماه و خور فکند — جودت خراج و جزیت بر بحر و کان نهاد
تیغ گهرفروش تو با نزاکبود گرد — از بس که بر سخاوت اما الامان نهاد
صفرا دیان آتش خشم ترا فلک — از اشک چشم دشمن تو ناودان نهاد
در پای او فکند فلک اطلسی که داشت — قدرت چو گام در دهن اختران نهاد
رای تو خواست تا که مکافات او کند — تاجی ز نور بر سر چرخ کیان نهاد
خصمت سبک سر آمد از آن دست روزگار — بر پای او ز حادثه بند گران نهاد
بند است لاله را که دل دشمنان تست — چون سوسن در آن زبان و قیمت از آن نهاد

چون آستان منعم شود بخت بر درش / هر کو چو بخت روی بدین آستان نهاد
در مدح جز تو چرب زبانی نمود شمع / عقلش ز غیرت آتشی اندر زبان نهاد
با آسمان ضمیر تو روزی کرشمه کرد / ز آب نور آفتاب سپر اندر جهان نهاد
تیری که از سپهر نهان داشتی قضا / با نهیبان لشکر تو اندر میان نهاد
تقدیر از تواضع لطف تو در ازل / بر ساخت عنصری و از آن جسم و جان نهاد
بر عرصه وجود بنای فلک نبود / کاقبال رخت خویش درین خاندان نهاد
قدرت ز پای خواست دراو بیخ چرخ را / لیکن وقار حلم تو دستی بر آن نهاد
صدرا بدان خدای که دست ارادتش / طفل وجود در رحم کن فکان نهاد
ادراک صنع او را بر بام معرفت / از پایه حواس خرد نردبان نهاد
قهرش بیک طپانچه فلک را کبود کرد / خونش غبار بر کتف آسمان نهاد
گردن نهاد دوزخ از آن هول صد نکیت / کاندیشه فراق تو در اصفهان نهاد
یارب چه فتنه بود که از سهم و هیبتش / مریخ تیر خود همه در دوکدان نهاد
آن رفت شکرها ببیت از ایزد که منتهیش / انگشت لطف بر دل پیر و جوان نهاد
در ضمن آن هر آینه مدرج سعادتست / رنجی که بر تو این سفر ناگهان نهاد
در سنجیت راحت و زین روی کردگار / مغز لطیف تعبیه در استخوان نهاد
چشم بد از تو دور که گردون بنام خویش / اندر کف تو خواجه صاحبقران نهاد
تا چون قدر که کالبد اندر روان نهد / گوید خرد که گوهر در خاکدان نهاد
جاوید زی که دور فلک وضع روزگار / چونانکه رفت اشارت تو همچنان نهاد
پیوسته باد چشم تو روشن بحجت آن / کش عقل نام مهدی آخر زمان نهاد

[illegible]

یارب تو در قماط بزرگی بپرورش
کز عمر او ابد مدد جاودان نهاد

ای رخ روشن تو ز زلف سیاه / گرد شب و روز جوانی تباه
سلسله زلف تو بر پای ما / آینه حسن تو در دست ماه
صورت جان روی نماید مرا / چون نگرم اندر لب لعلت بگاه
کی رود زلفت همه دلجوی بت / باشد ازین روی چو شبنم دو تاه
راس و ذنب هم بکند بر فلک / آنچه کند زلف تو زیر کلاه
مردمک چشم تو سلطان آیت / بر سر چشم ابروی تو چتر سیاه
لشکر زلف تو بس انبوه بود / عارض تو چون شد ازو عرضه خواه
لیک پیک باد بهم بر شکست / چون عدوی خواجه بهم از گرد راه

صدر جهان خواجه سلطان نشان
پشت کرم صاحب صاحبقران

چهره برنگ رخت اندود سیم / بوی گرفت از سر زلفت نسیم
نرگس مخمور سر اکحل است / سخنی از چشم تو لیکن سقیم
بینی و خط و دهنت بیش هم / هر سه مصور الف و لام و میم
زلف تو چون جیم خم اندر خمست / خال سیاهت چو نقط زیر جیم
ساده عذارت چو دل یار / تنگ دهان تو چو چشم لئیم
سنگری اندر زر چنار من / می نتوان بخت خریدن بسیم
در یتیمست ترا در دهان / لعل خوشت چون شفقت بر یتیم

جوهر فروست دهان تو کان / جز بسخن گرددش بدو نیم
حیف بود سفتن لعلی چنین / جز بستایشگری رکن دین
ای که چو باد از کف آرد زبان / بحر ز رشک آرد کف بر دهان
پیش سخای تو بیرآیست نیل / با صفت لطف تو باد است جان
دست و زبان تو همی پرورند / از زر و در دامن آخر زمان
خدمت تو میوه شاخ بدن / مدحت تو گوهر تیغ زبان
زعم دل تو دست ترا داد تهنیت / میکند از دیده و رخ بحر و کان
بخشش تو طیره طیاره شد / بر روی ازان روی بود بحر گران
از شفقتهای تو بر زیر دست / تا نفته نتوانی دیدن عیان
خصم تو با کینه و درد دو تا / دایم در نزع بود چون کمان
خصمی تو بهره کافر مباد / خاصه بدین رسم که قهرت نهاد
طبع جهان خو ز ستم باز کرد / قاعده مردمی آغاز کرد
امن زمانه که در کیستی برد / دست سپاه تو دریش باز کرد
ابر چو از فیض نماندش مدد / سوی دل و دست تو آواز کرد
بازوی اقبال تو با خصم کرد / آنچه نه انگشت تو آغاز کرد
خورد ز خوان کرم تو نیاز / نعمت بسیار ز شکم باز کرد
عاقبت الامر برآشفته شد / مملکت از خنده بسی باز کرد

باز به پیر چتر سلاطین گرفت / مرغ جلال تو چو پرواز کرد
این همه آثار سعادت که هست / همت این صدر سرافراز کرد
دولت و ملت بنوا از تو است / شرع ترا خود بدعا خواسته است
ای ز تو ایام رسیده بکام / داده سکون تو جهان را نظام
خاصگیان حشمت عقل و روح / نو تنیان در تو صبح و شام
همچو دو انگشت دلیل فراق / کار را حادثه تو با انتظام
کار تو امروز بجا مانده راست / منصب اینها است کنون احتشام
از بن دندان بتو کرد التجا / آنکه ترا بود الد الخصام
سر که درو نیست دماغ فضول / بر خط فرمان تو باشد مدام
لطف تو از بوالعجبیها نمود / عید هم از غره ماه صیام
از تو همه کس بمقاصد رسید / غیر من سوخته دل والسلام
رایت اقبال تو منصور باد / چشم بد از دولت تو دور باد
امروز هر نثار که کمتر ز جان بود / نی در خور جلالت این آستان بود
گویم کرامت است و ز خورشید روشن است / گویم قیامت است و دلیلش عیان بود
زیرا که بازگشت روان سوی کالبد / چون بازگشت خواجه سوی اصفهان بود
صدر جهان نظام شریعت که بر جهان / چون آفتاب همت او کامران بود
ای شرع پروری که گذشت از جهان تو / دولت بهر کجا که رود ایرمان بود

حکم تو عادتیست که نتوان خلاف آن / مهر تو آتشیست که در مغز جان بود
در معرض تجلی ابکار خاطرت / خجلت نصیب همه گل و گلستان بود
بر دوش تست رسم تدق زر روزگار / بر جود تو ترازو از آن سرگران بود
در ذهن اگر خرد بنگارد خیال تو / لاشک بجای دوست دلش بحر و کان بود
خصمت چو روغن ارچه بر آب افکند سپر / همچون فتیله بر سرش آتش زبان بود
بهر دعا و خدمت تو چرخ بسته‌وار / دایم زبان گشاده و بسته میان بود
ما را حکایت از صدف و بحر میکند / کلک گهرفشان تو تا در بنان بود
برهان قاطعست در ابطال او حسام / در بند کینت هر که دو دل چون کمان بود
روی ترا بشکل بر آورد پیش عقل / زان صبح خیره خند دریده دهان بود
ایام عمر خصم تو ز آرزوی تو نیست / کز سینه تا دهانش تموز و خزان بود
با جان دشمنان تو دارند بستگی / در سنگ و آهن آتش از آن در نهان بود
چشم ستاره از مژه جاروب درگهش / بر هر زمین که از سم اسبت نشان بود
ما از هجوم لشکر احداث ایمنیم / تا حزم کار آگه تو دیده‌بان بود
ما از وصول رایت ارزاق فارغیم / تا کلک سیاق بسته تو در ضمان بود
در آرزوی مدحت تو اهل فضل را / در سینه همچو لاله دلی پر زبان بود
دیدی نهیب شعله در اجزای سوخته / خشم تو در معاطف دشمن چنان بود
کردیم دل فدای نسیم شمائلت / جان را بهر بها که خری رایگان بود
تنگ آمدست جان صدف در عصار تن / بیرون شدنش مگر که بسعی بنان بود
صد زار جسم زخمی کافتاد غم محور / دولت همان بهشت که خیرانفشان بود

در ضمن هر بلایی مدرج سعادتیست / مغز لطیف تعبیه در استخوان بود
مه چون نهار گردش از آلیه گذشت / زرکوب یافت روی شناسش از آن
داند خرد که غایت جاهست و احتشام / آنرا که پادشاه جهان پاسبان بود
لابد چو آسمانش بباید جهان نوشت / آنرا که تکیه بر زبر آسمان بود
خورشید را نظر بچه جای میرسد / اقبال را که در همه آستان بود
بر زر نه از طریق جفا بندی نهند / کو هرزه بهر خواری در ریسمان بود
شمشیر را ز جنس چه بازار بشکند / آیینه را چه عیب ز آیینه‌دان بود
در نیزه عقدها سبب سرفرازیست / از بندش نه گر نه غرض امتحان بود
بر سرو تخته‌بند چه نقص آورد پدید / بر آب سلسله چه زیان چون روان بود
باشد که در کرف نوازند چنگ را / باری نوای او ز خوشی دلستان بود
گل در پسته بوسه رباید ز دلبران / با خار همسرست چو در بوستان بود
پایان بحر را چه مضرت ز لنگرست / یا کعبه را ز حلقه چه سود و زیان بود
تقیید مصحف از پی تعظیم شان اوست / شیرازه بر حروف ز بهر صوان بود
بر پای باز بند ملوکیست که گهی / زان جای او همیشه زبردستان بود
عمریست تا برابری زر همی کند / آهن از آن شرف که چو آخر زمان بود
او را چنان بلند شود جای و قدر / کو پای‌بوس خواجه صاحبقران بود
بی سایه رکاب تو احوال بندگان / محتاج شرح نیست که خود بر چه سان بود
آنجا که آفتاب شریعت گرفته شد / تاریکی جهان همه تا حشر آن بود
در حضرتت که راحت خلق جهان از اوست / از محنت گذشته فغان این زمان بود

کان آهنی که آتش سوزنده تاب خورد / آن لحظه کاندر آب شود با فغان بود
دست سپهر هر چه کار است بر شکست / جایی که پایمردی بخت جوان بود
حیثیت تو بس ساز و حکم تو بس روان / تو همچو قطب باش که بر یک مکان بود
تا بس ز خوبرویان در صنف دلبری / گیسوی و ابروی چو کمند و کمان بود
جاوید زی که با تو برون کرد از دماغ / آن سرکشی که عادت و رسم جهان بود

در ظل پادشاه شریعت بکام دل
بر رغم آنکه دشمن این خاندان بود

تویی که همت تو از کرم جدا نبود / چنانکه چشمهٔ خورشید بی ضیا نبود
کمان مهر که بود از برای تیر بلا / اگر ز کلک تو در دست وی عصا نبود
چو مطرح افتد دست شریعت اندر پای / اگر ز مسند تو پشتی قضا نبود
شگفت مانده‌ام الحق ز اهل دین زین پس / که لاف جود زنند و ز تواشان حیا نبود
زمین حضرت تو بوسه میدهد گردون / بهرزه قامت گردون چنین دوتا نبود
بکوهسار اگر بانگ بر زند بسخط / ز بیم پاسش تو اش زهرهٔ صدا نبود
چه سنگ کوه که دندان کین بود سایی / که مقرر از تر از سنگ آسیا نبود
اگر ز لطف تو پیوند جان خود سازم / حیات ما پس ازین عرصهٔ فنا نبود
میان سینه و لب‌ها بود محبوس / هر آن نفس که ترا اندران رضا نبود
لطافت لب خندان تو بگل ماند / ولی دریغ که گل را همی بقا نبود
ز روی لطف و کرم ماجرای من بشنو / که صد نیاز اجابت ز ما جدا نبود
سپهل ترمیت و اصطناع ... / چه هست با همه کس با منت چرا نبود

خلاف

خلاف رای تو با وفق رای بدخواهان / چه کرده‌ام که مرا بهره جز عنا نبود
کدام نسبت بدخدمتی بمن باشد / که با من از پی آن حرمت اعتنا نبود
بحرف حرفم از الحرف بهر نستند روا / که تا عقوبتم آخر تعمدا نبود
گرفتم آنکه خود از من بدی بدید آید / نهاد هیچ بشر خالی از هوا نبود
ز آفتاب بهم من که با مصادرت نعوذ / همراو همه بر خط استوا نبود
کرم کجا شد و انعام را چه پیش آمد / چرا ازین دو یکی پایمرد ما نبود
وقار و حلم ز جرم و خطا ستوده شدند / وقار و حلم چه باشد اگر خطا نبود
بقول حاسد و مفسد مدار خوار و خجل / مرا که جز بجناب تو التجا نبود
بریز خون من و آبروی من مریز / بجان تو که مرا طاقت جفا نبود
بجای کار من از راسپت کاربرت / مرا اگر نبود شغل هیچ کم نبود
اگر مراد تو عزلت خاک بر سر شغل / که با کرامت تو عیش با نوا نبود
زیان جاهی و مالی توان تحمل کرد / ولی شماتت اعدا هلاهل نبود
هلاهل سخن عامه ایست معذورم / که نظم خسته دلان از خلل جدا نبود
چو تو مرا فکنت سنگ و نام من بکنی / باضطرار مرا چاره جز جلا نبود
ز بیخ بر مکن آن را که غرس دولت تست / که این ز راه کرم لایق شما نبود
بشاعران همه تشریف سیم و زر بخشند / منم که صلهٔ شعرم بجز قفا نبود
مده ز دست متاعی که کم بدست آید / روا بود که چو در بایدت بجا نبود
اگر چه لاف زدن از خود احمقی باشد / درین دیار به از من سخن سرا نبود
بپارسی و بتازی بنظم و نثر سخن / همی زنم نفسی گرچه بی خطا نبود

درین پسیج فن و فنون هنر نیم خالی / اگرچه هیچ یک تا حد انتها نبود
چنان بمهر تو صافیست جان روشن من / که صبحدم را با مهر آن صفا نبود
چو از میانه به پی رونقی شوم مخصوص / اگر نکو شوم از بهر من روا نبود
گناه من همه شعر است و خویشتن داری / که خاک بر سر شاعر که او گدا نبود
خدای بر تو ز من تا بدین که خصمم منت / بحضرت تو بود زی هیچ یا نبود
بصورت ارچه که پیشتیم مرد خدمتکار / ولیک مهر کیا چون ترش کیا نبود
بنام پرده بود مرد و لیک نزد خرد / حجاب مزبله چون پرده نوا نبود
صبا و نکبا هستند مرد و باد ولیک / هبوب نکبا چون جنبش صبا نبود
برنگ هم بود اما بوقت عرض هنر / بلارک یمنی همچو گندنا نبود
اگرچه مرد و کمر بسته از زمین روید / بذوق نیشکر از جنس بوریا نبود
بگو توان کجا گفت کاینچنین ها را / نصیب باشد ازین دولت هما نبود
چو اشتر و چو درا ز خای و هرزه درای / نیم اگرچه مرا اشتر و درا نبود
متاع من هنر و فضل و صدق و اخلاص است / ولی چه سود چو این را دو جو بها نبود
تو نام نیک طلب مال را چه وقع بود / که این بماند و آنرا بسی بقا نبود
زر و درم بنماند نظر بمعنی دار / که پس نکند بزرگان به از ثنا نبود
حدیث چاپید اگر خواهی لسانا داشت / حقوق بنده بیکار هم هبا نبود
تجاهر درپیه مجهول بر وثیقت من / یقین شناس که رفع بلا ابدا نبود
گواه محضر ایشان عنایت تو بس است / ولی عنایت قاضی کم از گوا نبود
نباشد این همه زشتی من که صورت دیو / چنانچه می نگارند و بورا نبود

گنا

گناه باشد و عذر گناه هم باشد / ولیک علت ناخواست را دوا نبود
مرا چو خرج فزون گشت و دخل کم گردی / مکن گر اهل مروت چنین سزا نبود
عمل تو خرج کنی سیم دیگران ببرند / رسوم قطع فتد جای عصا نبود
من از طمع ببرم جود تو چه عذر آرد / که چون منی را از خواهش عطا نبود
من این بگفتم و رفتم تو دانی و کرمت / اگر عنایت تو نیست این بهانه بود
تو بر جناح سفر کار من چنین دریاب / که من چو فوت شوم انکهم قضا نبود

برو براحت و باز آی در ضمان امان
که کار هات بجز وفق مدعا نبود

کسی که دیت چپ از دیت راست داند باز / ز بخت یار ز مقصود خود نماند باز
ولی شقاوت کلی چو در کسی آویخت / بپا که شربت ناکامیش چشاند باز
ستیزه من و گردون بغایتی برسید / که جان همی دهم او نمی ستاند باز
بذوق جان من اندر حدیث تو نمکیست / که خون ازین دل ریشم همی چکاند باز
شب دراز بود باز مانده وی من / چنین بود چو ز خاک در تو ماند باز
چنانکه پیرهن غنچه و برت باد صبا / لباس صبرم در پای میدراند باز
هزار مشعله در گیرم از نفس هر گاه / که آب دیده من شعله فشاند باز
بسان بوی بهار صبا دار آزرم / بر آستان تو ام بخت بگذراند باز
بجای هیچ مژه اشک را ببند کنم / بگوشه چو به بینم برون جهاند باز
ز هاب دیده من ابر را مباد جلال / اگر ز اشک من این ماجرا براند باز
چو دیده برق جهنده زابر جانم گفت / که این بمسرع درگاه خواجه تاند باز

شفاعتش کن و درخواه تا ز سوز دلم / حکایتی اگرش اوفتد ز پا بنیاز
اگر نسیم شمالی سوی من آرد روی / ز من فراق تواش در زمان رهاند باز
چنین که مرغ دلم شد شکسته بال ز هجر / مگر بوصل توام پر بگستراند باز
بخاک پای تو سوگند خورد مردم چشم / که تا زمانه گل وصل اشکفاند باز
بصد هزار جگر گوشه گرچه گیرد باز / بیفکند که یکی را بپروراند باز
بآب دیده همی تر کنم زمین تا بوک / ز خار هجر گل وصل بر دماند باز
رهی بطبع گرانست و حضرت تو بلند / بخدمت تو رسیدن نمی تواند باز
ز لطف خاطرت جذبه همی باید / که بنده را ز گرانی خود رهاند باز
اگر ز وصل تو سر رشته بدست آرم / کی آب راحتم از چاه غم خورد اند باز
زمانه باز پی مردی خویش نتواند / که نیم تار از آن رشته بگسلاند باز

شوم چو نامه به پهلو سوی درت غلطان
کرم عنایت تو پیش خویش خواند باز

با جود تو ابر باد و حاتمی / [illegible]

ای آنکه نکرد عقل دانایی / جز خدمت در گهت تمنایی
وی آنکه ندید ذات پاکت را / گردون هزار دیده همتایی
رای تو چو مهر عالم افروز / قدر تو چو چرخ عمر فرسایی
با دولت تو سپهر دیرینه / هر بیست شده ز بون برنایی
نابوده مدبران علوی را / بی خاطر تو نهان و پیدایی
ناخواسته کارگاه سفلی را / استاد ترا ز تو کار فرمایی
با خلق تو مشک دود اندودی / نه کفه چرخ زیر و بالایی

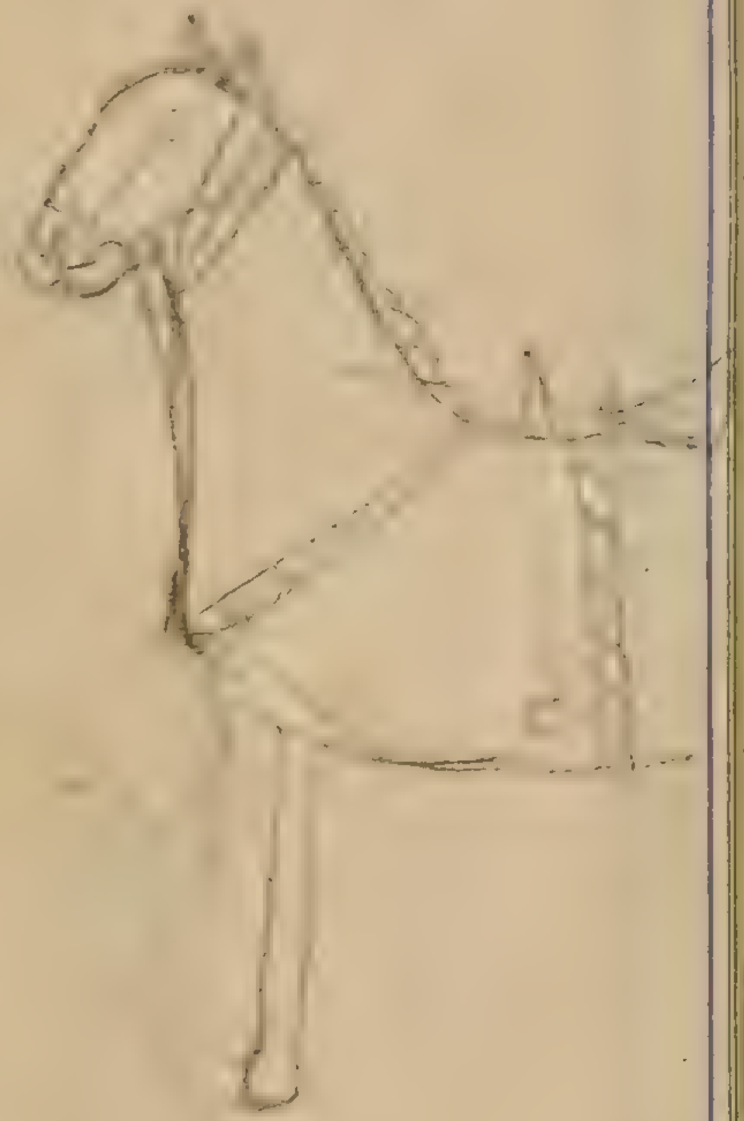

بفزوده لباس احتشام تو / از اطلس نه سپهر پهنایی
تا بسته ز رای سال خورد تو / چون غره آفتاب سیمایی
ای چون تو نزاده دهر فرزندی / وی چون تو ندیده شرع دارایی
بی لطف تو زنده مانده ام ماهی / الحق نبود چو من شکیبایی
افتاده بدرد چشم در کنجی / در آرزوی فضای صحرایی
در هر نفسم تعبیه آهی / در هر سخنم مندرج وایی
هر پاره ز هم ز سپهر تشویشی / بر سینه من ز درد غوغایی
بر چشم من اشک را شبیخونی / هر لحظه از آفتم بم اندایی
چندانکه قفای دردها خوردم / چشمم چو ضعیفی از توانایی
که لعبت چشم من کران جانی / گاهی نظرم زبان گویایی
گاهی ز عصا کنم قلاوزی / هیهات که گرد چشم ار پایی
تن در زده کرده دین ناداری / آموخته هم ز جملت اعضایی
در آرزوی تو میزنم زین سان / با مردم چشم خویش سودایی
چشمم که ز روشنائی آسودی / و ز وی بودش همه مدارایی
امروز چنان شدست در خون فرس / کش نیست بسوی روشنی رایی
گویی ز چه خاستست این همه وحشت / گر ز آنکه نرفت مردمی جایی
چون موم ز آفتاب متواری / از خلق نهان شدش چو عنقایی
بر دوخته چشم همچو خفاشی / با آنکه چو طوطیم شکرخایی
خورشید جلالت بگویی خود / خفاش چگونه گشت حربایی

از ورد بسی بجان بکردیدم / تا خود که کند مرا مداوایی
هم حاجتم زهیم است تو / داوندشان توتیا بپایی
این مردم چشم من که بد طبعش / در علم نظر چو ژرف دریایی
از خاطر تیز نکته اندیشی / وز طبع لطیف راحت افزایی
در سینهٔ تیره با دلی روشن / همچون صدف از درون گهرزایی
درکرده بروی خود فراز اکنون / چون دید که نیست وقع دانایی
گفتند که هست در دلی پرسش / اول که رمد نبود مبدایی
امروز یقین شدست که مولانا / گردیست بدین حدیث رایایی
خود باد نگرد خاطر جایی / کش هرگز نبود بیش جایی
هرچند کنون ز راه شادی / با غمزه که نیست برنایی
زین پیش مرا طلب که کم یابی / مانند تو نیست مدحت آرایی
تشریف و تفقد سلیمانی / چون بود نصیب هدهد آسایی
من نیز بدم عبادت از / ارزید حضور من تقاضایی
با پشت دوتا بر آستان تو / پیوسته همی زنیم بر پایی
در پیش تو کی رسن چنین نازل / و انگاه ببین چه خوش تماشایی
گر دور و بسیلتم همی سازد / نزدیک تو ابلهی تبه رایی
اعمی بود آری صاحب الحاجه / وین نیز رهیست هم همایی
روی آن نیست که راز گویند / کوری کند دست توتیایی
بادت بزمان عمر مستغرق / مرا امروزی که هست فردایی

ای که در

ای که در هر سر موی تو دلی اندر وابست
یک سر موی ترا هر دو جهان نیم بهاست

دهنت یکسر مویست و بهنگام سخن / اثر موی شکافی تو در وی پیداست
بر سر هر مهی از رشک رخ تو تن ماه / همچو موی تو ز باریکی انگشت نماست
عکس هر موی از آن زلف سیه پنداری / در دماغ من سرگشته رگی از سوداست
کس ز وصل قد و بالای تو بر می‌نخورد / مگر آن موی که با قامت تو هم بالاست
هیچ باریک نظر فرق میانشان نکند / موی فرق تو که با موی میانت همتاست
موی گیسوی تو پیرانه دست می‌شد / وه که آن شعر سیه بر قد تو چون زیباست
گاه بر موی نهی بندی و گویی که هست / گاه بر سر و کشی دیبه و گویی که قباست
از میان تو چو مویی نبرد خسته تنم / بر کناری ز میان تو چنین مانده چراست
با تو بر مویی بود زیستنش چون کمرت / هر که در بند شد او گر چه ز راستی فاست
همچو مویم ز قفای تو من تافته دل / مهر روی تو مرا تا که چو سایه ز قفاست
بخت خفته همه زلف تو به بیند کز خواب / موی در خواب چو بینند همه رنج و بلاست
گر به هر موی چو زلف تو دلی داشتمی / کردمی آن همه در پای تو کان مصاف سزاست
گرد بر موی تو چون شانه دلم دندان / همچو شانه یکی موی معلق ز براست
من ز تو دور و دلم بسته بموی زلفت / وه که کار من ز زلفت رگی تا بکجاست
دل عشاق بخر ار چه بندی در زلف / اینچنین تنگ به بستن یکی موی خطاست
گرچه موی تو برآیم ز سرای جان چه عجب / که ز سودای تو مغز سر من پرغوغاست
گرچه در خون من خسته شدی چون / بر سرم حکم تو چون استره بر موی رواست

لشکر عشق تو کرد دلم ای ترک خطا | حلقه حلقه شده زانبوهی چون موی قفاست
موی در چشم بود آفت بینایی و باز | چشم من خود بخیال سر زلفت بیناست
هر سر موی تو در دست ولی می بینم | چه فتادست مگر بسته بند و نهانست
زان صبا را از سر زلف تو بیرون نشد | که بهر موی ازو بندی بر پای صباست
گشت خاک در ما آینه روی خرد | تا که موی ز سر زلف تو در شانه ماست
در میان من و تو موی اگر می گنجد | جز میان تو بس این رنج دل بنده هباست
تا بموی بود او آخته جان و تن من | همچنانست کزان زلف بتاب اندر و راست
من جدا ایم ز رخ خوب تو زان یکتنم | کار مویی که ز روی تو جدا افتاد جداست
مو بر آید ز کف و موی تو ناید بکفم | با چنین بخت که من دارم و این خود که تراست
در دل تنگ منش جای بود بوسنه | پشت آن موی دراز تو از آن روی دوتاست
بر خواجه برم موی کشان زلف ترا | تا که از سر بنهد هر چه ز آیین جفاست
ز آتش مهر تو آتش موییت بر هم | چون تن خصم ز تاب سخط مولاناست
رکن دین مسعود آن خواجه که در نوبت او | جای تشویش خم موی بتان یغماست
آنکه با قوت حکمش بزد موی بسر | همچو شمشیر خطیب ار همه خود تیغ قضاست
ای چو موی آمده از شخص بزرگی بر سر | ببزرگی تو مو بر سر اعدات گواست
موی بشکست بره راستانه رعیت | در جهان تا که ز آوازه عدل تو صداست
بحر با نسبت قدر تو مضیق چو مسام | چرخ با جاه عریض تو چو مویی پنهاست
دست احداث چو موی سر زنگی کوتاه | کلک روی تو گرد دکه سند و سیماست
همچو داء الثعلب موی فرو ریزاند | آتش رمح خشم تو زان سر که بر او هواست

شکل سوفار نماید ز سر موی بسر | نوک کلکت که ز تیزی پیکان اجل است
بسر انگشت لطافت بکشاید طبیعت | گره از موی که چون آب روان جان افزاست
گر چو پرچم همه تن موی شود دشمن تو | بر سر نیزه کند دست ظفر جاش آراست
زان غباری که ز خیل تو بگردون برسید | آسمان چهره خود را چو سر از موی آراست
گرچه زین مرتبه یکموی نفزود فلک | از خداوندی تو هم سر مویی بکاست
پشت پایی که زدی از سر خذلان چو بیک | که نه موی تن او هم بخلاف تو بخاست
اگر از پوست برون آید چون موی ز خط | سر کلاه از کرم و تربیتت نشو و نماست
با تو هر کس که چو سبلت بکشد پای | گردنش را چو سر از موی بباید پیراست
وانکه با تو نه باندام بود یکمویش | هر یکی موی بر اندامش منجی ز عناست
دل که با مهر تو آمیخته شد چون می و شیر | آید از حادثها بیرون چون موی از ماست
چون سر موی بود عمر خصام از پی آنکه | گر سپه کام در ایام تو کوتاه بقاست
سرو را حال من خسته سرگشته چو موی | در هم و تیره ز انواع پریشانیهاست
اثر گردش سیاه حدثانست همه | اینکه بینی از پیری موی سرم زور سیاست
یکسر موی بر اندام تو گر کج گردد | مویها گرد از آن بیم بر اندامم راست
آنکه گر با همه چون موی کنم در مدحت | آن گر زبان کرده سر مو که مرا بر اعضاست
گر مرا برکند از بیخ جفای تو چو موی | هم بسر باز بپایم که مرا طبع وفاست
ور بتیغ از سر خود باز کنی چون قلمم | هم بپای تو در افتم که دلم مهر تو خواست
دختر طبعم در موی خز دیدست از آنک | ز مهر پرده مستورم بود فصل شتاست
خون همی ریزد بر سر ما که بیازارد موی | مگر از هیبت خشمت اثری در سر ماست

دوستان تو همه موینه پوشند کنون / موی برکندن از امروز فضیلتها ست
شد شب تیره چو موی شب من بالاس / روز هیجان چو روزی جهان در کم و کاست
فصل دیماه و مرا موی همین در رخ ابست / پشت گرمی بچنین موی درین فصل کراست
محض سودا بود از موی شکافم بسخن / با چنین فایده کامروز هنر راز سخاست
همچو موی قلم از چشم ترستت مرا / هر یکی موی که بر پشت وی در صحراست
گر فرستیت چو پروانه بآتش با زد / هر که امروز چو پروانه نه در موش خاست
تن من چون دل عشاق بموئی گروست / جان من همچو سر شمع بآتش برپاست
آفتابست یکی و آن دگر موئینه / بر رخ و زلف بتان میل دل من زینجاست
همچو سادات روا باشد اگر دارم موی / اندرین فصل هر آنکس که ز اصحاب نماست
زان زنخدانم بر موی چنین لرزانست / کاندرین موسم موینه اعز الاشیاست
تا تراشش از گنم استره آسا موی / همه سرمایه ام این تیغ زبان براست
همچو موی ز خمیر آمدم از پوست برون / گر نه بر سر موییم و نه مو بر سر ماست
با چنان پوشش گر روی زمین یخ گیرد / بلبت بر موی تو آسیب اگر هست رواست
پوستینی بچنین شعر مرا گر وعده دهی / موی اگر زانکه برآید بچنین وعده رواست
تن چو موی خود امروز به بینم در پوست / گر ز خاک در تو چشم مرا کحل جلاست
انچنین گرم که این هست زبیر ما آمد / گر بموئی بدهد آن هم از انعام شماست
وجه این موی نباید که بود خط برات / پشت گرمی بکند موی که خطش بر است
این همه موی که بر نامه شنیده نظم زدم / گر بود چشم بمثل داغ سر دیو هواست
گرچه این نظم بصورت چو پلاس موی است / هر یکی تار از و خوبتر از صد دیباست

موی

موی بندیست مرصع بجواهر نظمم / که عروس سخن از زیور او خوب لقاست
میزند خاطر من موی بهر وجه عجب / نیک انداز چو تیر فلک بی همتاست
بسکه در معنی چون موی رود خاطر من / که ز بس تیزی چون شانه زبان آور خاست
شعر تا شعر بلکهای درون رفته ام / شعر بافی بدین گونه نه برسم شعراست
دو سه بیت ارچه که بی موی نبود بشنو / زانکه بی موی سخن خود نه بشعر تنهاست
سخن بنده ز رخ باشد بی موی بهست / که همه کس را سوی زنخ ساده هواست
ای سرافرازی کز دست تو گویند همه سال / همه بی برگ و نوا کار بآیین و نواست
در جهان طاق تر از آنم بس کز کرمت / منصب پادشهی حجت نیاز فقراست
از پی سیم بجز زانکه عظیم ارزانست / هر چه از جنس متاع هنر و مدح و ثناست
کار شعر و شعرا زین پایه است چنان / که نه آوازه بخشش و نه امید عطاست
بنده زین به نظری از تو همی دارد چشم / گرچه خود هست هر آنچه از تو بهر دلی درخواست
کدیه و ضعیفیست که خود دانی اشعر ست خنانک / هر کرا شاعر گفتی تو بگفتی که گداست
شاه شعر مرا موی گر شد بار / هم بدینش بخند عیب کسی کو داناست
گر نه تر چشم ز ملالت عدد موی سر / معنی الخیر مر زجا که تو گویی عذر است
گشت چون موی دلارام من از شعر دراز / هم برین نظم کنم ختم که هنگام دعاست

باد بدخواه ترا ساخته گردن بندی
هم از آن موی که او را ز زنخدان برخاست

ای اساس قصر ازین خوبتر توان افکند / که دو بیت همت این صدر کامران افکند
بخت بار که اقبال باز گرد درش / سعادت آمد و خود را بر آستان افکند

علو کنگره او بدان مقام رسید / که آسمانش از چشم اختران افکند
شب سیاه فروغ بیاض دیوارش / مه و ستاره ز صبح در گمان افکند
ستارهای فلک جمله آفتاب شدند / چو شمسه‌اش اشعه بر آسمان افکند
چنان ز اوج دو پیکر گذشت کنگره‌اش / که اقتران دو پی در میان افکند
ز بس عروج بلندیش دست فکرت و ذهن / بزیر پای فلک طرح نردبان افکند
خوشی چو از دل اهل هنر بتنگ آمد / سپیله حیله تن خود درین مکان افکند
همی ندانم تا اینکویی چه نیکی کرد / که دولتش بچنین جای دلستان افکند
بجود فروشده صد بار وهم دور اندیش / که تا کمند نظر چون توان بر آن افکند
چو روشنی و بلندی ز رای خواجه گرفت / عجب که پایه برین تیره خاکدان افکند
ز فخر سر بفلک میکشد چنین خاکی / که خواجه پرتو اقبال خود بر آن افکند
قصور خویش بدیدند پاسگان بهشت / چو فر خویش بدین قصر دلستان افکند
بدست خویش فلک طاق کهنه اطلس را / فراز مطبخش در پای پاسبان افکند
چو نشنفت عرصه او داشت رنگ فیروزه / فلک بمغلطه خود را در آن میان افکند
غریم حادثه دامن بگیردش هرگز / کسی که رخت درین کعبه امان افکند
بر آسمان بکند خاک اگر نه آستی / که پیش خواجه فلک خاک بر دهان افکند
خدایگان صدور زمانه صدر الدین / که دست همت بر هر که در جهان افکند
فراخ بخشش دریادلی که همت او / غریو زلزله در جان بحر و کان افکند
بقدر دولت اوست راست گردون تیر / عنایتش چو نظر بر خم کمان افکند
نسیم نفحه خلقش ببوی همنفسی / بسا که مشک خطا را ز خان و مان افکند

ضمیر روشنش از آبروی دولت خویش / شمار قرصه خورشید رایگان افکند
چگونه گویم مدحش که دست حشمت او / نفیس ناطقه را عقده بر زبان افکند

اگر بقای ابد یابد او بجای خود است / که تخت سکنی در عرصه جهان افکند

بوی فصل بهار می آید / آب بر روی کار می آید
غنچهای امید می شکفد / گل دولت ببار می آید
تا ز نو تر شکوفهای امل / بر سپر شاخسار می آید
صورت کارها بنامیزد / همه همچون نگار می آید
در چمن لطف و تیزی گلزار / عذر تیزی خار می آید
دیده ابر را ز بی سر و سنگ / گوهرش هموار می آید
لبت آیین مطربان بنشاند / که بشه نوبهار می آید
چمن از برگ شاخ و ناله مرغ / از دل بیقرار می آید
پای در خاک و تاج زر بر سر / نرگس پرخمار می آید
متمایل چو یار من سرمست / بنفشه خوش و شادوار می آید
بهشتم ما چارکشت در رد دو / خیره از انتظار می آید
شاخ با هیئت شکوفه بگشاد / ابر رهگذار می آید
دست با زر و سیم پیش آورد / زانکه وقت نثار می آید
رعد چاوش وار بر سر غم / برق خنجرگذار می آید
سرو آزاده دستها بر هم / راستی بنده وار می آید

گر ندارد نشاط استقبال / گل چه معنی سوار می آید
جان همی پرورد نسیم زلفش / زان چنین دلفکار می آید
این همه چیست موکب عالی / با هزار اعتبار می آید
از دهان جهان بگوش دلم / مژده وصل یار می آید
هرچه در پیش غیب تعبیه بود / دم بدم آشکار می آید
یزک نصرت و طلیعه فتح / از یمین و یسار می آید
لشکر آرزو ز مکمن غیب / یک بیک بر قطار می آید
ترکتاز سپاه عیش و طرب / بسر روزگار می آید
در و دیوار شهر میگویند / خواجه بس کامکار می آید
لاله چون دشمنان صدر جهان / خجل و شرمسار می آید
خون دل در قدح همی بیند / زان چنان پرخمار می آید
آب هم رنگ اشک او دارد / زان سبب خاکسار می آید
گرچه از روزگار بر دل ما / زخمها استوار می آید
زین یکی خوشدلم که مولانا / دو برفت و چهار می آید
لفظ جمع ارچه کرده ام چندان / عذر را خواستار می آید
کاندران حضرت ارچه بسیارند / این یکی در شمار می آید
گرچه در خاطرم بدولت تو / معنی صد هزار می آید

بس کنم بس که در طریق سخن / کوتهی اختیار می آید

ای زخاک در تو تاج سرم / خود همینست بعالم سرم
هم کلک تو و خاک در تست / حاصل خشک و تر بحر و برم
عقدها کو هزار زر بر بابم / گر نبود بر سپهر کلکت ظفرم
تابع حکم تو آمد تقدیر / گرد معلوم قضا این قدرم
باشکر باری نوک قلمت / گرچه نامعتقد نیشکرم
نابدیدم صور الطافت / در نظر هیچ نیاید درم
اگرم ملک سلیمان بخشی / باشد از همت تو ما حضرم
همه مهر تو چکد از رگ من / گر زند دست زمان نیشترم
همه پر سبزی جود تو که ز بحر / حاصلی نیست بجز شوره برم
تا رضا و سخطت روی نمود / گشت روشن سبب نفع و ضررم
یادگارند زر رنگ و بوت / صبح تابان و نسیم سحرم
گفت کیوان که من آهن سندرم / گر پس پاس بنام تو درم
گفتمش بندگیست پس چکنم / که نه من خوبتر از ماه و خورم
گرچه در عالم نظم آن ملکم / کز معانیست هنر بر حشرم
ور چه هنرها سر عالم بگرفت / شعر من بشنو چو صیت پدرم
کی بمدح تو رسد خاطر من / نه بهر حال که هستم بشرم
آسمان گفت هر آن کو سببت / کآستان تو بود بسترم
جو بلندی طلبیدم ناچار / هر شبی تا بسحر در سپرم
ماجرا نیست هر اخوش بشنو / گرچه از گفتن آن بر حذرم

حجتی دارم و شد مدتها ‖ که پی حفظش خون جگرم
گاه حرز گشتش بازو ‖ گاه تعویذ بود بر کمرم
بس که میخوانم و میخوانم باز ‖ همه چون آب روان شد ز برم
آنچنان کرد حوادث کهنش ‖ که دگر نام ز نسرش نبرم
از پی تقویت او همه سال ‖ گاه غذیت و گه پشت برم
برنگ روی کنون پشت و دولت ‖ از چه از کاغذ پی خدومرم
بس که در سر زنش بنداری ‖ که من آن هدهد نامه برم
گنج نامه است و بروی مقصود است ‖ صامت ناطق و عین نظرم
سر جریده زدی اندر کرم ‖ چون تفاصیل ذخایر شمرم
همچو در نامه محشر عاصی ‖ بس که در روی نتیجه نگرم
عکس آن لون بیاضیت و سواد ‖ که بماندست چنین بر بصرم
روز بنود که حروفش یک یک ‖ حل کند دیده بتیغ نظرم
دوشش مکنیت زبان حال رس ‖ جیب حالی که بدان مفتخرم
منم آن خاتم کوبا که بحکم ‖ چاکر انند قضا و قدرم
حق بگویم همه کس اندر روی ‖ ورچه از آب سبک روی ترم
حجت قاطعم و گاه نفاد ‖ شکل تدویر ز آمد سپرم
ناصر خصم و هر جا که روم ‖ بر خط عدل بود دسکدرم
گردنان را سر بر خط منت ‖ زانکه هم داورم و دادگرم
ختم کارم بشهادت آمد ‖ زانکه بر نام خدا لیست سپرم

مرکز

سرگذشت قلم از من پرسید ‖ که ز تاریخ جهان باخبرم
حافظ عالم و اسرار صفت ‖ همچو ماری بسر گنج درم
آن نه کز صنعتم از نطق ‖ منکر از سوی حق راهبرم
قاضیان از سخنم کار کنند ‖ شرع گردست چنین معتبرم
گاه در دست بود جلوه گهم ‖ گاه بر فرق بود مستقرم
لعبت سیمتن دل سیهم ‖ جوهرکم خطر با خطرم
از لطیفی تن و نازک کمم ‖ باشد از قطره آبی خطرم
چابک و بسته میان و سبکم ‖ لاجرم هم خضر و هم سفرم
نا نه چون ماه نوام دائم از آنک ‖ کمند کهنه سپهر قمرم
زانکه از عقد حسابی گیرند ‖ در حساب آمده چون عقد زرم
مغلب نزاشته ام گردن بند ‖ پس نه عقد زر و عقد گهرم
غنچه آسا همه در زر بچسم ‖ زان بهم باد دی زیر و زبرم
باد بربایدم چون گل برگم ‖ آب بگدازد همچون شکرم
همچو آئینه ز آهی تبهم ‖ همچو خاشاک بیادی بپرم
طول و عرضیت مرا عبرت ساعت ‖ ورچه در هم شده و مختصرم
باز خفیت مرا نام از آنک ‖ زر نگه دارم و خود خاک خورم
گاه آشفته بخود بر پیچان ‖ گاه آهسته و بسته زرقم
گاه کوتاه شوم گاه دراز ‖ راست چون جعد یکی خوش پسرم
شاهدان بسته وصلم بوده‌اند ‖ گرچه اکنون بخلاقت سمرم

بر سر من چه نوشتست قضا | که گرفتار بدبست تو درم
تا کی از دست تو بر خود پیچم | کاغذین جامه تو چند درم
اجلم شد سپری مدتها | گرچه من راه تقاضا سپرم
خط من گشت چو روی تو سفید | بس که گردانی از در بدرم
جز سیه رویی من حاصل نیست | که بهر محضری آری بدرم
در خطم از تو که هر لحظه کنی | عرضه بر خواجه بدستی دگرم
ای دریغا اگرم زر باشد | ور چه بی فایده باشد اگرم
گرچه بر من رقم تحریرست | چون مکاتب ز تو خود را بخرم
سپر و راه صدر احوال همه | عرضه کردم که نبذ زان گذرم
بکش این درد سر و باز رهان | بخداوندی ازین درد سرم

هم مرا زو و هم او را از من
تو بزر باز خرانی بدرم

بگویم و بکند رخنه در مسلمانی | توئی که نیست ترا در همه جهان ثانی
کدام پایه در اندیشه نصب شاید کرد | که در مدارج رفعت نه برتر از آنی
بدوره کار تو نزدیک شد که برخیزد | ز زلف ماه رخان وصمت پریشانی
صبا ز همرهی عزم تو همین اندوخت | که در زبانها معروف شد بسبکسانی
ببند کی تو اینجا مقیدست ازلی | چه کار دارد جان در مغاک جسمانی
ز تاب خشم تو پیکانها لعل شود | بچشم خصم تو در لعلهای پیکانی
بتازیانه فرمان تو همی گردد | بگرد گوی زمین آسمان چوگانی

چو فیض

چو فیض طبع تو باران جود بار آمد | هوا از ابر بپوشید لباس بارانی
از نهیب تو مرده زنده برخیزد | هر آن زمین که تو آنجا قدم برنجانی
اگر نخواهد لطفت جهان شود پس ازین | که کس نیابد در عالم از نکونامانی
نه در کسی بجز از زلف یار سرکشی | نه در کسی بجز از رطل می گرانجانی
اساس کعبه اقبال را توان شکنی | که سرفرازتر از هر چهار ارکانی
اگرچه از قبل تست گردش خورشید | مباد آنکه تو روی از کسی بگردانی
دراز می نکنم در محامد تو سخن | که هرچه خواهم گفتن هزار چندانی
گر استماع تو تشریف نظم بنده دهد | کند بمایده عیسویش مهمانی
ز لفظ پخته معانی زند الخرم | که در بهشت بود زنده مرغ بریانی
عجب که روی دلت نیست سوی حال رهی | چنانکه روی جهانست سوی ویرانی
اگرچه شغل تو منوال داد نیست سزد | که داد جان من از روزگار بستانی
بغیر واسطه کشتی عنایت تو | چگونه جان برم از موجهای طوفانی
ترا همیشه چو فریاد اگر همی خوانم | مرا مدام تو چون کام دل همی رانی
مرا دماغ بدان غایت از غرور تباه | که در سرای تو شایسته ام بدربانی
ترا عنایت در حق من چنان قاصر | که ذره ام من و تو آفتاب رخشانی
روا مدار که برگند کی خاطر من | برای نظم معیشت ز فرط حیرانی
اگرچه خاطرم آن ابر گوهر افشانست | که تازه باشد ازو روضه‌های ریحانی
ولیکن ابر اگر کس ز باد پیماید | چو جمع گشت بر آید بگوهر افشانی
بد آنکه جان مقدس بلفظ تو زندست | بنان و گوشت بود زنده روح حیوانی

هزار بار بپذیرفته‌ام ز روی کرم / که گرد فقر من از آب جود بنشانی
گذشت عمری و رنگی از آن نمی‌بینم / که بنده را ز مضیق نیاز برهانی
گره برین کار از بخت بنده می‌افتد / نه زانکه نیست ترا رای آنکه بتوانی
نعوذ بالله ترسم که چون ز حد برود / بدان رسد که ز تخییلهای شیطانی
کسی نه اندر بخت بنده ممتنع است / گمان برد که تو از عزم خویش پشیمانی
فزون از نیم پیشانی تقاضا نیست / اگرچه جمله سرم تا قفاست پیشانی
نه هم ز غایت بی‌آبی است سر باشد / بروزگار تو از من حدیث بی‌نانی
زبس که خون دل آمیخته است با سخنم / چو اندر سخنم لعلهاست رمانی
برون از آنکه سیه کرده گشت دیوانی / چه بود حاصل عمر من از ثناخوانی
بگرد من نرسند آن کسان که یافته‌اند / بشعر خلعت مرغوب و مهر صدکانی
قیاس میکنم از شاعران نه تنها / که بیشتم ز گرانی بنعوت ارزانی
نه از کفایت عمر است خط محرومی / مقدر است همه محنت و تن آسانی
وگرنه در جلباب سروری هرگز / براق باز نماندست ز اسب پالانی
من از ثنای تو دیوان شعر میسازم / اگرچه مدح تو شرعی بود نه دیوانی
بدین جزالت الفاظ و دقت معنی / دریغ و درد اگر بودمی خراسانی
اگر بشعر نکو امتحان رساند کرد / بمن عراق تفاخر کند تو هم دانی
اگر نه خشم زبان بر نیارم آتش ز آب / مرا چو شمع روا باشد ار بسوزانی
بنات فکرت من بی ولی و خطبه و عقد / ز ره ببرد فضولی و نامسلمانی
نکرد هیچ یک از هفتگانه آرایش / چو حال بنده بشولید از پریشانی
بدست محرم و نامحرمش فضیحت کرد / نه هیچ شرم ز خلق و نه ترس یزدانی
مرا ز غیرت خون جگر بجوش آید / چو آنچنانش بدیدم ز نابسامانی
ز دم بشانه تنقیح زلف الفاظش / بشستم از رخ معنیش گرد ظلمانی
چنان بزیور مدح تو دادمش تزیین / که در کنار قبولش سزد که خوانانی
ز راستی قد الفاظ او چنان موزون / که سجده میبردش سروهای بستانی
ز نازکی رخ معنی او چنان روشن / که رنگ گیرد ازو لاله‌های نعمانی
هنوز بیشتم ایمن ز عورت مکشوف / مگر که دامن اعطا بر و بپوشانی
اگرچه شعر همانست لیک راوی بد / تبه کند سخن نیک را بنادانی
بجز بواسطه معجزات دست کلیم / عصای موسی هرگز نگرد ثعبانی
سخن گواه سخن بس که میکنم دعوی / که رسم اهل سخن نیست لاف و لامانی
سخن شناس چو تو در زمانه دیگر نیست / بخواند سخن دیگران و این خوانی
نه هر که هست سخنگوی با سخن داناست / بآشکار همی گویم این نه بهتانی
که طوطیان شکرخای هم سخن گویند / ولیک ناید از آن طوطیان سخندانی
چو هیچ دست باحسان کسی بجنباند / چه باشد ار تو بتحسین سری بجنبانی
ز خدمتت غرض من سعادت ابدیست / که خود بدست توان کرد نعمت فانی
سپید باز نه زان خدمت ملوک کند / که می نیابد قوت شکم بآسانی
ولیک کسب شرف را و نیکنامی را / حذر همیکند از ننگ نانبانی
بدین درازی بیهوده کس نگفت ولیک / شنیده سخن مردمان زندانی
همیشه تا که حکیمی بخوان دانش بر / غذای جان دهد از لقمه‌های لقمانی

بگلستان وفا غنچهای اقبالت
شکفته باد ز انفاس لطف رحمانی

موی سپید هست خردمند را نذیر — ای غافل از زمانه نکوی پند گیر
مویم سپید گشت و دم سرد میزنم — آری بیکدگر بود این برف و زمهریر
آمد فرو چو برف گران بر سرم نشست — ویرانه که هست اساسش خلل پذیر
برگ سمن که جای بنفشه فرو گرفت — پوشید ارغوان مرا کسوت زریر
ترسم شکوفه اجلست اینکه بشکفید — بر شاخسار عمرم در نوبت اخیر
معلوم من نبد که کند دست روزگار — در کارگاه عمر ز شعر سیه حریر
مویم چو حلقهای زره بود این زمان — از حلقهٔ زره بدر خشد همی قتیر
تیر اجل که یافت گشاده ز کمان شست — کو صد زره بنیز نکندش دفع نیم تیر
دندان لقمه خای چو در کام من نماند — بهر غذای من فلک از پیر کرد شیر
پیری خمیر مایهٔ مرگست ای عجب — از موی کس شنید که آید برون خمیر
در شامگاه عمر چو وقت سحر مرا — صبحی دمید از بن هر موی مستنیر
کافور عطر باز پسینست مرده را — کو را فلک عوض دهد از مشک و از عبیر
دانا که بر سرای عالم وقوف یافت — عیش و طرب بدانهٔ نیست دلپذیر
چون تجربت قوی شد و شهوت ضعیف گشت — حرص طمع نباشد جز منکر و نکیر
دست از پی عصا بهمه ساعتی میزنم — از بهر آنکه [illegible] را بار دو دستگیر
هر قبله که بر سر او جا گرفت برف — بر دامنش بدیه [illegible]
بر عمر نیست هیچ تحسر چو کرده ام — آن را بخرج خدمت این صاحب کبیر

سلطان

سلطان اهل فضل که بر اوج آسمان — سیارهٔ فلک بمرادش کند مسیر
چون روزگار غالب و چون چرخ کینه کش — چون آسمان بلند و چو خورشید بی نظیر
ای ماه فضل را ز گریبان تو طلوع — وی ابر مکرمت ز بنان بخشش تو مطیر
روشن شود ز پرتو رای تو چشم او — گر بگذرد خیال تو بر خاطر ضریر
زودا که منقطع شدی ار زانکه نیستی — اقبال تو قوافل ایام را خفیر
ترسید همی فلک ز شبیخون هیبتت — در پیش خویش خندق از آن ساخت از اثیر
گر رای صایب تو علاج جهان کند — بیمار خانه هم نکند ناله صریر
جاه تو بر گذشت ز اطرای مادحان — مستغنی است کعبه ز تزیین و از حریر
اوج فلک اگر چه بلندست رتبتش — قدرت بلندتر که بر او جست جایگیر
گردون چو تاج اگر چه بگوهر مرصعست — تو همچو گوهری که کنی تاج را سریر
فرسوده گرددش ز ثنای تو در دهان — ور ز آهنست راست چو پیکان زبان تیر
ای از سخای دست تو جیب فلک تهی — وی از لعاب کلک تو چشم خرد قریر
ای صدر روزگار مراد جناب تو — حالیست سخت مشکل و مشکل عجب عسیر
گر غایبم فرامشم از خاطر شریف — وز من نفور میشوی ار مسکینم فقیر
این بادپای خوش رو تازی نژاد فضل — تا چند بسته باشم بر آخور حمیر
فریاد ازین [illegible] نه ندارد و نبرد دستان — صد کیسه شعر رونق یک توبره شعیر
[illegible] فضول متاع جهان بود — اقبال ازین قبل بود و خط هر دبیر
دوشیزگان مدح تو شبها درین دیار — تا روز بوده اند ضمیر مرا سمیر
بعد از نماز و آنچه ز مفروض طاعتست — ورد دم دعای تست مرا مونس ضمیر

در کنج خانه معتکفم در جوار تو | نه شاعر امیرم و نه مادح وزیر
پیوسته کار خیر کنم و بار خیر کشم | آنم که بار من نکشد خاطر منیر
آنم که طوطیان خرد را غذا دهد | عنقای مغرب قلمم چون زند صفیر
با اینچنین صفیر که عنقا همی زند | هستم ز جور دابة الارض در زحیر
شش ماه شد که با تک ظلم همینم | دادم نمیدهند بعشاری از عشیر
زین جانبم خران دو پا جو همی خورند | زانجانب اسب من بستم میرد ای امیر
بازار دولت تو کاسد متاع فضل | طبعی بدین روانی و در دست غم اسیر
گیرم که آب و رونق فضل و هنر نماند | دیوار قصر شرع چرا شد چنین قصیر
فرمان تو مدبر و دست ستم قوی | اقبال تو مجبر و پای هنر کسیر
جاهی بدین بلندی و بنیاد عدل پست | صدری بدین بزرگی و دانش چنین صغیر
میزان شرع مایل و طیاره دار تو | نقد دغل روان و چو تو ناقدی بصیر
اعیان ظلم دست برآورده در جهان | مظلوم مکان سایه جاه تو مستجیر
ظلم شرار دفع توان کرد باک نیست | گر باشد التفاتی از آن رای مستنیر
بر آتش ار شرار تغول همی کنند | داند کسی که شر شرار است زود میر
پیر چنین تطاول ایام بشکنم | گر باشدم عنایت تو یاور و نصیر
بسیار خورده ام غم این دولت جوان | اکنون بخور تو هم غم این ناتوان پیر
در عهد نامرادی بار محن خواهی | شبها سهیر بوده ام و روزها سفیر
واکنون که استقامت ایام دولت است | بر طبع تو ثقیلم و در چشم تو حقیر
پشتم دوتا شده چو کمان بخور بس کرد | گو پای و برگ دور بیند از ایم چو تیر

در مدح تو هر آنچه بشد از عمر باز بین | بر درگهت چو شیر شدم موی همچو قیر
هر چند بوده است در ایام دولتم | شغلی بصدد شکایت و عزلی بصد جهیر
سیلی روزگار بسی نیز خورده ام | گر خورده ام ز خوان جهان قوت ناگزیر

گر راضیست خیر و گر نه اقالتست
گو عمر باز من ده و سیمت بخود بگیر

با قتضای ارادت نهاد حکم خدای | اساس مصلحت روزگار بر سودای
قیاس آن ز شب و روز و ماه و خور میگیر | که چون یکی رود و دیگری بگیرد جای
بروج را ز پی یکدگر طلوع بود | ستارگان بثوابت شوند چهره گشای
ولیک بعضی ثابت ترند از بعضی | بیان آن بکنم من بشکر معنی زای
شکوفه میوه بدل در پرورد یکچند | فتد بخاک و شود میوه بوستان آرای
چو دانه سخت شود پای عزم سست شود | ز مرغزار بقا سبزهای لطف نمای
بیاید ابر و گهر زیور وجود شود | اگرچه زاید گوهر ز ابر گردون سای
بپژمرد گل و ماند گلاب پاینده | ازان سپس که ز گل میشود گلاب جدای
ز کام بر بخورد بپا لها دوم دندان | اگرچه باشد دندان اول اندک پای
با فتاب دهد هیچ زندگانی و بس | جهان بگیرد خورشید آسمان پیمای
چنین خلل که به بنیاد دین درآمده بود | گر اعتضاد برین پیشوا نبودی وای
بخو بتر بدلی بهتر بنه تو هستی | چنان زمام بستد روزگار جانفزای
که میبخندد دشمنی ز غربی و قهقهه | که میبگرید جشنی ز غصه های های
بدین مفاوضه هم خوشدلیم و هم دلتنگ | بدین معامله هم با کنیم و هم در وای

خدای بر سر صد سال تازه گرداند / کسی که دین پیمبر بدو بود برپای
چو سال ششصد در طی انقضا افتاد / رسید روز بدین سرفراز عالی رای
جهان مکرمت و جود رکن دین مسعود / خدایگان شریعت امام راهنمای
زهی جلال ترا زیر چرخ دامن پوش / زهی کمال ترا کوه قاف دست گرای
زعدل تست که آیینهای گردون زا / شود بوقت سحرگاه صبح زنگ زدای
زخط عقل فراتر نبرد یارد کام / اگر تو پا نکشی بر خیال کارافزای
زبان کلک تو گر دست نیزه را دربند / که دید چون قلمت مار اژدها فرسای
گذشت آب ز سر بحر را بعهد سخات / کنون کرم کن و برکان بینوا بخشای
رسید بال جناب تو باز میگوید / بیا مبین که حکایت بدی ز فر همای
غم حسود تو میخورد چرخ عقلش گفت / که با که میخوری این غم برو همی آسای
زنوک تیر حوادث که میرسد بروی / میان خصم تو پرویزنیست دون بالای
بجان سپاری بر درگه تو گر آیند / چو کوره آتش پاش و چو گاز آهن خای
کلاه گوشهٔ خصم تو گر ببیند چرخ / بهم فروشکند طاق او چو چینی قبای
بخون دین همی بسترد حسود تو خاک / بدان هوس که گلی سازد آفتاب اندای
همی خورد دم ایام و میزند لافی / معاند تو که از باد زنده است چو نای
اگر بخواهد رایت جهان شود ایمن / ز ابر آتشه در دو زبانه قرص رهای
فلک جنابا جاه تو بیش از آن پایه است / بکام صیت یکی گرد روزگار برآی
فراز سدره نکندست مطرح نو مکن / باوج چرخ قناعت بجای خور گرای
هنر ز پای درافتاد دستگیرش شو / زبان فضل فروبست بند او بگشای

کنون که خنده را عدو برکشیدن دوست / ترا نباشد پروا بآسمان فرسای
پس آنگه از پی تشریف تنگ خدمتیش / غبار موکب خود بر جبین او آلای
سخن نوازا آنم که در ممالک نظم / عیال هیچ سخنور نیم بفضل خدای
همی نیارم گفتن که خاک پای توام / چرا ازانکه نیم زان گروه خویش ستای
به پیش خاطر امروز روشنست که نیست / چو تو مدیح شناس و چو من مدیح سرای
ولی دو عیب بزرگست این دعاگو را / چه باشد این دو سیاه نیست و گدای
ز بس که می بگدازد دلم ز غصه و درد / بجان رسیدم ازین شاعری یاوه درای
فغان من همه در گردن خران که مرا / بجز دهانی و زبانی نماند همچو درای
مقصرم بادای وظایف مدحت / که از دعا و ثنایت یکدمم پروای

همیشه بخت قضا تا بگرد دریافت
بر آستانهٔ تو کامرانی دو سرای

تا زلف مشکسا بر رخ برشکنده / سوزی ز رشک در دل مجمر فکنده
در گردنم فسکن کمندیست عنبرین / آن گیسوی دراز که در بر فکنده
چون غنچه تا قبای نکوئی ببسته / صد پاره لاله زانکه ازو سر فکنده
چندین هزار دل که ز عشاق برده / در زلف بسته و گره بر فکنده
گر دل دهد ترا دل من باز ده یکی / وانگاه گر هزار یکی در فکنده
در آرزوی آنکه لبی بر لبت نهند / خون در دل پیاله و ساغر فکنده
ما همچو غنچه ایم که دل در تو بسته ایم / تو نرگسی نظر همه بر زر فکنده

با ما درازدستی زلف تو از قضاست
این سنگکاری لب لعل تو از کجاست

کارم چو زلف یار پریشان و درهمست / پشتم بسان ابروی دلدار پر خمست
غم شربتی ز خون دلم نوش کرد و گفت / این شادی کسی که درین روزگار خرمست
تنها دل منست گرفتار در غمان / یا خود درین زمانه دل شادمان کمست
ز پنهان که سید به دل من داد هر غمی / انصاف ملک عالم عشقش مسلم است
دانی خیال روی تو در چشم من چه گفت / یا رب کجاست اینکه همه روز شبنم است
خواهی چو روز روشن احوال درد من / از تیره شب بپرس که او نیز محرمست
ای کاشکی میان منستی و دلبرم / پیوندی اینچنین که میان من و غمست

با آنکه دل بحلقهٔ زلف تو اندرست
پیوسته از وصال تو چون حلقه بر درست

طفلی و مرد عشق تو گردون پیر نیست / جانی و هیچکس را از جان گزیر نیست
خونم بیک کرشمهٔ ابرو بریختی / آنی که با کمان تو حاجت بتیر نیست
چینت خطی نوشت بر آن رخ چه عنبرین / اقرار میدهد که بزودی دبیر نیست
این باد فتنه جوی چه خواهد ز زلف تو / اندر جهان نه تودهٔ مشک و عبیر نیست
در خشکسال عشق تو از رنج آب اشک / چون آستین دامن من اکنون حریر نیست
تا میرود سخن ز قد تو حدیث سرو / هر چند راستست چنان دلپذیر نیست
مژگانت جای در دل هر کس چگونه یافت / گر عکس نوک خامهٔ صدر کبیر نیست

مسعود صاعد آنکه فلک زیر دست اوست
تیر فلک که چرخ تنگ اندر شست اوست

لفظ تو رشک نظم ثریا همی شود / قدر تو تاج گنبد خضرا همی شود

با رای تو

با رای تو چه سود دم صبح را جز آنک / جان میکند بهرزه و رسوا همی شود
شوری آب دریا دانی که از چه خواستست / از رشک دشمنت که بدریا همی شود
کلک گهر فروش تو بس طرفه صورتست / مرغی که جان ندارد و گویا همی شود
با دست درفشان تو دیدش خرد چه گفت / عمان نگر که چون بر همتا همی شود
سودای دختران ضمیر تو می‌پزد / راز دلش ز اشک هویدا همی شود
هنگام سرزنش بزبان صریر گفت / بس سر که خیره در سر سودا همی شود

این تیره خاکدان بمکان تو گلشنست
چشم ستارگان بوجود تو روشنست

قهرت بکام خصم چو دندان فرو برد / تا پشت گاو ماهیش آسمان فرو برد
باد صبا برآورد آتش ز نیستان / حلمت چو خاک تا کی از نیسان فرو برد
فصاد هر دبیت چه سود تو زان نهست / گیتی ز نشتر اجل برگ جان فرو برد
گر معجزیست اینکه عصای پیمبری / یکدست چوب و رشته چو ثعبان فرو برد
زور آزمای عقل تو از قوت گشاد / پیکان غنچه در دل سندان فرو برد
در جیب رای تو ید بیضای موسوی / در دم ز شرم سر بگریبان فرو برد
از نیزه و کمند که چون مار و اژدهاست / کلک تو هر زمان دو سه چندان فرو برد

زانگه که هست دست شریعت شکسته‌ات
تو دست او گرفته و او نیز دامنت

ای اهل فضل را بقدوم تو انتعاش / بر آستان تو من اقبال خواجه تاش
تیغ مبارک ارچه بگوهر توانگرست / همواره هم ز پهلوی کلک کنند تراش

از دست بندگان تو هر لحظه می‌چکد
تا در قفای حکم تو چون سایه ایستاد
گر کلک راز با ن بری جاش هست باز
هر ناتوانی که ترا بود در سفر
شد دور از آفتاب هلال ضعیف گشت و
خورشید را ز هیبت تو دل ز جای رفت
مشهور گشت دشمن و منصور گشت دوست

در حلق دشمنان تو آبی جگر گداز
در دست آفتاب نداوند دور باش
زیرا که بیکند همه اسپر از غضب فاش
اکنون همه سلامت و خیر است در قفاش
زیبا و تن درست و قوی حال نور باش
اینک دلیل زردی رخسار و ارتعاش
وین مطلعست کار ترا خود هنوز باش

شبها ز دولت تو که پرواز میکند
خود صبر کن که چشم کنون باز میکند

ای دیده گوش مال زجود تو مالها
بگذاشته بجایه اندیشه تا ابد
بر برج مشتری که سعادت ازو برند
آنی که عاجز است ز نقض عزائمت
تا ز آسمان شرع نیابد چو تو هلال
تا اقتضای مثل تو صاحبقران کند
هر سایه وار گرد از ین گونه دوحه

پاینده باد دولت تو در سالها
نقاش ذهن مثل تو اندر خیالها
گیرد همی ز طالع مسعود فالها
گردون که مولعست به تبدیل حالها
غمها در آورند به نیت هلالها
اجرام را بسی که بود اتصالها
از بیخ بر کنند فزاد ابن نهالها

یا رب زهر چه هست ترا عمر بیش باد
در صدر کامرانی دست تو پیش باد

نسیم باد صبا بوی گلستان برسان
بگوش ما سخن یار مهربان برسان

دلم ز آمد

دلم ز آمدنت تازه میکند دم
شنیده وم اگرت صد هزار بود
بلب رسید مرا جان دمم مده زین بیش
برای مژده وصلت دیده بر راه
چو پی ثباتی بنیاد عمر میدانی
چو بخشد از لب خندان شفای بیماران
اگر بخاک در خواجه نیست دست رسیت
ور از شمایل او با تو یادگاری هست
بچشم از ره پیشانی غبار موکب او
بخاک پایش سوگند میدهم بر تو
ز لطف خواجه نسیمی بجان مشتاقان
همه جهان سخن از چابکی و چستی تست
بحق تو برسیم روزی از امان یابم
بیا بمژد ترا جان همی دهم اینک
نخست غسلی از چشمه حیات برآر
برو بر سیم و داعی برای گرد چمن
چو در کنار گرفتی بنفشه و گل را
ز خواب نرگس بیمار را بکن بیدار
در آن میان که وداع گل و بنفشه کنی

صبا و بوی از آن زلف دلستان برسان
نخست از همه پیغام عاشقان برسان
پیام یار چه داری بیار و هان برسان
بکن تو مردی و این مژده ناگهان برسان
روا مدار توقف همین زمان برسان
بیاد دار بگو بهره فلان برسان
ز زلف یارم بوی بمغز جان برسان
بکن تصرف و آنرا بهم آن چنان برسان
بگوش او ز لبم ناله و فغان برسان
مرا بآرزوی خویش اگر توان برسان
نه گفته برسانم سحرگهان برسان
مکن تکاسل و آن راحت روان برسان
تو حالی آنچه بگویم بمن ز رسان برسان
بگو ملیت که پیامم برایگان برسان
بزیر هر بن مویی همی از آن برسان
سلام باغ و زمین بوس بوستان برسان
درود و پرسش نسرین و ارغوان برسان
ببوی زلف و آنچه در نهان برسان
خبر ز ناله زارم بزند خوان برسان

دهان پسته و بی بچو لاله پاک بشوی … پس آنگهی سخن من بدان دهان برسان
زبان سوسن آزاد عاریت بستان … دعا و بندگی من بدان زبان برسان
چو جان ز لطف درین کار بر میان بستی … کمر ز منطقهٔ چرخ بر میان برسان
بسلامت ره حرز مدح او بر خوان … بدم بخود بر و سرتاسر جهان برسان
چو بر جناح سپهر بال عزم بگشایی … بکن شتابی و خود را بکاروان برسان
ز دل برون کن آن سستی که عادت تست … بدوستان من این طرفه داستان برسان
مباش منتظر آنکه نامه بنویسم … تو نانوشته همین دم بدو دوان برسان
نه جای گفت و شنید است حضرت خواجه … تو خود رسالهٔ بی زحمت بیان برسان
ز روی خاک ترقی کن و بلندی جوی … ببام خانهٔ افلاک نردبان برسان
ز سقف خانهٔ گردون [illegible] … وگر توانی خود را بلامکان برسان
بری ز بهر عنان عزیمش خویشتن در بند … رکاب خویش بچرخ سبک عنان برسان
وگر تو راه ندانی دعای من با تست … بگو مرا ببر صدر کامران برسان
بدان بهانه که از روزگار مطلوبی … بیا ز خویش بدان قبلهٔ امان برسان
بنور برهان از قدسیان دعای محب … ز چرخ پیر بدین دولت جوان برسان
به پیشه بوس مده زحمت آستینش را … ولی ز دور زمین بوس آستان برسان
دعا و خدمت و امثال این ز اسرار … چنانکه من بسپارم همان چنان برسان
ز احتجاب ز دربان و پرده داران … بدو حکایت حالم بصد زبان برسان
بخاک بارگه او نیاز بندهٔ من … اگرت دست دهد قوت و توان برسان
دمی برآور پس انتها ز رحمت کن … ز بام در خود آنرا یکان یکان برسان

بنازد

بیا ز آرزوی من بدستبوس شریف … بدان قدر که بود قدرت و توان برسان
ز شرح نالهٔ زارم سخن چو درگیری … بکن مبالغت و تا بآسمان برسان
بگوش صخرهٔ صما غریو و زاری من … چو صیت خواجه باقصای قیروان برسان
بنات خاطر او را بمهر در بر گیر … درود او بر بدان بیت درفشان برسان
بعهد معدلتش بانگ پاسبان بخفت … رعیت عدلش بانگی بپاسبان برسان
نه هم تو گفتی دریا و کان مرا گفتند … نصیب ما ز ایادی آن بنان برسان
ز باد دستی جودش تو [illegible] داری … برای فایده آنرا ببحر و کان برسان
چنانکه بخشش او شکرهای بخشش او … ازین کران جهان تا بدان کران برسان
بروز جود زرافشانی کفش دیدی … تو نیم چندان در فصل مهرگان برسان
شب حوادث ز آیینه یکی سهیل [illegible] … بدو شعاعی ازان رای غیب دان برسان
چو صبح و شام ز اخلاص در هوا خواهی … ثواب فاتحه و سورة الدخان برسان
ز مرغزار فلک گر بری رهی بدهی … قضیم مرکبش از راه کهکشان برسان
تو تا توانی و ره دور و بار شو گران … ترا چه گویم چندانکه این و آن برسان
رها کن این همه و قالب ضعیف مرا … ببر در آر و بدین دولت آشیان برسان
ملازمان درش را و خواجه تاشان را … بپرس یک یک و از من سلامشان برسان
ز بهر معرفت از بهر ارمغانی ما … بشارتی ز قدومش باصفهان برسان
ز خاک پاش اگر شمه بدست آری … برای آرزوی جان ناتوان برسان
دعای دولت او از زبان من … که پایه رتبش با مانی جاودان برسان
رکاب عالی او را و دوستانش را … تو با مقاصد حاصل بخان و مان برسان

نسیم باد صبا روزگار پیش مبر
نماند صبرم ازین بیش و ارمغان برین

سپیده دم که نسیم بهاری آمد / نگاه کردم و دیدم که یار می آمد
چو برگ گل که بباد صبا در آویزد / بباد پای روان بر سوار می آمد
بپای اسب وی اندر قفای گرد رهش / دل شکسته من راهوار می آمد
ز بس که داشت دل خسته / چنان نمود مرا کز شکار می آمد
ز بس که زلف پریشان بباد برزده بود / نسیم مشک هم از رهگذار می آمد
یکایک از لب او روزگار بسته بود / ز باب چشمش هر آنچه بکار می آمد
ز خویش لب پان درخت بهشت از هر گل / که می بچیدم دیگر ببار می آمد
ز حلقه سر زلفش بگوش من از دور / فغان و ناله دلهای زار می آمد
شراب خورده نهان از رقیب شب همه شب / ز باده دوش خوش و شادخوار می آمد
شمار خوبی او خود نبود پنداری / یکی بچشم من اندر هزار می آمد
ز فتنه تاب ز زلف و ز فتنه خواب ز چشم / گهی بشورش و که با قرار می آمد
شراب در سر و چهره ز شرم رنگ آمیز / چنان میانه شرم و خمار می آمد
کنار تهی و میانش قیاس میکردم / عظیم لایق بوس و کنار می آمد
ز عقد زلفش بجای عقد صد کان / ز تاب دلبری اندر شمار می آمد
ز لاله گو بنشیند دامن آن ساعت / که او بدان رخ چون لاله زار می آمد
بجیب دانش من بوی خون صد عاشق / ز رنگ روی و لب آن نگار می آمد
چنان بچهره او برگماشتم دیده / که چشم از رخ او شرمسار می آمد

بشوخ چشمی با او عنان نه دادم / ز همرهی منش ارچه عار می آمد
عنان کشیده همی داشت وز نیک روی / بشرم در شده بی اختیار می آمد
ز فتنش همه ره در حدیث او که که / بقدر حاجت پاسخ گذار می آمد
بر آن فریب که از عشق بست در بارم / مرا ز بس باده دلی استوار می آمد
مرا غرور که تشریف میدهد او خود / برای خدمت صدر کبار می آمد
خدایگان شریعت که خاک او بوسید / کسی کش آرزوی افتخار می آمد
جوی ز خاک درش را اینا میکردم / فزون ز صد گهر شاهوار می آمد
شکسته گشت ز سرپنجه کفایت او / حوادثی که گسسته مهار می آمد
ردیف شعر دگر کردم از پی مدحش / که آنم از پی چیزی بکار می آمد
برای حال ز ماضی شدم بمستقبل / که این ادام چنین خوشگوار می آمد
زهی رسیده بجایی که پیش خاطر تو / همه نهان سپهر آشکار می آید
مساعی تو در ابطال عمر فرسنگی / خلاف قاعده روزگار می آید
تویی که کام دل آرزو ز فیض کفت / بجلق بی مدد انتظار می آید
شراب را که دهی چاشنی ز آب حیات / بذوق جان سخنت زان عیار می آید
بگوش صخره صما ز بس که همه روز / ز کوه حلم تو صیت وقار آید
بزیر دامن گل لاله طشت پر خون است / کزین حسد ز دل کوهسار آید
تو میروی و پی اندر پی تو لشکر فتح / ز هیبت و ز بس یمین و یسار آید
همین دولت تو فرو نهی مسند شرع / همه ز پهلوی کلک نزار می آید
ز حلقه فضلا روز درس و فایده ات / عروس دانش را گوشوار می آید

چو حلقه حلقه ازین شمع سراسر آتش ... که از زبان تو گوهر بکار می آید
ز تازه رویی تو در مقام زر پاشی ... گمان برم که خزان در بهار می آید
تو سیدی ز ره حشمت همی نهند ز رنگ ... فنا بچشم تو بیش از نثار می آید
ز فیض جمع شود غنچه را زر اندر جیب ... ز بسط فقر نصیب چنار می آید
همیشه زان سپر و تیغ میکشند خورشید ... که با وجود تو در کارزار می آید
معاندی که نکرد اختیار بندگیت ... بخدمتت ز سر اضطرار می آید
اگر چه جان عدو در دل چو آهن او ... ز بیم هیبت تو در حصار می آید
نفیر نامه آتش بدست پیک نفس ... بدرگهت ز پی زینهار می آید
هوای مهر ترا جان من ملازم شد ... که آن هوای خوشش سازگار می آید
چو من مدیح تو اندیشم آفرین ملک ... ز چرخ بر سر من چون نثار می آید
بجنب آنکه دهم بوسه آستانه تو ... بر آسمان شدنم ننگ خوار می آید
عنان طبع فراتر گرفته ام گرچه ... محامد تو ز من خواستار می آید
چگونه بلبل طبعم نوا زند کورا ... ز گلستان کرم بهره خار می آید
عروس شعر بسی در لباس کرد سیاه ... که در وفات کرم سوگوار می آید
خطی که تر بود آنرا بخاک بر بندند ... تربیت شعرم ازان خاکسار می آید
مهر نرد جان چه کنم از برای نظم گران ... بهر دو گیتی بی اعتبار می آید
رسیده ایم بروزی که بادها نرا ... ز بیم بخشش از اشعار عار می آید
خود این دقیقه ندانسته اند کز اشعار ... بقای اهل ستایش دوبار می آید
درم نماند و نام نکو بزرگان را ... ز گفته شعرا یادگار می آید

ز عمر برخور و دل را ز اندیشه تهی ... که بوی دولت از کار و بار می آید
همه بضاعت اقبال و کامرانی تست ... که با قوافل لیل و نهار می آید

ز کنه مدح تو چون قاصرست قوت نطق
بهانه خدمت من اختصار می آید

زهی بنور جمال تو چشم جان روشن ... ز ماه چهره تو عذر عاشقان روشن
ز سوز سینه من گر نه آگهی تا من ... چو شمع با تو کنم از سر زبان روشن
خیال روی تو اندر ضمیر من بگذشت ... مرا چو آینه شد مغز استخوان روشن
دو چشم من دو گواهند هر دو بر حالم ... کنند راز من ایشان یکان یکان روشن
ز شکل آتش غم در دلم زبانه زند ... مرا چو صبح شود هر نفس دهان روشن
ز سوز عشق توام در زمانه روی شناس ... شود ز شعله آتش چراغدان روشن
ز بس سرشک من ارچه شد تیره رنگ بادامم ... که آب باشد در موسم خزان روشن
ز تاب زلف تو تاریکیست در عالم ... که نسبت شب تاری بود بدان روشن
چراست تیره چو در حلقه ز زلف ترا ... دلی چو شمع همی سوزد از میان روشن
ز زلف ارچه سیه گشت خان و مان دلم ... همیشه زلف ترا باد خان و مان روشن
چه صورتی که در آینه رخت ز صفا ... بچشم سر نتوان دید نقش جان روشن
ندیده سایه تو آفتاب در پرده ... چگونه میدهد از چهره ات نشان روشن
سرشکم از لب لعل تو خون روشن شد ... عجب مدار که خون شد ز ناردان روشن
شود ز یاد تو امید راه جان شیرین ... کند خیال تو اندیشه را روان روشن
هوای سینه تاریک تنگ دلگیرم ... ز عکس روی تو شد همچو گلستان روشن

اگر ندیدی درشان رویش آیت حسن / بیا ز صفحهٔ رویش خطی بخوان روشن
ز آب اشک چرا تیره گشت دیدهٔ من / که دیده باشد از چشمهٔ روان روشن
بسعی خواجه مگر خون خویش خواهم باز / کند نگه گشت بران چشم ناتوان روشن
پناه مملکت شرع رکن دین مسعود / که تیغ دولت او هست بی فسان روشن
شکوه طلعت او در میان مسند شرع / چنانکه نور یقین در دل کمان روشن
ز بس جواهر معنی همی فروغ زند / زبان خامهٔ او چون سنان روشن
بمیل کلک لعاب دوات داند کرد / معمیات مسایل بامتحان روشن
چو ترجمان دو زبانست خامه‌اش زانست / که راز غیب کند همچو ترجمان روشن
زهی ز گریهٔ کلکت لب امل خندان / زهی زبانش مهرت دل جهان روشن
فلک بخدمت تو پشت خویش چون انجم / ز قرص مهر و مهش گشت وجه نان روشن
ز خاک پای تو گر سرمه درکشد نرگس / چو اختران شود از چشم جاودان روشن
اگر ز جود تو منصب بشد بنامردی / ز خون لعل چو زر هست عذر کان روشن
شکفته آید با عدل تو ز شاخ درخت / گرفته گردن در خون ارغوان روشن
کف تو چون ید بیضا نمود در بخشش / وجوه رزق شد از نور آن بنان روشن
لوامع سخنت از نقاب خط سیاه / چو آفتاب با بر اندرون نهان روشن
ز صبح تیره تبسم خنده آید آن ساعت / که معضلات کنی از ره بیان روشن
مگر سواد محکمت بیند سپهت / که نقدهای دعاوی شود از آن برهان روشن
حیات دشمن از آنجا که حکم تست ملی / چراغ دزد که خواب پاسبان روشن
ز بس شد آمد اختر بدرگهت اینک / فتاده جاده ازین راه کهکشان روشن

بشکل کلک تو پروین همی کند مسواک / از آن سبب شده دندان او چنان روشن
چراغ دانش را در شب جهالت کرد / زبان چرب تو از لفظ درفشان روشن
ز تاب چشمهٔ خورشید تیره گردد اگر / بنزد تو نبود آب آسمان روشن
ز رای ثبت مقامات ملک و دین آباد / ز آفتاب مکان باشد و مکان روشن
زهی رسیده بجایی که پاسبان فلک / کنند دیده بدین گرد آستان روشن
رهیش از آنکه بدیدیم سرعت عزمت / نبود ما را تغیر کن فکان روشن
شب حوادث و ایام تنگ مظلم بود / ز ماه رایت تو گشت ناگهان روشن
غبار خیل تو چون بر سپهر کحلی شد / ستارگان همه کردند چشمشان روشن
مخالف تو اگر کور نیست می بیند / یکایک آیت از بخت کامران روشن
ز خصمی تو ندانم رسید بسود ارنه / بنقد باری می بینمش زیان روشن
چگونه منکر دین جلالت تو شدند / ندیده معجز اقبال تو عیان روشن
هلال نعل سمند تو شکر ایزد را / که کرد بار دگر خاک اصفهان روشن
تو آفتابی و اسبت سپهر و طوق هلال / ستاده اختر تابان ز مرکبان روشن
سپهر ز تیغ تو بفکند مهر و انگه ماه / ز تیر عزم تو اند اختر کمان روشن
کواکب از سپرت آنچنان همی تابد / که آفتاب گرفته ستارگان روشن
چو زنگی که زند خنده در شب تاریک / چو آتشی که زند شعله از دخان روشن
برتبت تو درین روزگار کس نرسید / کنم به تهنیت این طرفه داستان روشن
عیان بچشم خود این بار عهد را دیدم / هم از کتب شود احوال باستان روشن
کرم پناها گفتم قصیده که از آن / کنند اهل سخن طبع شادمان روشن

بسان شمع شب افروز نکته‌هاش ولی / برو چو شمع بپیسته بریسمان روشن
چو من بخود ز تفکر فرو شوم چون شمع / شب سپید کنم از لفظ شمع‌سان روشن
فرو برم چو قلم سر بحبر تاریکی / که تا برآرم دری نظر بستان روشن
بآب تیره فرو میشوم ز شرم چو کلک / اگرچه هست برت عجز مدح خوان روشن
ترا بشعر چگویم که سروری تو هست / ز قیروان جهان تا بقیروان روشن
نفس نمیزنم از حال خویش تا نشود / کمی آب رخم پیش همگنان روشن
معاینم ز فلک چون بخدمت تو رسید / بلطف موجب این حال باز دان روشن
چو آبروی روشن ندارم آن بهتر / که پیش ازین ندهم شرح سوز بیان روشن
همیشه تا زدم باد همچو چشم چراغ / برون دمد گل و نرگس ببوستان روشن
مدام تا چو چراغی در آبگینه بود / دل پیاله بنور می جوان روشن
بر آفتاب لقای تو باد تا جاوید / هوای عرصه این دولت آشیان روشن
تو معتضد بمکان قوام ملت و دین / ورا بخدمت تو جان مهربان روشن

ز روی خرمی استان پشت اهل فضل قوی
ز رای روشن استان چشم خان و مان روشن

زهی با چهره‌ات گلبار گلزار / رخت گلگونه رخسار گلزار
شکسته‌های سنبل تاب زلفت / نهاده دست خسته خار گلزار
مگر در گلستان بگذشته دوش / که معیند درو دیوار گلزار
چو عهدت سست بد زین پیش و اکنون / چو بشکستی بشد بازار گلزار
صبا گو تا نیاید مردم / بجان کوشید در تیمار گلزار

چو بوی

چو بوی زلف و رنگ عارضت دید / بیکره سپشد در کار گلزار
خراب آباد بد کز لطف خواجه / بگشتی چون صبا معمار گلزار

نگار سرو قد دیدی با این
نظر کن در قد سرو نگارین

قبای لطف بر بالای سرو است / ولی بی تو گرانبار ای سرو است
اگر در چشم آبی جای آن هست / که اندر جویباری جای سرو است
ببالای تو ماند راستی را / دلم را زین سبب سودای سرو است
چو سرو از راستی آزاده هست / چرا گویم قدت همتای سرو است
نگر شادی قدت خورد نرگس / که مست افتاده اندر پای سرو است
چو رای خواجه میلش بلند است / از آن طبعم چنین جویای سرو است
همه پشت زمین روی نگونه است / همه زیر فلک بالای سرو است

چنار از جان هواخواه بهار است
ز بس کش دست نعمت بر چنار است

ز زلفت بس که می بر زد بنفشه / ز گلبرگت همی خیزد بنفشه
جهان شد چون دهانت تنگ بر وی / که در لعل تو آویزد بنفشه
غذای نرگس بیمارت اینست / که با شکر برآمیزد بنفشه
چه جادو نیست چشم ناتوانت / که از آتش برانگیزد بنفشه
ز رویت سر چرا برتافت زلفت / مگر کز لاله بپرهیزد بنفشه
فرو می پیچد از دست خطت پای / کی از گلزار بگریزد بنفشه

سر زلفت چو نوک کلک خواجه است   که بر کافوری بنهد بنفشه

با آتش غنچه را اپکان در افکند
که نیلوفر بدین بستان بر افکند

دهد هر دم لب خندان غنچه   نشانی از دل ویران غنچه
درآمد تا ز روی قرطه بگشاد   زهی صد آفرین بر جان غنچه
همه اکنون باد نوروزی بیکدم   همه پیدا کند پنهان غنچه
مگر لاله دهن زان باز کردست   که گیرد در دهن پستان غنچه
بدین ده دانه کاورس کالکند   صبا اندرین ایوان غنچه
بجوی دل فراهم کرد صد برگ   که بلبل میرسد مهمان غنچه
چو سوفار از نسیم خلق خواجه   لبالب خنده شد پیکان غنچه

صبا چون من بعشق روی دلدار
گهی دیوانه باشد گاه بیمار

زهی نقش بهشت نقش دکشی گل   گرفته سنبلت آیین گل
ز رعنایی ترا عاری نباشد   که پرچینش ز آید دامن گل
بنازد لاله با مردو ماند   خروش بلبل و خندیدن گل
مگر با خار سر تیز اندر آویخت   کز نیسان پاره شد پیراهن گل
خط سبزه توان از دور خواند   لب شبگیر از چراغ روشن گل
ز رشک روی تست و آه سردم   که بفسرد دست خون اندر تن گل
ز شرم تست یا از خشم خواجه   که آتش بر دمید از خرمن گل

همه با زنگ زر یا بو فروشند
که زیر سپر وشها باده نوشند

خوشا وقت سحر آواز بلبل   خوشا بر شاخ گل پرواز بلبل
چمن پس با نوا جایست کانجا   همه برگ گلست و ساز بلبل
نمی شاید تحمل کردن انصاف   بدین تنگی غنچه ناز بلبل
نوای چنگ و بانگ عاشقانست   بهر شام و سحر دمساز بلبل
صبا بر سوسن و گل پرده بدرید   از آن شد آشکارا راز بلبل
خوش شد این گنبد گل خاصه وقتی   که می پیچد در و آواز بلبل
شه یک تبلیم در مدح خواجه   تو طوطی دیده انباز بلبل

جهان گویی بنوروزی شتست
بیاد خواجه جام باده در دست

گر افتد عکس رایش بر شکوفه   بنا بد همچنان کاختر شکوفه
وگر در سایه دستش کند جای   چو گل زرین شود دیگر شکوفه
همی زاید چو رای روشن او   بطفل سپر از مادر شکوفه
درخت خشک از جودش خورد آب   کند در حال سیم تر شکوفه
ز جود و همت او روزی چو نرگس   ز زر بر سر نهد افسر شکوفه
صبا از خاک پایش شمه داشت   درم زان ریختش بر سر شکوفه
درم پاشید و سر سبزی بدل یافت   چو دست صدر دین پرور شکوفه

همایون رکن دین مسعود صاعد
که دین را ز و ممهد شد قواعد

ز عدلش گر کند دستور نرگس
نیاید در چمن مخمور نرگس

نهد گردن بخاک پایش ار چه
بتاج زر بود مغرور نرگس

بجای مردم چشمش کند کان
اگر بیند زخشش از دور نرگس

شراب لطف او را گر کند نوش
نباشد زین سپس رنجور نرگس

خیال رایش ار در خواب بیند
شود با دیدهٔ پرنور نرگس

عجب نبود اگر بهر دوامش
سپید کرد چو چشم حور نرگس

نیارد گرد در ایام عدلش
نظر در غنچه مستور نرگس

زهی تاریخ دولت روزگارت
مبارک باد فصل نوبهارت

ببستان تا دهن بگشود سوسن
بمدحت صد زبان فرسود سوسن

ز مهر دورباشت بست خدمت
سنان آبگون بنمود سوسن

چو کاغذ صفحهٔ رخسار خود را
ز شوق خط تو بزدود سوسن

برآمد خنجر چون آب در دست
چو نام دشمنت بشنود سوسن

چمن برای زرش بساخت از گل
که همچون گوش جنگت بود سوسن

کشید از خاک پایت سرمه در چشم
ز بانش گشت سیم آلود سوسن

هزار آوای بستان شریعت
پناه خلق و سلطان شریعت

ز پاست چون شود در سنگ لاله
ز شرم خلقت آرد رنگ لاله

ز بوی آتش ار بیهم تو زینت
که گیرد مردمش در جنگ لاله

زمی

زمین عدل تو عالم عیان شد
که پیاله غنچه بر سنگ لاله

نسیم لطف تو هر جا که بگذشت
دمید از ریگ بر فرسنگ لاله

اگر چه تیز آتش سودا خصومت
دلی دارد چو دود آهنگ لاله

بسعی خاطر روشنگر تو
کنون بزداید از دل زنگ لاله

بمشک و می بشست اول دهان پس
سوی مدح تو کرد آهنگ لاله

صبا از شرم لطفت ناتوان شد
جهان پیر از فرت جوان شد

چو گشت از روی تو دلشاد نوروز
در کنج و طرب بگشاد نوروز

یکایک هر چه نقش خوشدلی بود
بطبع دوستانت داد نوروز

مثال بندگی خود داد اگر دو
بدست سوسن آزاد نوروز

بروبد خاک درگاه تو هر روز
بجعد سنبل و شمشاد نوروز

جهان انصاف می بارد که آموخت
ز تو آیین عدل و داد نوروز

همی تا خرمن گل را بصحرا
دهد هر صبحدم بر باد نوروز

حسودت را ز دم گردون خزانست
ترا هر روز از نو باد نوروز

قوام الدین چو بخت همنشین باد
چنین خود هست تا بادا چنین باد

سرافرازی که جاویدش بقا باد
کفش سرچشمهٔ فیض سخا باد

بدان تا تکیه از گردش چرخ
ز جانش رشته جانت دوتا باد

چو پشت او قوی از بازوی تست
چو فرمان تو کام او روا باد

تو سعد اکبری او ماه انور
قران هر دو با هم سالها باد

بد اندیش شما از هر مرادی
چو خوبی از وفا دایم جدا باد

شما با یکدگر چون نور و خورشید
جهان در سایهٔ عدل شما باد

نفسهای دهان صبح صادق
همه آمین این ورد دعا باد

طناب عمرتان اندر سلامت
بهم پیوسته بادا تا قیامت

درآمد به نیکوتر اختر شکوفه
جهان کرد ناگه منور شکوفه

ز شاخ درخت آنچنان می درخشد
که پروین ز برج دو پیکر شکوفه

ز تخم و شجر میدهد یاد دارا
چو بر شاخ گردد مصور شکوفه

طربناک شد باغ تا گشت طالع
یکی زهره تابنده از هر شکوفه

برآمد گیا چون صبح در دم
فرو رفت یکبارگی اختر شکوفه

سپیده دم مستطیرست گویی
دمیده است بر اطراف خاور شکوفه

باول چو پروین بود جمع و آخر
پراکنده چون نعش دختر شکوفه

قیامت برآمد ز بستان و گویی
پرد چون نامه بمحشر شکوفه

همانا که باشد ز هول قیامت
که می پیر زاید ز مادر شکوفه

ستاره چنان برد از اوج فردا
که امروز از شاخ اخضر شکوفه

ز تابوت مدفون چنان حشر گردد
که از چوب بیرون کند سر شکوفه

درختان اندران مه فرو خورد برفی
درین ماه کردش سراسر شکوفه

نخست ارچه در سر گرفتست دی
ز مال و جمال توانگر شکوفه

ازان باد باشد که بر خاک ریزد
بیک طرفة العین دیگر شکوفه

چو داند که مرجع بخاکست او را
چرا تیره خندد بخود بر شکوفه

چرا پیروی هوا در دل آرد
بدین مایه عمر محقر شکوفه

چه سود آن همه بالش نقره او را
چو آخر کند خاک بستر شکوفه

همی ریزد از خاک بر باد همچون
ز انجیر پر کبوتر شکوفه

تو دیدی که از بیضه طوطی برآید
بهین برگ را مضمر اندر شکوفه

عشور و رقمهای باغست بستان را
ز پرکار دین نه مسطر شکوفه

چو روی فلک کرد پشت زمین را
بر جهان خود محدد شکوفه

ز مسواک دیدی که دندان برآید
بیا شاخ بر شاخ بنگر شکوفه

چو عیسی بیکدم ببرد از درختان
صبا آن برص رنگ مسکر شکوفه

چو دندان بنفشاده بودش پری
بخندد از دهان مبهوت بردر شکوفه

بطرف قدمی زهره شاخ گویی
بترسید از آواز تندر شکوفه

عصا و کف و موسی بیضا بهم
درختی که او دارد از بر شکوفه

اگر شاخ مشتق ز شیخ آید
که ماند بشیخی معمر شکوفه

بود پیشوای همه رستنیها
که پیرست و سالار لشکر شکوفه

همه خرقه دارند ابنای بستان
ازان پیر پاکیزه منظر شکوفه

دهد مستعدان و نورستگان را
ز دل تربیتهای در خور شکوفه

اگر هست اندر چمن پیر پیشه
چرا زاغ را دم بهدر شکوفه

چو زالان بلبل برقص اندر آید
برافشاند اکمام و مئزر شکوفه

چو پیر سحرخیز خیزد سپهر که
برآواز الله اکبر شکوفه

گهی بر هوا بگذرد گاه بر آب
گهی با خضر هست همبر شکوفه

نیاساید از رقص و از خرقه بازی
زهی پاکباز قلندر شکوفه

چو پیران زند بر عصا تکیه وانگه
جهد همچو طفلان ز چنبر شکوفه

عروسان بستان که بودند عریان
بپوشیدشان زیر چادر شکوفه

چو مریم بدو شیر گشت حامل
از آن شد بطفلی مخبر شکوفه

ازیرا چو مریم که وضع حملش
بپای درختی نهد بر شکوفه

دم او ز روح الله پس بود از آن
به پیرانه سر بچه آورد شکوفه

چرا چون لقیطیست افتاده بر ره
نسب نامه کرده محرر شکوفه

بود در زیر خود دید از لاله مجمر
فروکرد دامن بمجمر شکوفه

دهن باز کردست و خم داده گردن
بمستی مگر گشت عبهر شکوفه

ز دخل چمن فرع یابد ز جوشش
نهادند زان شد توانگر شکوفه

تو دیدی که طیار خود سیم باشد
بکه کن گرت نیست باور شکوفه

گهی ثابت و گاه سیاره باشد
که رخشنده جرمیست ازهر شکوفه

بهر پنج انگشت سازد مثلث
ز کافور و از عود و عنبر شکوفه

بیفزود در جنب اصحاب خضرت
یکی پنبه دستار و دیگر شکوفه

ز بهر بدی چشم خود فال گیرد
که بیند رخ صدر انور شکوفه

بقهر زند سنگ طغرست و قوی دل
نه چون دشمن خواجه ابتر شکوفه

شد ریخته بار بی برگ از آنجا
ز بیداد و داد ستمگر شکوفه

کنون

کنون کاغذین جامه پوشیده آید
بدرگاه صدر مظفر شکوفه

امام جهان رکن دین آنکه ترسش
همی بر دماند ز آذر شکوفه

خیال کفش گر بخاطر در آرد
چو نرگس کند از زر افسر شکوفه

شدی نامیه با کفش گر رسیدی
ز خاک درش گل ز عنبر شکوفه

صبا شمه‌ای داشت از خاک پایش
برو سیم و زر ریخت همبر شکوفه

ز تری الفاظ او نیست طرفه
اگر بردهد چوب منبر شکوفه

زهی از نسیم ثنای تو گشته
چو پیراهن گل معطر شکوفه

بدست از نهالی نشانی تو گردد
صدف وار حامل بگوهر شکوفه

شود گر وزد باد لطف تو بر وی
چو بر شاخ و اوراق نوبر شکوفه

اگر هیبت حلم تو در دل آرد
برآید برنگ معصفر شکوفه

نهد روی در روی خورشید یابا
به پستی آن رای انور شکوفه

نماید بخصم تو دندان کوشش
مگر زال زرست صفدر شکوفه

کند درس مدح تو تعلیق هر شب
بر اوراق جزو مسطر شکوفه

سیاه است کلک تو بر روی کاغذ
شود همچو منبع عسل پر شکوفه

اگر باد پیغام کینت گذارد
شود در دل شاخ اخگر شکوفه

درم با کف راد تو همچنانست
که با جنبش باد صرصر شکوفه

به یاران هر رسوا که در عهد عدلت
گرفتست بر دست ساغر شکوفه

برون آید و حرز مدحت بخواند
از آتش بسان سمندر شکوفه

اگر پاس تو در دل مغرب آید — زمشرق کند قرصهٔ خور شکوفه
ببند همچو چشم تو گرد از آن آفت — که با خاک گردد برابر شکوفه
اگر در پناه تو آید بگردد — ز باد بهاری مر صاد ار شکوفه
ز دست تو هم باد در دست دارد — ز چندان درخت مدور شکوفه
ز حلم گران سنگ تو بهره یابد — بود همچو پیری موقر شکوفه
ز سرپنجه و شوخ چشمی بادل — اگر چه نماید دلاور شکوفه
ز بادی سپر بفکند همچو خصمت — نهد روی بر خاک مضطر شکوفه
بشاخ گوزن ار بمالی کفت را — برآید از او تازه و تر شکوفه
قدوم ترا گوش میداشت چون ما — از آن چشم میداشت بر در شکوفه
سپیدی چشمش سبب انتظارت — که میکرد مهر ترا یاور شکوفه
صبا از قدوم تو چون مژده دادش — برآورد از خرمی سر شکوفه
چو هشدار بر گرد خیل تو جیشش — نثار رهت کرد زیور شکوفه
بخاک اندر افتاد و در سجده آمد — بداد آنچه بودش میسر شکوفه
بشکرانه آنکه به چشم روشن — بدیدار تو بار دیگر شکوفه
اگر رنج دیدی به راحت رسیدی — که چوب گره راست در بر شکوفه
حلاوات در ضمن تلخست مدرج — بسان عسل تعبیه در شکوفه
بنفس تو کردم من این خلق بندی — ز مشک و می و زر و جوهر شکوفه
معانی روشن در الفاظ خوشش — چو در طی اشجار مضمر شکوفه
همی کرد انگشت اغصان بدندان — ازین نکتهای محرر شکوفه

از افغان جمیع غصن

بدان تا کند نسخت این قصیده — برد مهره اوراق دفتر شکوفه
فروزنده الفاظ و پاکیزه معنی — چو سیراب گشته زکوثر شکوفه
اگر بلبل اندر چمن این نخواند — ببخشد لباس معنبر شکوفه
چو نافع شود از شراب سخاوت — کند همچو صبح از دهان گر
نوی دوحهٔ فضل خواجه نظامت — بدین دوحه سایه گستر شکوفه
همت قرة العین و هم میوهٔ دل — نباشد ازین خوشتر لقا تر
بنا میزد آن روی و بالای نکین — چنان کز فراز صنوبر شکوفه
ده لفظ شیرین او قوت دل — چو پرورده در شهد و شکر شکوفه
همه آرزومندی از روی پایی — که خود میوه ها راست مصدر شکوفه
مرابی الطفلیست در بدو طفلی — بطفلی بود میوه پرور شکوفه
ز مهر من مینوا برگ آن گین — که بینم بری زین نکوتر شکوفه
همی تا که بر چارسوی عنایت — نهد چشم بر راه نوبر شکوفه

درخت از شکوفه برومند بادا
بکام دل از شاخ برخور شکوفه

ای آنکه لاف میزنی از دل که عاشقست — طوبی لک ار زبان تو با دل موافقست
بگذار ساز و آلت حس و خیال و وهم — تنها جریده رو که گذر بر مضایقست
از عقل و حس راه که پیری موحدانست — سیر خیال که دزدی منافقست
افلاک برگذار اگرت عزم نزهتست — کین گرد خیمه نیز محل طوارقست
خود را ز پس گذار و برو تا بدو رسی — کانکس مقربست که بر خویش سابقست

بگشای چشم باطن و آن چشم گوش دار
کان نیز عرصه خطفات بوارست

از گوش دل ندای ازل استماع کن
بر گوش هر که منفذ او بر صدا عقیدتست

جان دادن و نفس زدن او برای بود
مانند صبح هر که درین راه صادقست

چون غنچه دل درین تن ده روزه بسته
پس لاف یکدلی زنی این هم نه لایقست

دیو تو غرور داده که تو خود فرشته
نفس مهوس تو بدین عشق واثقست

خورشید حق رسانه تو در حجاب شد
ورنه همه ذرایر عالم مشارقست

در خلوت لاینت ترا ذوق کی بود
تا شرب تو رحیق و مقامت حدایقست

غلمان و حور کی طلبد مرد حق شناس
شهوت پرست کی بود آنکس که عاشقست

سپر بر فلک چو باد ز آتش چرا کشی
آخر نه اول تو خود از ماء دافقست

از بهر لقمه خرقه بپوشی که صوفیم
واکنون نه شرم خلق و نه تربیت ز خالقست

بر طاق نه دورویی در چشم خشم همان
برکن هزار میخ که جامه عد العقست

گویی ز بیم مرگ کنم از دخار قوت
دانی که قابضت ندانی که رازقست

بر هیچکس مدار به پیوند اعتماد
تا هستی تو دمبدم از تو مفارقست

محراب زهد تو چو قندیل هرزه ایست
تا باطن تو آتش و ظاهر معلقست

زنجیر صورتی که ترا طوق گردنست
بس نیست این که بسته چندین علایقست

عقلت چراغ دیو و زبانت نیم کار غول
گوشت دریچه طمع و چشم فاسقست

انسان بحقیقت آنست در وجود
کور انظر چو صدر جهان بر حقایقست

مسعود صاعد آنکه با نواع اصطناع
بر اهل فضل همت او در [illegible]

از بس آن سوابق و تاثیر آن همم
مردم ز غبن دولت او در لواحقست

الکلی

در گلشن مکارم اخلاق سوسنیست
در بوستان مذهب نعمان شقایقست

اقبال با اشارت رایش عنان کشان
توفیق با جنیبت عزمش موافقست

در نگذرد دقیقه از رای روشنش
خورشید را اندیشه گذر بر دقایقست

در وادی مقدس شرع محمدی
از علم او بجور ز حلمش شواهقست

در عرصه که رخ بنماید شکوه او
شاه ستارگان ز جدا و بیادقست

آب حیات را بزبان بر نیاید ورود
آنرا که لب بکام جنابش ملاصقست

ای سنت ای ستوده خصالی که خضر
مستجمع مصالح چندین خلایقست

ذات تو در مجامع ابنای روزگار
چون نور ماه در دل شبهای غاسقست

نشگفت اگر معانی ذوقیت در خطت
در شام مشک ملکی که شکرهای فایقست

احیای علم در کلمات تو مدرجست
گویی دم تو با دم عیسی مطابقست

گر خرق عادتست کرامات اولیا
عادات را مکارم خلق تو خارقست

در حضرت تو مقتبسان علوم را
شهپر جبرئیل بجای نمارقست

چشم و چراغ اهل حقایق تویی از آنک
انوار معرفت ز ضمیر تو شارقست

آثار تو لطیف و معانی تو رقیق
انعام تو جزیل و فضولت دقایقست

هم شرع ز اهتمام تو بر ملک حاکمست
هم ملک ز اهتمام تو با دین مساوقست

رای تو ناصحست کی فتنه قاطعست
کلک ترا تعینست که با تیغ فایقست

خود باش تا نتایج کلک تو در رسند
کین نو جوان هنوز خود اکنون مراهقست

آن دست نیست چیست ینابیع روزیست
وآن کلک نیست چیست کلید مغالقست

نی پاره که دست مبارک بدو رسید
نزدیک عقل صورت او حی ناطقست

بند نیاز را ز وجودت گشایش است | دست امید را ز بنابت مرافقت
عذرای چهره غیب بنات ضمیر تست | وان کلک زرد و لاغر عریان چو دوا مشقت
در پاشش تا بگردن و بر فرق میرود | پسند و کرد او بسیاحت چه بایقت
زبسکه در خزاین اسرار نقب زد | شد مستحق قطع که آن حد سارقست
نوقش محل نطق و میان جای منطقه | منطیق آن بود که سراسر مناطقت
نقد سخن به سکه مدح تو رایج است | بازار فضل بر سر کوی تو نافقست
صدر از خدمت تو از آن سر نپیچیم | کاقسام بی مرادی ایام عایقست
دو شکر کان مدح ترا نیک نیچنیم | دیریست تا برغبت صادق معانقت
اطناب در وظایف انعام شرط | چون نه زبان شکر تو و نه نیز از طوالقت
تعبیر از تو نیست در آن باب اهل فضل | خود روزگار دولت ما نا موافقت
در فن نظم گرچه بسی لاف میزنند | واقفیست از آنکه ناطق با آنکه ناحقیقت

اطناب در دعا چکنم من برای آنکه
پیرامنش ز حفظ آلهی سرادقیست

زهی بحلقه زلف تو رخ جان ز امان | برشتهای غمت در اشک نقد روان
خط عذار تو مشروح کارنامه حسن | تبسم لب لعلت بهار عالم جان
شکنج زلف ترا روزگار در چنبر | مثال خط ترا آفتاب در فرمان
نهفته چشم تو در نوک غمزه تیر اجل | نوشته خط تو برلب برات امن و امان
میان لاغر تو بی نشان چو نام وفا | دهان تنگ تو نایاب همچو جان و خنان
ز بند گیسوی تو عشق تاب داده کمند | ز نوک غمزه تو فتنه تیز کرده سنان

میان پسته

میان پسته وصف بر کشیده لعل و گهر | بخدمت لب و دندانت از میان
چو مهربانی کش نازنین بود همیار | خمیده از بر چشم تو ابروی تو چنان
رخ و دو زلف تو ضحاک و آن دو مار سیاه | که غیر مغز سران نیست طعمه ایشان
گداخته تن من در هوای خدمت تو | چو ذره ایست که خورشید مغتنمش دران
اگر چه زلف دراز تو سر بسر کژیست | گره بر و نتوان زد ز هیچ سود و زیان
بسی ز قامت تو دست برد دیدنیست | اگر چه سرو سهی قایمیست در بستان
ببوی زلف تو هر صبحدم ز جا بجهد | صبا که همچو دلم واله است و سرگردان
میان هیچست همه وعده های تو چو کمر | که خود حقیقت هیچی برد ز میان
چو رایگان بغمت داشتم دل ارزانی | مکن گرانی و در عرض بوسه جانستان
شمار چشم تو می باید این دل پر درد | که دید درد که بیمار کشش بود درمان
اثر چرا نکند در دل تو رنگ رخم | چو زر که سنگ سیه در موثرست عیان
عجب نباشد اگر شد شکسته گوی دلم | ز بسکه می شکند زلف تو برو چوگان
گهر ز دیده من یک بیک مژه روشن بود | تو باز داشتی او را به تنگنای دهان
پدید میشود از عارضت خطی باریک | که از لطافت نقشش عبارتی نتوان
مگر که آن رخ مارک چو برد دلم بگذشت | ز نقشهای خیالم برو بماند نشان
هلال منخسف از مکنت آن خط نشست | که گرد ماه بهم آفتاب قران
اگر چه نیست محقق که آن خط نسخ است | یقین حسن قضا هست اندکی یکسان
حیات جانست آن دو لعل گوهرباش | بلای جان و دل است آن دو زلف مشک افشان
بگیرم آن سر زلف و ببوسم آن لب لعل | نخست کس نه منم کز بلا رسید بجان

خمید قامت من چون کشید بار غمت / شگفت مانده ام الحق ز راینت سخت کمان

ز سیل خیز سرشکم جهان خراب استی / گرش نداشتی انصاف خواجه آبادان

مگر که فتنه بتاریکهای زلف تو در / ز بیم عدل چنین روی میکند پنهان

سر صدور جهان صدر دین که داد کرد / ز حزم میخ زمین و ز عزم پر زمان

دلش بفسحت ساحت ببخت آب بحار / کفش بدست سخا بر گرفت باج از کان

امل ز خانه دل پای نانهاده برون / ندید فتنه ز دستش سوابق حدثان

سؤال علمی و مالی ازو هر آنکه کند / برون ز دست و زبانش گهر بود باران

اگر ز مامنه رایش انحراف کند / چو جرم ماه فتد آفتاب را نقصان

فلک که پهلو با حدتش زند باشد / چو آبگینه که گردد بگرد سنگستان

زهی ز عشق جناب تو آسمان واله / زهی ز کنه کمالت ستارگان حیران

روا چو کف دست تو شاه راه کرم / طلیعه نغمت صبح آفتاب بیان

بلطف و دانش تو زنده اند جان و خرد / برای وحدت تو مستظهرند هر دو جهان

مطاینات جناب تو نزهة الارواح / منزلهای عتاب تو مصرع الابدان

ریاض خط تو همچون بهشت خرم و خوش / نبات فکر تو چون خیر خیرات حسان

چو تیر عزم نهد همت تو بر غرضی / برو چو غنچه پیکپ بر آورد پیکان

بدولت تو چو انگشتری نشست نگین / چو آستینت هر انکس که هست دست زنان

همی نشاند کلک تو آتش فتنه / نیی که آتش نشاند از عجایب دوران

اگر نخواهد رای تو نیز بر نکشد / لباس مشکی شب دست صبح جامه تابان

عطارد ار بخلاف تو خامه برگیرد / گرایدش سوی ناخن نی قلم زبان

کشاده جود تو حصن امیدهای منیع / ز دست سهم تو ره بر طوارق حدثان

نبات فکر تو موزون و شاد و انگیزد / بلی بود طرب انگیز زهره در میزان

ز پاس تست دل و چشم لاله و نرگس / مقارن خفقان و ملازم یرقان

کند چو صبح در اطراف عالمش تشهیر / شب ملبس در عهدت ار کند کتمان

اگر بعهد تو ثعبان شدست چوب عصا / بنوبت تو عصا گشت رمح چون ثعبان

عنان روزی ما کرده است کلک از آن / عجبست مظلمه گر رود بحکم ضمان

اگر ز قدر تو نمرود ساختی مرکب / ببام قبه افلاک بر شدی آسان

و گر ز کلک تو ره بر گزیدی اسکندر / بیکدو گام رسیدی بچشمه حیوان

قلم ز گوهر لفظت چنان توانگر شد / که آن توانگری آورد بر سرش طغیان

بجاه حکمت اگر با قضا مسابقت / بهر سه انگشت لاغری چنگ بر آن

که ایچنان ز پس افتد قضا ز سایه او / که از معانی باریک خاطر نادان

زهی موارد کلک تو مشرع آمال / خهی مبادی خشم تو مطلع خذلان

درخت مدح تو با شاخ جان همی وصل / ازان خوش آمده بر ذوق عقل میوه آن

معانیش خوش و باریک چون لب دلبر / بهر دقیقه چو دندانش اختری تابان

بنوک تا مژه دانهای اختر را / جگر بسفته ام از بهر نظم این مرجان

بهر دو دست نویسنده بیکدی ارمن / بدو این قصیده غرا نوشت در دیوان

عجب ندارم ازین گوهر گرانمایه / که گفته چیست مراد هر دو جهان

عیار نقد سخن را محک تویی امروز / اگر کسی به ازین گفته گو بیار و بخوان

ولی ز حال دل خود نفس همی نزنم / که همچو شمع همی خیزد آتشم ز زبان

لب رسید مرا جان و جان بر لب را | یکی بود لب شمشیر با لب جانان
مرا که دیده ز خون وادی العقیق بود | چه سود طبع در آگین چو قلزم و عمان
اگرچه سحر نمالیست نقش طبعم | ببندد بر سر کار است عقده حرمان
زمین رسانه شخصم تهی کند ز بلند | هوا ز همدمی من برآورد افغان
اگر ز پنجه بربط بسا محنت طلبم | ز پنجه چنگ برون آورد چو شیر زبان
وگر ز پسته خندان تبسمی جویم | کند چو غنچه به بند استوار شق دهان
بحضرت تو مرا گر قبول نیست روایت | که جز عطای تو مقبول نیست هیچ گران
چه عذر خواهم ازین لافها که بنمودم | که طبع من چو فلانست و خاطرم بهمان
نماند مرد بمیدان فضل تا چو منی | بحضرت تو تحدی کند بدین برهان
بخاک پای تو کاین کس اعتمال کند | به از رهی که ز مسعود سعد بن سلمان
در ارشد سخن و هرچه آن نه دولت نیست | اگرچه باشد بسیار هم رسد بکران

دوام عمر تو پیوند بیکرانی باد | که خضر چنین نتوان یافت عمر جاویدان

روز عیدست بده جام شراب | وقت کار است چه داری دریاب
مغزم از بانگ دهل کوفته شد | مرهمش ناله چنگست و رباب
مدتی شد که دهانم در بستم | همچو غنچه ز شراب و ز کباب
وقت آنست که همچون نرگس | بنداریم سر از مستی و خواب
بار دیگر که اندوز شدیم | که نمی باید ما را ز ثواب
رفت آن دور که دوران فلک | هرزه میداشت دلم را بعذاب

این زمان گر بخند با دل من | بدو ساغر دهمش باز جواب
زین سپس دست من و ساغر می | پس ازین کام من و باده ناب
هر کجا ساغری از می بینم | بر سرش خیمه زنم همچو حباب
یک امشب همه اسباب جهان | عکس مطلق شده است از می ناب
آنکه دی معتکف مسجد بود | در خرابات فتادست خراب
آبگینه که پیاله است امروز | دوشش قندیل بد اندر محراب
مرده بزم شراب است امروز | آنکه دی بود امام اصحاب
آنکه دی آب بمیخورد نهان | آشکارا خورد امروز شراب
گیر و دار قدحست ای ساقی | هان و هان موسم شادی دریاب
آن بساط گهر گلگونه را | که فتادست ز تیزی در تاب
خیز و در عرصه میدان از آتش | تا بگردد که چنین است صواب
پرده از دختر رز بردار | که نمی زیبدش این ستر و حجاب
می که در روزه ز تو غایب شد | بقضا باز خور اکنون بشتاب
در ده آن جام می گلناری | کش بود رنگ گل و بوی گلاب
خاک در چشم غم انداز چو باد | ز آتشی ساخته از آب عناب
عقل با این همه دلگرمی خویش | در دهان آرد ازین آتش آب
باده همچو زر سرخ کز و | بگریزد غم دل چون سیماب
دست بر هم زده کف بر سر او | همچو مرجان ز بر لعل مذاب
از پیاله شده خندان چو ترنگ | آفتابی ز میان مهتاب

طرب انگیز و لطیف و روشن / چو رخ صاحب فرخنده جناب

صاحب عالم عادل که ببرد / سبحتش آب همه در خوشاب

آنکه تا دولت بیدار بدیست / مثل او خواجه ندیدست بخواب

نزد اوج شرفش چرخ بزند / پیش فیض کرمش نیل سراب

آنکه با هیبت او بحر آسا / نای حلق بره را چنگ ذیاب

ای شده مدحت تو ورد زبان / وی شده منت تو طوق رقاب

مایه حلم تو در جان ثبات / سرعت عزم تو در عهد شتاب

چشمه آب کرم را امید / دیده از چاه دوات تو زهاب

صاحب ارزنده بشود بر در تو / باشد او نیز یکی از حجاب

زیر دست تو کرم همچو عنان / پای بوس تو فلک همچو رکاب

پر نور روی تو دیدست از آن / پشت بر مهر کند اسطرلاب

همت عالی تو دریاییست / که ندیدست سپهرش پایاب

تیر چرخ ار بنود مادح تو / چرخ از خود کند او را پرتاب

سرخ رو لیک حسودت زیراک / بر رخ از خون جگر کرد خضاب

زحل آزرده شود مقبل تو / گرش کنی هندوی خویش خطاب

هر که چون پسته زبان بر تو گشاد / رخ او سرخ شود چون عناب

هر کجا سیم دهی وقت عطا / باشدش بر سر انگشت حساب

تویی آنکس که بهنگام سخا / بودت در سر انگشت سحاب

احتشام تو و لله الحمد / نیست محتاج بحصر القاب

فخر دین

فخر دین بن نظام الدین بس / پیش ازین شرط نباشد اطناب

چه زند پهلو با دست تو بحر / می نترسد که ببینی بعتاب

ناگهان خاک ازو بر گیرد / وانگهی باید خود آب بآب

چون بدریای ثنای تو رسید / کشتی وهم فتد در غرقاب

سپری هم نشود مدحت تو / ور بیازند دو صد پاره کتاب

تا که اسباب جهان ساخته است / در جهان ساخته باد اسباب

خیمه دولت و اقبال ترا / در سپاهیر ابد بسته طناب

رای تو در همه اندیشه مصیب / خصم تو در همه احوال مصاب

عید فرخنده بشادی گذران / در جهان هرچه مرادست بیاب

لبت اندر لب جام گلگون
دستت اندر کمر زلف بتاب

ای سزاوار که هر کو نظری صائب یافت / خاک پایت را از دیده و دل جا کرد

آفتابیست که عالی نظر آمد بنگر / که چه از حرص زمین بوس تو بست شهر

هر که چون نرگس صاحب نظرست از سر ذوق / چون گل از آرزوی دیدن تو صد بار

سخن از مدحت تو زیور جان بین گشت / نظر از دانش تو مدرک خیر و شر

هر که منظور تو شد همچو ستاره ز شرف / جای او برتر ازین طارم نه منظر

کرد با نور ضمیرت سوی خورشید نظر / در زمان مردم چشم از خوی خجلت تر

در قران سوخته کآتش مهر تو گرفت / همچو شمع از نظر دولت تو سر در

نظر کوکب مسعود بهر کس که رسید / چشم بد دور چگویم که چه نیک اختر

نکهت اندر نظر لطف تو آمد نرگس
آن نظر بر سر او تا باید افسر شد

کمترین ذره ز رای تو همین خورشید است
که ز یمن نظرش خاک زر و گوهر شد

نظری در حق من کردی و من چون نرگس
گفتم از این نظرم کار همه چون زر شد

بست پیش نظرم پرده حرمان تقدیر
تا باقبال من آن تیر نظر ابتر شد

داشتم چشم بسی زر و درم از نظرت
لیک بی‌فایده‌تر از نظر عبهر شد

گشت ادرار بسی شکم زره دیده روان
کان نظر از چه یکی نیمه بآب اندر شد

بود وجه نظرم آینه اسکندر
کید اعدا بر آن باروی اسکندر شد

گشت چون وجه معیشت نظر من باریک
بس کزین سوخته دل دود بچشم اندر شد

مشکل حال من از تیر نظر حل کن از آن
در محل نظر آن معضله [illegible] شد

طرفی از جود تو بر بستم بو العجب
[illegible]

چشم بندی نگر ای خواجه که از لعب نظر
همه ز قاصر نظران کار چنین منکر شد

هیچ معروف نشد تا بنقیض نظر
مهره کز نوک شد از دگران ششدر شد

حاسدانم را از چشم برون می‌آید
این نظر گر کرمت بهره من کمتر شد

پیش از اینم نظری نیک روان بود چو آب
چشم بد به نظر من زد و آن دیگر شد

سید و هم ز قفای نظرم پیش نشود
کار او از نظرت گرچه نکو دون بر شد

نظر هیچ بهانه به چنین عبرت
که در و غیرت ارباب هنر مضطر شد

عجبی نیست اگر شد نظر من باریک
گشت باریک نظر هر که سخن پرور شد

نظر لطف تو چون نیست سوی من بکمال
لاجرم آن نظرش نیمه اندر سر شد

نظر کوته من خود دو وجب بود از آن
یک وجب پیش همانا بعدد کمتر شد

چشم من از کرمت بر نظر احوال بود
بخت کوری مرا خود نظر اعور شد

زین حیل نیم نه نظر بر دو بسی در نگارست
لیک تا دانی کین بنده چه بی جوهر شد

پس از این چون نظر از چشم فرو مگذارش
که ز بس آمد و شد همچو نظر مضطر شد

شعر بیچاره چرا از نظرت ساقط گشت
گیر کین بنده گنه کار نه زان کافر شد

زین نظرنامه اگر کار نگردد بمراد
بس خیالات که همه رنج رهی بی بر شد

ای خداوندی که القاب تو چون فصل الخطاب
در فواتین سخن خیر المطالع می‌شود

هر نفس بر مجمر انفاس ارباب هنر
نشر اخلاق خوشت عطر مجامع می‌شود

قطره‌های نوک کلکت همچو باران ربیع
در ریاض ملک و دین محض منافع می‌شود

خاک پایت [illegible]
در بهشت جودت ای آز طامع می‌شود

دم زدن بر جا نبد چون صبح جان کش نبود
زانکه در حلقش نفس شمشیر قاطع می‌شود

معضلات شرع را رای تو روشن می‌کند
وز ثبات دهر احزم تو دافع می‌شود

طایر میمون کلکت را که نیست باز چه ا
حل هر مشکل که در ایام واقع می‌شود

ذره خاکی که بر سم سمندت بوسه داد
از ترفع در دماغ چرخ سابع می‌شود

با عروسان ضمیرت روی خورشید از حیا
هر شبی در زیر تو بر تو ترا واقع می‌شود

بر سر پایه منبر انگشت کلکت زان نشست
کز عبارت شارح احکام شارع می‌شود

نیست در وسع اصابع ضبط کلکت را حساب
چون حساب ار چه گرفتار اصابع می‌شود

در دکان نوبهاران فکر رنگ آمیز نیست
کاوستاد نقشبند الطبایع می‌شود

کوه را جلاد خشمت تیغ بر سر دانشست
بسکه جلدت تیغ را از خم نافع می‌شود

آفتاب الخشت خدمت می نهد بر خاک ره
پس بکمتر التفاتی از تو قانع میشود

اختر جاه تو در برج شرف شد مستقیم
طالع خصمت کنون منحوس و راجع میشود

سرور افزنده باد این ماه نو کامد پدید
کافتابش از شرف چون سایه تابع میشود

پرتو انوار الطاف الهی از رخش
رشک صبح صادق و خورشید ساطع میشود

دست مسند تا بلا لایش گردد
پیش رویهاش چو مسند وی مطاوع

اصفهان از مولد او موقع انجم شد است
لاجرم از فر او خیر المواضع میشود

گوهری بس نامدار آمد ز دریا بر کنار
کز نکویی زیب اصناف بدایع میشود

گوهری در درج تابانست یا اختر ز برج
نور رخسارش که از گهواره لامع

در خم تعویج گهواره بدانسان گشت
همچو دل کاندر تضاعیف طبایع میشود

دانه در از صدف بنمود در کشتی نشست
گر لطافت آیتی از صنع صانع

گر کسی از طالع مسعود نیک اختر شود
فرخ این اختر که از مسعود طالع میشود

تا شنودم چشم سامع روشن از دیدار او
وقت را نام خوشش حلی مسامع

بارها گفتم بگویم تهنیت از جان خویش
چون ابرویی توام هربار مانع میشود

خدمت دهلیزی و رسم سپاسی گذار
حاصل عمرم پس از چندین ذرایع میشود

چون حقوق خلق مرعی زین همایون حضرت است
پس حقوق من چرا زینگونه ضایع

حق من بر تو همین بس کاندر اقصای جهان
تا ابد از نظم من مدح تو شایع میشود

گرد شعر و شاعری کمتر همی گردم از آنک
این متاع از کاسدی ادنی البضایع

سالها برخور ز فرزندان بکام دل از آنک
تیغ حکمت قاطع حکم قواطع میشود

طراوتی

طراوتی که جهان از دم بهار گرفت
شریعت از نفس صدر کامکار گرفت

خدایگان شریعت که قاضی افلاک
ز روی فرخ او فال اختیار گرفت

بحکم آنکه بهر سال بر بستانهٔ اوست
کلاه و خلعت پر سبزی از بهار گرفت

صبا که مایه ده طبله ریاحین است
ز خلق خواجه نسیمی بیادگار گرفت

قیاس هیبت بصحرا که زین میگردد
تنی که خاک شد شش ماه در کنار گرفت

چو مردگان که کفنها بدوش بر فکنند
درختهای شکوفه همان شعار گرفت

درخت پیر که موی سرش بریخته بود
از آن سپس که دو نو گشت دستوار گرفت

دم مبارک باد صبا بدو پیوست
جوان و تازه شد و دست در نگار گرفت

بکلبه چمن اندر بقرب یکهفته
عروس گشته بشوهر رسید و بار گرفت

چو رعد طبل بشارت بزد بیاند ابر
نثار او همه از در شاهوار گرفت

هوای باغ خنک بود و برگ مسکین
بخفت مست و سفینه دمش خمار گرفت

کجاست سیم زمستان که خورد در زریف
گزین دو روی زمین مایه یسار گرفت

یکی بخاک فرو شد یکی بباد برفت
خنک کسی که ازین حال اعتبار گرفت

جهان برسم ساعات روز و شب با هم
بساخت خوش خوش و چون چنگ در کنار گرفت

چو دید خسرو سیارگان که کار جهان
بجملگی همه بر رکن دین قرار گرفت

برسم خدمت او از برای نوروزی
بدست خود بره را گردن استوار گرفت

ستاره بره خواجه را بفصل ربیع
زیکدو سه بره دکان ساز کار گرفت

منجم ار چه ز تقویم منت سیاره
حساب نیک و بد دور روزگار گرفت

چو رای خواجه بدید و کمال تدبیرش
مدبران فلک هشت در شمار گرفت

نگاه کرد قضا در حساب هیلاجش
از آنچه بود مقدر یکی هزار گرفت

ای نسیم لطفت عنبر بوی | وی زلال کرمت جان‌افزای
التفات نظرت غایه بخت | سایه عاطفتت فر همای
تا همی کوه شکافند بتیغ | لشکر سکندر آهن خای
جان ما سوخته هجر تو شد | کاهن و سنگ بود آتش زای
گوییا از پی این حال گفت | پیش ازین خاطر آن نظم آرای
همچنانند که آن هند درست | که ترا دیده وش اندر کنای
تیغ عزم تو از آن مستغنی است | که شود سنگ ازو زنگ زدای
باد اگر گاه ربایست بطبع | باد قهرت ترا کوه ربای
چون کله گوشه قدر تو بدید | بکمر برزد دامن ز قبل ای
پا بمردی طلبد از حلمت | تا ششی قهرت نکند دست گرای
سنگ حلمت ز پی جنسیت | خواست با کوه بماند برجای
نزد قدر تو سنگ آمد و گفت | بروی از بهر دل من بخشای
پا بر سنگ چه سنگ آرد و خیز | تکنش سنگی و خود می آسای
دو سه روزی ز سر آن برخیز | بر دوان هیبت گردون فرسای
این سخن گر ز منت باور نیست | تند باد سخطت را فرمای
کو برو تیغ زد بستدش از آن | کو برو جوشنش از بر بگشای
تا جهان در کشش باز دهد | که به یک لحظه درآید از پای

بای قهر

پای قهر تو کجا دارد کوه | ور چه باشد به‌سر او گردون سای
تندی و تیزی و ناهمواری | بنهد از سر چو ترا باشد رای
گرچه چیزیست بپاسخ دادن | گنگ گردد اگرش گویی های
خون لعلش بتراود ز عروق | گر زنی تیغ برو مهر آسای
بانگ بروی زن و بنگر که دلش | گردد از هیبت تو ناپروای
گرچه ظرف کمر او لعلست | خاک پا راه نشینست او گدای
بر جگر آب ندارد اینک | تا بزانو شش بخاک اندر پای
بی‌سبب تیغ کشی سنگین دل | بی زبان لاف زنی هرزه درای
گردن افراز چو آشفته ز باد | بانگ در گیرد هر دم ز درای
پیش قهر تو صدا با وی گفت | کای گران خیز تو بالا بنمای
خیمه تا چند زند بر سر کوه | لاله نعمان از بهر خدای
پای همت بکشش از دامن او | دست اندیشه بپالیش بالای
طبع موزون ترا از صنعت | زحمت سنگ چه بر تابد وای
روز ما برخ تو شکوه نیست | آتشی باز ز سر کوه برآی

جان ما هی و بکه بیهوستی
همچنین تا بقیامت می پای

ای زیاد دهنت در لب جان شیرینی | وی گرفته ز لبت کام و دهان شیرینی
شکر و آب حیاتست لبت یا جانست | خود ندانم که چه چیزست بدان شیرینی
هر کجا چهره تو سفره خوبی گسترد | دهنت آورد آنجا به‌نهان شیرینی

بنده آن لب لعلکم که بشیرین کاری — آورد بیرون از خانهٔ دل شیرینی
گر بیفزود مرا از سخنت دلگرمی — گرمی افزاید پی هیچ کمال شیرینی
از دهان تو بتنگ آمد شیرینی از آنک — در دهان تو نهادست زبان شیرینی
خط تو سبزه و لبهات نمکست و آن چه — نمک و سبزه که نارد بزبان شیرینی
همه آرام دل من ز شکرخندهٔ تست — گرچه سودی نکند در خفقان شیرینی
از رخت کام دل اندوزم اگر عمر بود — نخل حاصل کند از گل بزبان شیرینی
نکنم روی ترش گرچه کنی تیز بها — گرچه تلخست حدیثت چو روان شیرینی
اگرت در دل من جای بود نیست عجب — در دل تنگ گرفتست مکان شیرینی
نیشکر را اگرش بر لب شیرین گیری — از دل نی چو نی آید بفغان شیرینی
مکن ای جان جهان ناخوشی از خنده بمی — چه جهان با من اگر چند چو جان شیرینی
گرچه شیرین دهنی چرب زبانی مکن — زانکه با چربی به نخورد توان شیرینی
دل تنگم چو بمهمان دهانت آید — از حدیثت بمن آرد ببیان شیرینی
لب و دندان و زبان و سخنت شیرین اند — آری آری ز تو خوانند بیان شیرینی
من غلام خط هندوی تو گر پیش دو چشم — چون بدزدید از آن تنگ دهان شیرینی
نشود دور ز چوب از تو چو از چوب نبات — هر که داند که تو بر دل بچه سان شیرینی
نمک است که چو فراخیست در آن لب تنگ — ره بکام دل تنگم ببر سان شیرینی
ور از آن تنگ شکر فرح بخواهی که کنی — با توام از سخن من بستان شیرینی
شکر از لعل تو در خط شد از آنت باد رفت — در خط خواجه ببین مشک فشان شیرینی
رکن دین آنکه زبان قلمش قوت ضمیر — چون لب یار زند خنده زبان شیرینی

بمنی

بملی رمح اگر دیست بمال اندیشی — همچو نیشکرش آید ز بنان شیرینی
آتش اندر زنم از سینه به نی بست — گر نهد با سخنش پیش دکان شیرینی
نخل را ماند آن کلک نیابان سینهٔ او — که خورد تلخ و عوض بخشد از آن اکل شیرینی
قلمت زرد و چو شمع است و ضرورت باید — چون همه ساله بود خوردن شان شیرینی
بر مذاق عقلا لفظ و معانی خوشش — همچنانست که در آب روان شیرینی
عسلی دارد بر جامه و زنار مجوس — نخل اگر با عسلش کرد جهان شیرینی
بر شکر بسته بخندید که او با لفظش — بچه کار آورد از خوزستان شیرینی
کاغذی بینم صابونی و بر روی قلمش — گرده بر تهمت آتش بدخان شیرینی
گر سر کلک سیه کار تو شیرین کار است — بس عجب نبود اگر ریزد از آن شیرینی
سرورا کلک شریف تو بشیرین کاری — تلخی عیش مرا کرد ضمان شیرینی
چون من اندیشه کنم در خط و لفظ تو شود — مغز همچون شکرم در استخوان شیرینی
گر تو داری سخن خوش بخلق ارزانی — در جهان نیز نیابند گران شیرینی
سخنت چشمهٔ چو بادام شکر گر تنگ کند — در نی از شرم حدیث تو نهان شیرینی
طوطی ار با تو کند دعوی سر این سخنی — هدیه انست و بود در هدیه آن شیرینی
در نی و چوب گرفتار از آنست نبات — که بدزدید از آن کلک و بنان شیرینی
گر کسی بر تو تقدم کند آن منصب نیست — تره اول بود و آخر خوان شیرینی
کار کی پیش گرفتست تفو نوری — که در آن کار نبود تا گذرد آن شیرینی
همه شیرینی عالم ز تو می باید خواست — که همی باردت از لفظ و بیان شیرینی
زین شکرها که بمعیار خرد موزونست — چون چشیدی بکشش اکنون بتقاضا شیرینی

با شکر تو دهان خوش کنم از خود بمثل   آرزو باشدم اندر پی نان شیرینی
چون تهی کاه تنم پر شکرست دهان   کامد از خاطرم اندر غلیان شیرینی
می توانم که بیارایم از ایشان خوانی   بلطایف ز گران تا بگران شیرینی
لیک قاصر نظران از ره صورت گویند   که نخوردیم خود از عرض فلان شیرینی

شکر تو بر من و بر تو شکر من آری
از تو خواهیم من و از من دگران شیرینی

زهی دیدار تو فال سعادت   ترا می زیبد آیین سیادت
همه اقوال تو توحید و سنت   همه افعال تو عدل و عبادت
سرای شرع را از تو عمارت   بنای فضل را از تو اشارت
شب و روز تو مستغرق بخیرات   که تو بیگاه تو حلم و افادت
تو اندریافتی کار من ارنی   چنان بودم چنان دور از سعادت
که جانم غوطه تسلیم میخورد   میان عالم غیب و شهادت
روان و قالب من بی علاقت   سکون و جنبش من بی ارادت
حواس از شغل انهاک شه معزول   معطل مانده در کنج بلادت
ز تخیلات گوناگون دماغم   چو مرفوعات دیوان عمادت
سکون مستولی از اطراف   ولیکن اضطراب دل زیادت
نفس آمد شدی میکرد گه گاه   بگو هی زندگی با صد نکایت
علل برهم زده قانون صحت   همه باطل شده اوضاع و عادت
نه چشم از رنگ میکرد استراحت   نه مغز از بوی میکرد استفادت
می دید ز

نه هیچ اندر دهانم می نهادند   ز نومیدی بجز لفظ شهادت
طبیب از کار من عاجز شد از جد   بکار آورد انواع جلادت
ز یاس کار تا آنجا رسیده   که میکردند یاسین استعادت
چو قومی را که زهره آب میگشت   بوقت کارزار از طبع و عادت
وجودم چشم بسته بر سر پای   بر آهخته اجل تیغ ابادت
ز ناگه در رسید آواز راحت   که دادت خواجه تشریف عیادت
از آن یک التفاتم گشت معلوم   که روز حشر چون باشد اعادت
چنان دیدم که اندر عالم کون   مرا آن لحظه بد وقت ولادت

دم جان بخش او جان نوم داد
که بادش عمر و دولت بر زیادت

ای سروری که میرود امانی بباغ فضل   از چشمه سار لطف تو سیراب میرود
در روزگار دست تو پای امید خلق   چون خامه تو بر گهر ناب میرود
از بیم رنگ روز عدویت شب سیاه   چون زلف ماهرویان در تاب میرود
از بیم گشتنت که غلطان سوی عدم   خصم گریزپای چو سیماب میرود
آز از کرم فراخ که هرگز گذشت سیر   از نعمت تو با همه اسباب میرود
بر کام عقل یاد تو همچون نفس لذت   در چشم شیر سهم تو چون خواب میرود
الفاظ دلفریب تو در کسوت حروف   همچون سهیل گوهر شب تاب میرود
چون بسته هرکه با تو دل او دو رنگ شد   در خون خویش غرقه چو عناب میرود
مخدوم و صدر و سید و مولی و مقتدی   القاب خاص تست نه اغراب میرود

کتابخانه آستان قدس
ویژه خطی

لیکن جلال اسلام از جمله خوشتر است / چون بحث در مجاری القاب میرود
از واجبات مدح تو صد پایه نازلست / چندانکه در ثنای تو اطناب میرود
گر بنده در وظایف خدمت مقصرست / یا گه گهی بسنت احباب میرود
تا روز هر شب از پی ورد دعای تو / چون شمع بیهوده ز تک محراب میرود
بر پای این چنین که همی لرزد آفتاب / از ابر اگرچه در بر سنجاب میرود
چون اشک شمع راه توان برد در بهمت / هر قطره کز دهانه میزاب میرود
از بس که سطح آب زیخ بند محکمست / ماهی چو زاهدان ز بر آب میرود
و حلی چنین که پای اگر بر زمین نهم / تا خایه پایم از پی پایاب میرود
بارندگی چنین که بهر ذره زخاک / گویی هزار تیر بپرتاب میرود
این عذرهاست روشن اندک عتابکی / که گاه با حواشی اصحاب میرود
چندانکه شکر حضرت عالیست بنده را / اضعاف آن شکایت نواب میرود
مقصود همگنان ز تو نقدست پس چرا / خادم همیشه از پی ناپاب میرود
زین وعده دراز که در پیش می نهد / هر دم دلم ز جای چو طبطاب میرود
تا وقت ارتفاع معطل نشسته ام / زان بر هوا دلم چو سطرلاب میرود
میگویم این و در خوی خود غوطه میخورم / از بس مبالغت که درین باب میرود

امید عفو دارم اگرچه ز انبساط
لغطی نه بر قضیت آداب میرود

ای سرپروری که ذات ترا / کس ندیدست عیب و همتا نیز
تو آن منعمی که از کرمت / شرمسارست کان و دریا نیز

از سخای

از سخای تو گشت کو مردار / تیغ پولاد و سنگ خارا نیز
از مریدان خاص درگه تست / خرد پیر و بخت برنا نیز
گر ز لطف تو آگهی یابد / بکند لاله رخ بصحرا نیز
جمع الفاظ و نظم مدحت تو / آسمان کرده و ثریا نیز
کوه در خدمتت کمر بستست / کوه را خود چه قدر جوزا نیز
بود بر تو مبارک و میمون / چون شب دوش روز فردا نیز
ای که از روی و رای تو مه و مهر / هر دو شرمنده اند و رسوا نیز
بثنای تو ناطقیست مرا / هر زبان نی که هفت اعضا نیز
چون همه بسته از سروری داری / بنده را باز جو در اثنا نیز
هم ز اسباب خواجگی باشد / شاعر فحل و شعر زیبا نیز
ید بیضا نمایم و سخنم / بد نباشد مگر بسود انیز
بر من خسته پار همچو جب / ترشی کرده و صفرا نیز
و یک اسهال هم بران منوال / بشکنی زان حدیث مبدا نیز
لاجرم نیست از سخات مرا / بهره چه زهره تمنا نیز
بنده بیرون از آنکه مادح تست / بولایت کند تولا نیز
زحمت حضرت ارچه کم گردست / هم در آنحد مثبت اینجا نیز
گذاره سینه گرمی قدومی / با همه کس بپاس و با با نیز
اندرین روزها زکید ضعیف / که نهان گرده اند و بیدا نیز
آنچنان بوده ام که از حیرت / بخودم هم نبود پروا نیز

گر تو از بنده قرض میخواهی … بخطایانه خود بعمدا نیز
هم عفی الله لطف تو کآخر … در شماری گرفت ما را نیز
از تو تشریف بود عیب از ما … که نداریم زر و کالا نیز
ورنه از بندگان مفلس خویش … قرض خواهیست حق تعالی نیز
وانکهش گرچه قرض می‌ندهند … زرفشان میکنند مهیا نیز
منم آن بنده که از ثروت … خوابگاه آنکنم هوا پا نیز
چشم بد دور از چو من مردی … که از ینهاام و از آنها نیز
بود حاصل ز حضرت تو مرا … شرف خدمت و تماشا نیز
گشت بربسته این طریق از آنک … روی آنم نماند و یارا نیز

وگرم هیچ روی آن بودی
تهنیت رفتی و تقاضا نیز

ای که چو باد ار کفت آرد زبان … بحر ز رشک آرد بر کف دهان
هست سخای تو پر آیت بحر … با صفت لطف تو بادست دخان
دست و زبان تو همی پر کند … از زر و در دامن آخر زمان
خدمت تو میوهٔ شاخ بدن … مدحت تو گوهر تیغ زبان
رغم دل دوست ترا دشمنت … میکند از دیده و رخ بحر و کان
بخشش تو طیرهٔ طیار شد … بر دمی از آن روی بود سرگران
از شفقتهای تو پرزر برد دست … قطره بدیدن مهر آن کس عیان
خصم تو نالنده و زرد و دوتا … دایم در نزع بود چون کمان

طبع ستم چون ز جهان بار کرد … قاعدهٔ مردمی آغاز کرد
امن ز ناکه در گیتی نبود … دست سپاه تو درش باز کرد
ابر چو از فیض نماندش مدد … سوی دل و دست تو آواز کرد
بازوی اقبال تو با خصم کرد … آنچه سر انگشت تو با آز کرد
خورد ز خوان کرم تو نیاز … نعمت بسیار و شکم باز کرد
عاقبة الامر ترا شعبده کرد … مملکت ارچند بسی باز کرد
باز سپهر چنبر سلاطین گرفت … مرغ جلال تو چو پرواز کرد
این همه آثار سعادت که هست … همت این صدر سرافراز کرد

دولت و ملت بتو آراسته است
شرع ترا خود بدعا خواسته است

ای ز تو ایام رسیده بکام … داده شکوه تو جهان را نظام
خاصگیان حشمت عقل و روح … نوبتیان در تو صبح و شام
هیچ دو اسبیست دلیل و براق … کار اعادی تو بر انتظام
کار تو امروز جهانداریست … منصب اینهاست کنون احتشام
از بن دندان بتو کرد التجا … آنکه ترا بود الدّ الخصام
بردهٔ تست ار نه ادب ایراکه هست … ضرب بدست تو و داد تمام
هر که در و نیست دماغ فضول … بر خط فرمان تو باشد مدام
لطف تو از بوالعجبیها نمود … عید هم از غرهٔ ماه صیام
از تو همه کس بمقاصد رسید … جز که من سوخته دل والسلام

بدیده‌ست نه پیران معاملت داری / که دست باز کشی یکدم از ستمکاری
تو ای جهان ز شراب غرور سرمستی / که خون خلق بریزی و جرعه انگاری
چو آفتاب همی بینم آنکه سوی ز رخت / روانه گرد از ایام خط بیزاری
همه سپیدگری آموختی ز طره خویش / چرا ز چهره نیاموختی نکوکاری
گمان بری که ندانم که خون من که بریخت / بدانکه چشم تو خود را نهند به بیماری
مرا که خود ز جفای فلک گرانبارم / گران سری تو و من خود رم از پرباری
چو اشک خویش سراند ز جهان نهم بجفات / کرم دمی بخنداند که تو دلداری
دلم بچاه زنخدان خود در افکندی / کنون بمشک سر چاه را بینباری
بهر چهارده در شب شود پدید ترا / ز ماه چارده شب میشود پدیداری
ز عکس این خط زنگارگون و آن لب لعل / مراست دل چو دل لبسته لعل و زنگاری
اگر بطبع کشد سر بسوی بالا دود / چرا بپای کشی زلف از نگونساری
بروز روشن روی تو زلف هندو بیت / کشید دست بدله زدی و عیاری
ز من بسر زنش او در انکو که چون دل من / مده بباد سر خویش از سبکباری
بعهد معدلت خواجه فتنه انگیزی / اگر چه بر دل ای زلف سنگ میباری
حقیقت آصف ثانی که باد هیبت او / ربود از سر گردون کلاه جباری
حیات بخش ای فضل عمید ملت و دین / که نیست کنه معانی او ز بسیاری
دماغ هر که ز مهرش تهیست چون نرگس / در آن دماغ نباشد امید هشیاری
در آب سایه نگونسار کی شود که هیچ / مثال عکس بر سطح آب بنگاری
بخواب امن چو نغنود فتنه در عهدت / بحزم دولت او باز ماند بیداری
ز باد سردی آب منعقد گردد / بلطف طبعش اگر آب را بیاغاری

زهی نموده در ایام تو پشیمانی / فلک ز سفله نوازی جهان ز غداری
سپهر چار رسیل از آن خاک سربه دان گردد / که از تواضع بر روی دو گام بگذاری
بر وقار تو سنگی نهاد خود در کوه / بر و بقهقهه خندید کبک کهساری
کسی که در تو نظر جز بچشم مهر کند / بروز تا مژه اند خصم بکاری
کمال عدل تو تا پیسار کام ز عالم بشد / ندید غنچه ز باد صبا دل آزاری
بسان که عامل فتنه است در ولایت تو / چو من ستون زنخ کرده دست بیکاری
نه گرز کوبد در دولت تو آهن سرد / نه تیغ بارد در دولت تو خونخواری
چو ابر حمله تو تیش آب گردد و بچکد / اگر بتیغ نه کین کوه را بیفشاری
رواست گر بکند دوستی ز زر گرمت / که گر چه روی شناسیست بازاری
بموج آب نشد گنبد حباب خراب / در آن دیار که حزم تو کرد معماری
بر آستان تو بس شب که آید او در برون / نجوم ثابته در آرزوی سیاری
کمند قهر تو گر باد را اکلو گیرد / صبا نفس نزند نیز جز بدشواری
ز حد قطع شود همچو تیغ بگذشته / بران دو روکه بعهد تو کرد طراری
بود بر آتش و آتش گذر چو اندیشه / کسی که در کنف جاه تست زنهاری
خرد بجانه تو از سر تعجب گفت / چه طوطی که ز شکر بپای منقاری
کشیده نطق تو خط بر لب شکر سخنان / بدست چرب زبانی ز نغز گفتاری
بجوش زبانی انگشت نمای ظرافی / ز نیز طبی مشکل گشای اسراری
سپه کشی متفرد مترجمی خاموش / منجمی متحکم معتمد جاری
دقیقه‌های سخن زان محرز است ترا / که بهر ضبط یکی زان لبی بیازاری

ز بیم سر کلک گهی گشته بزبان
ولی هنوز سپیه کار و بسته زناری

تو هی که چون کمر کارزار در بندی
سر دوات که رو بین تنت برداری

چو بر نشستی و دادی عنان بمرکب خویش
زمانه با تو برد لشکری به هواداری

پیک شبیخون کینه‌گسان برزم بری
ز زنگبار دو صد ماه روی فرخاری

مخدرات ضمیر از تو منتفض گشتند
ازان بریده زبان و سیاه رخساری

شکم تهی و دهن آلوده زخوان کرم
چو من بسر زنش از بهر آن گرفتاری

اگرچه بس که دماغ تو خورد دود چراغ
شدست از اثر آن زبان تو قاری

چو کودکان نوآموز پای در نهی
بهیچ مکتبی الا بگریه و زاری

ز حیث بر سر انگشت رفعت برمک
اگر نه مستمع رازهای افکاری

تو پیک عالم غیبی سوی خردمندان
ازان چو پیکان دایم قرین اسفاری

میان ببسته و بنهاده پای در ره سیاه
ضعیف پیکر و لاغر زرنج رفتاری

بیاض روز چو در زیر پای آوردی
تهی ازان پس سرو دل شب تاری

چو نزد خواجه رسیدی زمین ببوس و بگو
پیام غیبی حرفا بحرف بشماری

هنرنواز از انجار کی فرا رسی گشت
به بستی کرمت آنکه از اشکم خود ز نگداری

هوا و خاک سپاهان بمن مقدم تو
نشسته‌اند بخالی و بیعطاری

دران مصاف که از روزگار کینه کشند
تو میدهی بکرم اهل فضل را یاری

بجدمت نو اگر فخر میکنم باری
که از ملابس نقص است همت عاری

تو آن نه که بجز راه مکرمت سپری
تو آن نه که بجز تخم نیکویی کاری

سپرد که خواری حرمان کشد معانی من
بلی کشند غریبان هرآینه خواری

بپای دار مرا چون بنا ز همواری
نه همچو روزه که هر سال یک مه داری

مرا اگرچه گرانم بجز که بر ما به
همه متاع گران را کند خریداری

ز حضرت تو نظر بر نظام دنیا نیست
که کس ز عیسی مریم نجست بیطاری

بجز زمانه ترا ایند کالای گیرند
روا مست کار من از بار زمانه نگذاری

هنروران بر لطفت ودایع گیرند
ودیعه را تو بهر بی‌حفاظ نسپاری

اگرچه پیروی من باضطرار کنند
گر این قصیده بخوانند روان مختاری

سخن بپایهٔ قدر تو کی رسد که تو خود
ز روی مرتبه افزون ز حد مقداری

بسی بگفتم و از صد لشد یکی گفته
ازان ثنا که باضعاف آن سزاواری

ثنای دست گهربار تو زبان رهی
نگفت جز ز سر انبساط و همکاری

صداع سمع همایون فزون ازین ندهم
بشرط آنکه تو ناگفته گفته انگاری

بنا که اطلس افلاک را بگرداند
بمن مزید بقایت قضا بمعماری

خفته بیدار بودم دوش کز دارالسلام
میرسید باد صبا آورد سوی من پیام

کای ز هجران کرده دایم روی در دیوار غم
خیز کامد وقت آن کز بخت گردی شادکام

چند باشی از طرب تنها نشسته چون الف
چند باشی زیر بار غم خمیده همچو لام

گر ز نقد خوش شد لیکایه طبعت تهیست
خیز و بستان مایه از طبع ما ابن الیوم

کارهای همچو خاک افتاده دور از یکدگر
دست در هم داد چون گوی گل اکنون ز انتظام

چشم شو بهر تماشا جمله تن چندانم
دانهٔ دل پاک کن از گرد اندوه الحنی

فتح باب دولت امروز بر ما داده‌اند
در سرای خاص سلطان شریعت بار عام

مطلع خورشید شد بار دگر برج شرف / جلوه گاه کعبه شد بار دگر بیت الحرام
دل که چون سنگ سیه بد یافت زمزم صفا / تا که رکن شرع را در کعبه می‌بیند مقام
عقل تا این خانه دید و بیت معمور فلک / هر زمان در حیرت افتد کین کدامست آن کدام
ربع مسکون از جوار او همی گردد خطیر / سقف مرفوع از ستون او همی گیرد قوام
مهر و مه را از برای خشت بالش ساختند / آن یکی از زر پخته وان دگر از سیم خام
بود از شکل هلالش دوش گردون را گوی / آفتابش روز و شب اندر گل اندایی بام
در پست رضوان ساخت فردوسی که گویی آرزد / بس که از شرم نهادش خوی کند دار السلام
صبح از یمنی نماید هر نفس دست سفید / تا بپرورد بدان صحن سرایش از رخام
شد شفق شنگرف و گردون کاسهای لاجورد / مهر و ماهش شمسه نقاش چرخ خویش کام
از خواص این سرای آنست کانجا تیغ / بر در او حاجب الشمس از پی دفع عوام
لطف و عنف خواجه در وی باز داد از بهر آن / هم هوایش راست صحت هم نسیمش انتقام
شاد باش ای هفت اجرام سماوی بر درت / همچو پروین در هم افتاده ز فرط ازدحام
خسرو سیارگان لبیک زد چون قدر تو / حلقه گردون گرفت و بانگ بر زد کای غلام
از تواضع لطف تو همچون زمین سهل انقیاد / وز ترفع قدر تو همچون فلک صعب المرام
از لباس مستعار روز و شب ذاتت کنون / بر حقیقت عار میدارد ز فرط احتشام
آسمان گو همچو در حلقه بگوشش این درست / بندگیت را ز فرط البخت کردت التزام
نقطه از صلب جودت زاده دریا و کان / رشحه از فیض طبعت مایه بحر و غمام
رخنه گر تیغ قهرت در دل خصم او فتاد / هم بنوک ناوک قهرت پذیرفت التیام
پایمال نیستی گردد فلک همچون رکاب / گر بتابی یکدم از کارش عنان اهتمام

پرتوی از رای تو گلگونه رخسار صبح / گردی از میدان قهرت وسمه گیسوی شام
با وفاق تو بخندد این دورنگی در جهان / با خلاف تو بیفتد سلک ایام از نظام
با طبقهای نیاز آید سپهر از سیم و زر / بامدادان تا کند بر خاک درگاهت سلام
صبح از یمنی درم ریزان بر اندازد نقاب / مهر از این رو زرفشان آید بدید از راه بام
بانگ اندازی کلکت تیر چرخ از دم زند / همچو سوفارش زبان بیرون کند گردون ز کام
گر نگردی جاه تو تعدیل ذات مشتری / مرکز او را کی بدی در محضر افلاک نام
پیش لفظ تو شکر شیرینی خود عرض کرد / عقل از این رو میکند چون پسته در لب ابتسام
دشمنت چون نار از آن زرد و سرخ روی آمد که شد / قطره قطره خون اندامش فسرده در مسام
دست قهرت چون سراپرده بزد بر بام چرخ / از میان میخ ثوابت ساخت اوتاد خیام
سحر کاید از سر کلکت بود سحر حلال / بیت کان نبود مدیح تو بود بیت الحرام
گر بگویم مدح تو تیغ زبان در کام من / باز گردد باز گونه همچو تیغ اندر نیام
مدح اخلاق تو گر زوی عقل کل قاصر بود / کی نماید کلک بی گردد بشرح آن قیام
چون صراحی از پی قهرت تهی پهلو که کرد / کس نگشت از دور گردون دل پر از خون همچو جام
ای خداوندی که پیش نفحه اخلاق تو / از نسیم گل فلک چون غنچه گیرد بر مشام
روزگار دولت تو روز بازار هنر / هجرت میمون تو تاریخ ایام کرام
همچو میخ از سرزنش گردون فرو رفتی بخاک / گر نگردی از تضرع هم بحبل اعتصام
دودمانت را گر آتش همنفس باشد بنت / خانه خورشید لابد آتشی باشد مدام
چرخ و انجم در طواف خانه‌ات بودند و گرد / آستانت را اثیر از روی تعظیم استلام
گر نهاد آتش زبان در خاندان عصمتت / لاجرم زان شد زبان زر نگارش تیز فام

در بهشت خانه ات آتش ز بیرا راه یافت — کو همی سوزد دل اعدای جاهت بر دوام
جرم اختر را ز برج محترق نایبان — ذات گوهر را ز ارکان کندن نگاه احترام
زرد و لرزان بر درت افتاد چون زنهاریان — تا نخواهد خاطر وقادت از وی انتقام
سایه دار با آسمان پهلو زند چرخ اثیر — گر ز سرافرازی گذارد در چنین درگاه کام
همچو آتش اطلس و زربفت پوشد آفتاب — هر که او بر آستانت کرد یکساعت مقام
تنکه هستم معتکف چون خاک بر درگاه تو — از چه محرومم ز تشریفات ای صدر انام
آری آری روزه شرط اعتکاف آمد از آن — دست گردون کرد بر کام من از جرهال الکام
تا که کحال قدر از چرخ و انجم سرمه ای — سازد از کحل الجواهر سرمه چشم ظلام
باد عمرت جاودان در دولت و بخت جوان — باد کامت با نظام از دولت خواجه نظام
حال تو در رفعت و حال حسودت در خمول — هم برین منوال بادا تا قیامت والسلام

بر تو میمون باد این تحویل میمون کاو فتاد — در سنه خمس وثمانین غره ماه صیام

ای بهت بر از فلک جناب — چشم گردون ندیده همتایت
ماه منجوق قبه اعظم — نعل نگران آسمان پایت
روز بدخواه تیره از ظلمت — عالم شرع روشن از رایت
نقشبند و گره گشای جهان — دانشش پرورید برنایت
کوکب چرخ همچو کوکب کفش — مید به بوسه بر کف پایت
گرچه مضمون غیبه غیب است — دستمال ضمیر دانایت
در درج هزار منج فلک — پایمال محل والایت

آتشی

سایبان

سایبان تو ظل عرش مجید — بارگاه تو اوج قصر مشید

ای جهان زیردست همت تو — آفرینش طفیل حشمت تو
سبزپوشان عالم ملکوت — پاسبانان سواد حضرت تو
نوعروسان گلبنهای ضمیر — دست پروردگان مدحت تو
خون گرفته چون دل غنچه — جگر آسمان ز شوکت تو
ای بچیتی نفس اماره — کشته مقهور تیغ عصمت تو
چرخ صوفی نهاد ازرق پوش — خادم خانقاه همت تو
لله الحمد کاستقامت یافت — کار عالم همین دولت تو

خاک بر سر نهاد خصم تو پاک — چرخ پشت نهاد سر بر خاک

دست راد تو مقصد امت — خاک پای تو افسر جلت
هست بر لوح فکرت محفوظ — هر چه نقش صحیفه ازلست
هیبت تو بر ضمیر روشن تو — دیده آفتاب را سبلت
در میان نعم یکی ز ن بود — خصم پیش تو در قرار البت
قهر تو قهرمان آن خیلست — که کمینه طلیعه زو اجلیت
گوهر از بخشش تو طیره شدست — در خطر از دست تو ازین قلت
دشمنت چون فسانه بی اصلت — لیک مضروب خلق چون مثلث

صرصر از انتقام تو خوش دوش — ز آب حیوان بر آورد آتش

ای ضمیر تو عقل را پیوند / وی بیان تو شرع را سوگند
آنچنان شد که خار میدارد / آستانت ز آسمان بلند
آتش خاطرت در آورده / گردن باد را بخم کمند
همچو قمری موافقان ترا / طوق دارا آمد از عدم فرزند
باز گنجشک دار خصم ترا / تا بمیرد دو پا بود در بند
دفع عین الکمال را امروز / خانهٔ دشمنان ترست سپند
آخر کار بود خصم ترا / آن ترقی که کرد روزی چند

آری آری چراغ بی روغن
بر فروزد بوقت جان کندن

تا جهان رسم دستبرد نهاد / دستبرد چنین ندارد یاد
در پناه تو جان خستهٔ ما / بسته آخر ز دور گردون داد
با حسود تو نیزه تیر تیز / همه مدخلی تن اندر داد
تیغ تا رو ندید بد گهری / بوقیعت درو زبان بنهاد
گرچه در مغز دشمنت ز غرور / بود دایم قران آتش و باد
باد بنشست و کشته شد آتش / کآتش تیغ زآب نصرت زاد
بر فشاندیم رقعهٔ بازی / دست بردیم تا سری افتاد

شب حامل ز فتنه در نه ماه
بار بنهاد و داد نصر الله

قدر تو مرغ و اخترش دانه است / رای تو شمع و صبح پروانه است

دل خصمت میان دام زره / طایرات خدنگ را دانه است
خصم زنجیر خشم و کین ترا / می چه جنبا مدارنه دیوانه است
دوستان ترا ز بهر طرب / همه تن دل شده چو پیمانه است
دشمنان ترا ز بهر گریز / همه سرپای گشته چون شانه است
حاسد تو که بس شه و نهان بود / مات گشتست زانکه بی خانه است
هرچه ممکن بود ز فتح و ظفر / ایزدت داد و وقت شکرانه است

خوشدلی از تو در همه تنهاست
غمگن اندر جهان رهی تنهاست

تا جهانست صدر عادل باد / فیض جودش ز عدل شامل باد
ای ز تو کام هر دلی حاصل / کام هر دو جهانت حاصل باد
آب چشم حسودت آتش رنگ / هم ز تاثیر شعلهٔ دل باد
بر امید عطا کف آورده / پیش تو بحر نیز سائل باد
چون کنم قصهٔ عالم قدرت / لامکان هم بخدمت منزل باد
خنجر قهر خصم برانت / آب داده بزهر قاتل باد
بکر فکرم ز نفخهٔ خلقت / همچو مریم بروح حامل باد
چون زمینت مسخرست فلک / شاد باش ای ظفر هنیا لک

در بیت گشت ماه شکی منش
که یک از ان شکنست زلف برکش

دگر ندید کسی تندرست زلفش را / [ز عهد آنکه خوش آمده شکست جانش]

دلم نشیبت چو گرد از هوای او بر باد (زلف تو)   چو دید گرد ز عنبر نشسته بر سمنش
چو سایه پیش رخش خاک بر دهان فکند   گر آفتاب به بیند میان انجمنش
ندانم این همه در باشی از کجا کردی   اگر بچشم من اندر نیامدی دهنش
ز جای خود برود سرو جای آن باشد   چو در چمن بخرامد قد چو نارونش
دلم چنان برخ و خال او بر آشفتست   که شد چو لاله رخ و خال پاره پیرهنش
بخون من ز چه شد تشنه چشم پر آتش   چو برد آب همه چشمها چه ذقنش
در آب روشن اگر دیده تو ستانی ماه   بیا ببین دل او در بر چو یاسمنش
صبا بعهد رخش در چمن نمی گذرد   که نیست با رخ او پیش برگ نسترنش
اگر نه لاله و گل کشته اند خوار و خجل   ز شرم آنکه بدیدند نیست در چمنش
گله ز بهر چه بر خاک میزنند لاله   گل از برای چه صد پاره کرد پیرهنش
بریخت خون جهانی و خود جهان کردی   اگر نبودی بیمار چشم تیغ زنش
ز خواب خوش چو بمالید غمزه را گفتم   که یک دادی مالش بدست خویشتنش
دهان پسته بدرم برآمد مغزش   اگر بخندد پیش لب شکر شکنش
بمدح اکرم عادل که زبان شاد   که گرده اند دهان پر ز گوهر عدنش
جهان لطف و کرم کاریست ز بزرگ و عجم   پناه تیغ و قلم سرور بزرگ منش
ضیاء ملت و دین احمد ابی بکر آنک   چو احمدست در افعال و صورت حسنش
چو بر مصالح ملکست همتش مقصود   گرفت سایه جهان شار و موطنش
زمین شود چو زمین آسمان سطوت او   اگر نباشد بر وفق جنبش زمنش
چو مشک را جگر از رشک خلق او بر شده است   خطا بود که کنم نام نافه ختنش

لطیفه

لطیفه ز حیاتست در دماغ عدو   اگر چه هست گران گرز استخوان شکنش
پیاده شاه فلک در رکاب او بدود   بهر کجا که رخ آورد اسب پیل تنش
برسم خدمتی از بهر قبضه شمشیر   فلک ز شکل ثریا نمیده بر سقفش
همی برند بگردن کشی کمند ترا   که داد تاب و توان بازوی عدو فکنش
زهی ضمیر فلک پیش فکرت تو چنانک   یکیست باطن اسرار و ظاهر علنش
کجا شدی سر تیغ تو در سر دشمن   اگر نه بخشی سودای مغز پر فتنش
شگفت نیست که تیغ تو قطره آبست   چو از کف تو بدریا درون بود وطنش
در سرای کسی کو خلاف رای تو زد   سبک بود که تند عنکبوت پرده تنش
چو خصم مرغ دولت را اجل کند بریان   بود ز خشم تو آتش ز رمح بابزنش
منافقی که ز بس طعنه زن چو زنبورست   چو کرم پیله فراکند خود شود کفنش
عدو چو شمع برو زیست کشتنی شاید   که کنده باشد در پا و در گلو رسنش
فلک بر اهل هنر زان کشید سر زانست   که همت تو دو تا کرد پشت از منش
چو شد نبات تو بر لاغری کلک سوار   ز زنگبار ببود تا بروم تاختنش
چو سر برآرد کلکت ز چاه ظلمانی   بود مطالع انوار جای ز دم زدنش
بکار نامه مهر تو روح در نگارست   وگرنه صرف کند از ولایت بدنش
عقیق را جگر از بیم خنجرت خون شد   چو او فتاد گذر بر معادن یمنش
اگر برد پیر کسان چو تیر عدوت   کنند زاغ کمان تو طعمه زغنش
زهی که اهل هنر را فنون انعامت   خلاص داد ز چنگ سپهر و مکر و فنش
چو شمع هر که زبان آوری کند دعوی   بوصف روی تو زیبد که زر شود لگنش

بفر مدح تو بست گفته این قصیده که خواست / بامتحان ز من خسته جان ممتحنش
چو خار و گل که بر آتش رود ز پی برگی / صریر کلک تو کرد و نوای خارکنش
توار وی مگر افتاده بود در مطلع / بدین سبب رقمی از قصور بر زبنش
ظهیر اگرچه که صراف نقد اشعار است / کمان مبر که زند بنده قلب بر سخنش
که گاه نکرت اگر بر بنات نعش خورم / بنوک کلک بنظم آورم چنان پرنش
اگر خوشست چو خطش بروی میدارش / پس ار بدست تو چون زلف بر شکن فکنش
بجز قبول تو حقا اگر قبول کنم / اگر دهند و آفتاب در دهنش
چو نور یافت ز نام تو نام بنده سزد / اگر شود سپری ظلمت شب محنش

دعای بنده چه حاجت کمال جاه ترا
که هست همه جا دعای مرد و زنش

زبان چگونه کشایم بذکر شاه و سپاس / که حشمت تو فروبست دست و پای حواس
رسیده قدر تو جایی که بی نیاز شد / بساط جاه ترا دست وهم و پای قیاس
رهی ز خدمت تو آسمان بلند محل / خهی ز سایهٔ تو آفتاب روی شناس
امام روی زمین و پناه و پشت جهان / نظام خطهٔ اسلام و پیشوای اناس
همت تواضع حلم و همت متانت رای / همت کفایت رای و همت مهابت باس
بروی شرع برازنده تو خال سیاه / بدست کان ز سخای تو محضر افلاس
تو رکن کعبه شرعی و گرد بار کهت / حطیم وار خمیده شد است زین سپاس
حسود جاه تو کیست جز که روبین تن / شود ز صدمت پاست میان خون چون طاس
لطافت تو ولی را مفرحی چو امید / مهابت تو عدو را بدل شکن چون الماس

چگونه زاد ز طبع تو در ناسفته / که هست خاطر پاک تو جوهر الماس
کشاده روی خصومت ذلیل و بسته لبت / چنانکه کوفتگی را طراوت کرباس
کرم ز ساحت ایام بود بستوه جشش / ولیک با دم خلق تو یافت استیناس
چو آسمان به دو صد دیده حزم بیدارت / بشب جهان را از حادثات دارد پاس
چو خوشه خصم تو جو جو شدست از آنکه کشش / شدست آژده از تیر غم چو خوشه ز داس
ترا که خاک در از چشم خلق نیست دریغ / دریغ کی بودت زر و سیم و این اجناس
ز راه حرص و تواضع کمان برد هر کس / که نعل مرکب تو جرم ماه راست مماس
ز روی نخوت خصم تو با دلی پر درد / بهرزه بادی در سر گرفته چون آماس
بجو دیگره و بیهده ره دولت به نشنید / مگر که طبع ترا هست در سخا وسواس
ز خوشه چینی کشت نیاز همت حدوث / خمیده پشت و شکم خوار و زار خای جو داس
بگاه تیغ زدن مهر زرد و لرزانست / که بر زمانه فکندست هیبت تو هراس
عدو ز حد خری کام ز استری ننهد / هزار سال اگر می رود چو گاو خراس
تو آفتابی و منشور تو بیاض نهار / چو ماه هست ار چه رسید از سواد لباس
همان مثال سویدا و جوهر جانست / شریف ذات تو در کسوت بنی العباس
اگر نه مردم چشم شریعتی ز چه روی / بدین لباس تو مخصوصی از کرام الناس
عجب مدار که در پوشد اندرین معرض / سیه کلیم حسود تو جامه ز پلاس
همیشه تا دهن صبح بر کشد ثریا / سحرگهان که زند عکس آفتاب عطاس

مباد مهر جلال ترا کسوف و زوال
مباد صبح بقای تو منقطع انفاس

از این بشارت خرم که ناگهان آمد / هزار جان غمین گشته شادمان آمد
گمان بری که بسوی خجستگان جان فزای / نسیم باد سحر که بگلستان آمد
که آفتاب شریعت بطالع مسعود / باوج برج سعادت ز ناگهان آمد
ز تیر غیب قضا با سپهر رمزی گفت / زبان کلکش از آن رمز ترجمان آمد
زده آفتاب فلک پشت دست بر دیوار / ز بس که عاجز از آن رای غیب دان آمد
ز اعتماد بر آن کلک ساق بسته اوست / که رزق را ز سر انگشت او ضمان آمد
عدوش عاقبت کار سرنگون افتد / ز جام دشمنی او چو سرگران آمد
بر سخاوت دستش گهر چه سنگ آرد / که زیر تیشه جودش هزار از آن آمد
میان کردن و سر تیغ باشد آنکس را / که بر خلاف ویش تیغ بر میان آمد
ببرد دست بدندان ز رشک قدرش چرخ / بروز رشک ثریا از آن نشان آمد
شب هلالت از آن رؤیت آشکارا کرد / که روز کی دو پیه خورشید این نهان آمد
اگر ز طلعت او دیده مانده بد محروم / رواست کو ز لطافت همه روان آمد
وگر نبود مکانش نشان پذیر بنرد / چو جای او ز شرف اوج لامکان آمد
بسان عنقا یکچند شد نهان آخر / همای وار بدین دولت آشیان آمد
چو کرد صدر جهان روی سوی این حضرت / در بیت گشت که این قبله جهان آمد
باهل بیت نبوت چو اعتضاد نمود / ز موج لجه آفاق برکران آمد
ز خاندان شریعت چو عزم هجرت کرد / بخاندان شهنشاه خاندان آمد
پناه دین ملک اتسز ده مرتضی کبر / که در جهان فتوت خدایگان آمد
سپهر مرتبت و فضل عز دین یحیی / که امر جزمش تغییر کن فکان آمد

شعاع

شعاع نسبت او دیده دور اختر شد / حریم درگه او کعبه امان آمد
مکارمی که ز اسلاف او خبر بودست / ز خلق و سیرت پاکش همه عیان آمد
اگر نه هندوی ما کلک رقابت شد تیغش / چگونه حکمش بر گردنان روان آمد
رهی شگرف عطایی که دست عدل تو ساخت / بتیغ و کلک جهانبخش و جانستان آمد
ز حکم قاطع تو تیغ ضرب مثنی خواست / ز نوک کلک تو صد طعنه در سنان آمد
بنزد خصم تو تیغت پذیره عریانست / که در ادای پیامت همه زبان آمد
چو دید طلعت خصم ترش لقای ترا / نیام تیغ ترا آب از دهان آمد
همای قدر ترا از جوارح دشمن / هزار ساله ذخیره ز استخوان آمد
بحر عمان که بدست تو همی فرا گرفت / دگر همه بدهی هرچه در بنان آمد
همی بلرزد بر جان دشمنان تو تیغ / ز دغبتیت کزینگونه مهربان آمد
طبیب گرز تو وقت اگر رود بسرش / چنین که دشمن جاه تو ناتوان آمد
ز خضر تیغ که آب حیات مشرب اوست / بقا و نصرت و اقبال جاودان آمد
بجان ز خاک درت شمه خرید فلک / بجان تو که مرا سخت رایگان آمد
زبان ز کام برون کرده تیغ کوه دار / بزینهار از آن دست درفشان آمد
از آن زمانه کند تیر بر سپود تو راست / که خم گرفته قدش راست چون کمان آمد
بنعل خنگ تو ماند هلال از این معنی است / که ره نورد ترا از جمله اختران آمد
هر آنکه نام تو بر دل نوشت همچو نگین / فراز حلقه تدویر آسمان آمد
بمدح تو چو نپیچی کجا رسد سخنم / که هرچه گویم قدرت ورای آن آمد
مسلمست ترا میزبانی عالم / که مثل صدر جهانت بمیهمان آمد

لطیفهای هنر را ز لفظ اگر شرحست
دقیقهای کرم را کفش بیان آمد

بلند همت صدری که چرخ با عظمت
فتاده بر در او هیچو آسمان آمد

بزرگوارا دلتنگ می نباید بود
ز تنگبختی که بدین دولت جوان آمد

عیار نقد کمال بزرگوار انرا
ز حادثات جهان سنگ امتحان آمد

اگر بخند صدو خاک در کف چه شود
که کان فضل و کرم در جهان نهان آمد

وگر خراب بود بقعه شگفت مدار
که جای گنجی مثل تو شایگان آمد

چو عرض تو ز حوادث مصون و محروس است
همه سعادت و اقبال ز آن نشان آمد

و باغ بود چه سود ترا جهان گیری
گرفتن تو مگر ز آتش دو رکان آمد

بتو چگونه رسد دست هر ستمکاری
خدای عز و جلت چو مستعان آمد

چه بایدش ز ستم پلنگان هراسیدن
کسی که حفظ خدایش نگاهبان آمد

خدای است همه کار تو عدو بنداشت
که با خدای تبلیس برتوان آمد

شود حریص بر اطفای روشنایی شمع
چو نیم سوخته پروانه را ضمان آمد

چو یک یک از ان حال ای ابر بشم
تبارک الله خصم تو آنچنان آمد

سپهر قدرا ای حضرت تو خادم را
هر پس شرح که احوال بر چه سان آمد

نفس مراد بد و ناله از دمی می رفت
سخن غرض بد و از لب تهی فغان آمد

ز غصه جان بلب آمد مرا و طرفه ازانک
ز راه سر دلبم نیز هم بجان آمد

هزار شکر و سپاس از خدای عز و جل
که باز چشم بر صدر انس و جان آمد

ترا سعادت باد که تا نه بسی گویند
که فتح نامه خیلت ز اصفهان آمد

چو مصطفی بمدینه ز مکه هجرت کرد
بفتح مکه بشارت ز آسمان آمد

بر آسمان جلالت بر اوج برج شرف
دو کوکبه چو شما را چه اقتران آمد

قرین جاه شما باد اختران سعود
چنانکه منشأ هر دولت این قران آمد

رفت آنکه روز ما ز ستم تیره رنگ بود
و اندوه را ز گرد دل ما درنگ بود

و آن شد که گیتی از در و دیوار روزگار
خورشید تیغ آخته با ما بجنگ بود

و آن عهد شد که چون گل رعنا ز خون دل
رخسار لعل ما ز برون زرد رنگ بود

آخر بسان نای ز شادی دمی بزن
آن دل که در کشاکش ناله چو چنگ بود

آخر دهان چو گل ز شکر خنده باز کرد
آنرا که همچو غنچه دل از غصه تنگ بود

چون سرو پای کوب شد از لهو الحنی
کز عیش چون چنارش بادی بچنگ بود

بر خاستش چو لاله دل از خرمی ز جای
آن کش چو لاله در بن غم زیر سنگ بود

خورشید فضل باز ز برج شرف بتافت
جمشید شرع خاتم اقبال باز یافت

عالم دگر صفت شد و احوال دیگر است
سلطان دین و شاه شریعت مظفر است

ما هم این رسیده بگردون ز کام دل
حقا کرم ز خویشتن این حال باور است

دوران عدل خواجه و خورشید تیغ زن
این شوخ چشم بین که چگونه دلاور است

نی نی که اهتمامی فتراک خواجه شد
زان چون سپاه خیالش آمیخته خنجر است

منت خدای را که شهنشاه شرع را
اسباب دستگاهی و دولت میسر است

از روی دشمنان و لب دوستان او
خاک جناب او همه پر لعل و پر زر است

بر تخت زر نشسته بکین و از در جهان
خصم خمیده پشتش چون حلقه بر در است

صدلشکر از عدو و از و حرف همتی
یک شهر پر کند و عطف رحمتی

اقبال باز روی درین بارگاه کرد — بر خود به بندگیش جهان را گواه کرد
دو زمانه را بد و منزل ز پس گذاشت — عزم سبک عنانش چون قصد راه کرد
آنکو نرفته بود ز دنبه سپاه یار — امسال جای خویش ز دست سپاه کرد
فتنه چو کوچ سوی عدم کرد از وجود — اول ز چار بالش او خوابگاه کرد
منصوبه شکفت عدو باز چند بود — لیک از مرقدی همه لعبش تباه کرد
دست سپاه چهره بدو رخ بدو نهاد — شهمات گشته بود چو ناگه نگاه کرد
حالی چو دولتش ید بیضا بدو نمود — واو شد ز خانه بیرون یعنی که شاه کرد

بد دوزخی و گشت بهشتی ز ناگهان
از یمن مقدم فرح انگیزش اصفهان

ای همت تو بر سپر گردون نهاده پای — وی صورت تو در دل معنی گرفته جای
ای باد انتقام تو چون شام رکش — وی رای روشن تو چو صبح آفتاب زای
شاگردی عبارت و خط تو کرده اند — هم صبح آینه گر و هم شام مشک زای
بسته میان بنده و پای عدوی تست — دردسر تا که کلک تو آمد گره گشای
[illegible] سوی دریچه صبح آورد لب — خورشید اگر نه رای باشد جهان نمای
هم [illegible] لطف تو باشد [illegible] — این چشمه حیات که گیتیست جانفزای
شکرانه را تو نیز کنون با جهانیان — آن کن نه با تو کرد ز لطف و کرم خدای

فضل خدای بر تو چه باشد فزون ازین
کت رفتن آنچنان بود آمدن چنین

المقابلم

رایت بهر مهم که اشارت بدان کند — دور سپهر از بن دندان همان کند
گردد چراغ خور بدم صبح کشته زود — گر بر خلاف تو نظری در جهان کند
از دوستی و دشمنیت گیرد اعتبار — او بار و بخت را چو کسی امتحان کند
زودش سزای خویش نهد اندر آستین — هر ناسزا که قصد بدین آستان کند
از بار سر گرانی سبکبار گردنش — هر سر سبک که قصد بدین خاندان کند
چون آسیانیست همه کار تو عدو — چکند مگر که رخنه درین آسیا کند

گر وارهای خصم تو اندر قفای اوست
تا در کیا را و نهد آنچه سزای اوست

یوسف ز حبس آمد و یعقوب از سفر — گشتند شادمانه بدیدار یکدگر
آفاق شرع رونق و زیبی دگر گرفت — تا بر زد آفتاب لقایش ز کوه سر
اندر ترقیست چو نام پدر از آن — شد کوه نیز هم ز طفیلش پی سپر
بر تیغ کوه جای اگر کرد طرفه نیست — آری عجب نباشد گوهر به تیغ بر
تا بنده وار جای وی از سنت خود کند — بربسته بود کوه خود از ابتدا کمر
بحر بیت مولد وی و کانست منشاش — هرگز که دیده گوهر ازین نامدارتر
هر گوهری که زاید ازین پس ز صلب کان — رخساره لعل دارد از شرم آن گهر

در مهد همچو عیسی معجز نمای بود
وز طور همچو موسی رتبت فزای بود

خود باش تا چگونه شود کار و بار او — معراج بود باری مسند ای کار او
رکنی خالص آمده پاکیزه از عیوب — بر سنگ کوه چونکه فلک زد عیار او

گردن کشیست ثابت و بس برگ کوه از آن
روزی دو بود خواجه ما در کنار او

پر کرده بود دامن کوه از زر و گهر
ضراب آفتاب ز بهر نثار او

زان با تجلی رخ او کوه پای داشت
کاموخت کوه رسم وقار از وقار او

میخواست تا که حصر معالی کند جدو
وانز اندیه هیچ ره الا حصار او

کر پای او به سنگ درآمد کنون فلک
در پاش او قبادی اعتذار او

گرچه ز فرقتش بچکیدست خون ز سنگ
مقصود عالمی بدر آمد برون ز سنگ

ما خدمت ترا که بجانش خریده ایم
مهر سعادت دو جهانش گزیده ایم

بر تو برای خدمت منت نمی نهیم
ما خود برای خدمت تو آفریده ایم

انصاف در که تو بهانه است ورنه ما
از خدمتت بذروه کیوان رسیده ایم

با لطف خود بگوی که ما را بحل کند
در دیده گر ز خیل تو گردی کشیده ایم

ما را امران چو فتنه که آخر بود عافیت
ما نیز در رکاب تو لختی دویده ایم

بیرون ز راه سینه و از آتش جگر
بسیار سرد و گرم زمانه چشیده ایم

شاید که جان و دل بنهاد میان نهیم
کاخر ترا بکام دل خویش دیده ایم

صاحبقرانی تو فلک را بهر هست
سلطان نشانی تو در آفاق روشنست

تا دولتت دولت تو مستدام باد
چندانکه کام تست جهانت بکام باد

ور آفتاب جز بهوای تو دم زند
این ترکتاز روز چو زنگی شام باد

خصم نهانت از همه عنقای مغربست
پایش چو مرغ زیرک در بند دام باد

تا هست

تا هست خط ابیض و اسود نظام دهر
جمله نثار مقدم خواجه نظام باد

هر یمن و هر سعادت کز حضرت تو زاد
اسباب سروری ترا انتظام باد

چون منزل درشت آسان بدل شدست
بر خاطر تو یاد ز راتن الکرام باد

هر چند بالغیست جنابت ز رد جام
بر دره که تو پیاله مه این زد جام باد

بی آفتاب دولت تو اصفهان مباد
روزی که سایه تو نباشد جهان مباد

زهی کشیده جلال تو بر فلک دامن
ز فر طلعت تو عرصه جهان روشن

خدایگان شریعت که جمله تاجورا
نهاده اند چو نرگس بحکم تو گردن

همه چو سرو در آزادی تو همداستانند
بهر کجا که زبان آوریست چون سوسن

اگر تو سایه ازین خاک تیره برداری
نگرددش پس ازین آفتاب پیرامن

از آنکه سیم بصورت نداشته چون سیم
شدست طبع جواد تو سیم را دشمن

عبارتیست ز لفظ تو چشمه حیوان
کنایتیست ز خلقت نسیم مشک ختن

تو همچو شمع زبان آوری از آن گردون
فتاده است بپای تو اندرون چو لگن

لطافت تو در جان همچو شیر و می در هم
سپهر و قدر تو با هم چو آب و روغن

ز عشق آنکه شود زین خاص مرکب تو
ز شکل انجم کیمخت چرخ شد چو سفن

تنور خاطر تو گرم دید خود در پشت
فطیر خویش از آن گشت و جبه او روشن

اگر چه هر نفس از هیبت تو باد صبا
زره در آب همی پوشد از پی ایمن

همین عدل تو زین پس عجب نباشد اگر
زمانه بر کشد از پشت ماهیان جوشن

همیشه باد برافکنده دانه دل خصم
از آنکه پاس تو دادش بباد بر خرمن

چو شد ز کوفتگی استخوانش افسرده
مشامش از متخلخل شود چو بوی برون

ببخشش تو خداوند رشد ارای گل
نداشت هرگز جز پاره پاره پیراهن

سیاست تو اگر بانگ بر سپهر زند
بنات نعش هم برزند شکل پرن

نسیم لطف تو گر بگذرد بگورستان
بخویشتن ببرد همچو غنچه مرده کفن

چو شمع از پی آویختن حسود ترا
بگردن اندر حبل الورید گشته رسن

ز شوق آنکه نگارند نام تو بر روی
نشسته چهره بخون جگر عقیق یمن

ز فرط چرب زبانی چو پسته دلداری
ز خندن زانی همواره باز مانده دهن

ز انقباض چو غنچه فراهم آید گل
خلاف رای تو گر باد بگذرد بچمن

بزرگوارا صدرا خدای داند و بس
که چون همی گذرد حال من تیره و عفن

چو نیست کار من از هیچگونه نظم پذیر
ضرورتست مرا نظم حال خود کردن

منم ز طاس فلک در عقیب هر لقمه
هزار زخم بخاطر رسیده چون هاون

ز روزگار از آن بر کنار استادم
که بس ضعیفم و دامن دراز چون سوزن

بسان قطره بخاک اوفتند ز جور فلک
چو ابر هر که ترقی کند ز بحر سخن

نمیخوری غم کارم از آنکه گاه گاهی
بدامن فلکست باز می فتد دامن

بحرمت از کرمت هرکه هست محظوظست
لطیف طبع و گران جان و زیرک و کودن

ز من چه نادره صادر شدست تا دایم
که از چه روی مستوجب فتور و محن

دعا و مدحت بیگاه و گاه من بگذار
حقوق خدمت موروث مکتب بفکن

درین سفر که در آنجایگه معلومست
بسی کشیدم رنج دل و عنای بدن

ز گونه گونه مشقت کشیده ام انصاف
که زان گران بود از روی عقل مستهجن

بکار

پس از دو سال که در خدمت تو کوشیدم
بجنس عهد تو هرگز نداشتم این ظن

که چون لواحق خدمت بود بسابقه ضم
بود نصیب من از خدمت تو گریه و حزن

گذشت نان من افزون و جرم من ز آنست
که نیست نزد تو بی آبتر ز من بچمن

تفقدیم نفرموده که خود چونی
چه میخوری و کجایی چه پیشه و چه فن

بدین امید بپیمودم این نشیب و فراز
بدین هوس ببریدم ازین دیار و وطن

امید نانی حالا ز آنجا بود چو مرا
ز جام جود تو دُردی و هست اول دن

فراغتیست ترا این زمان ز همه ابنه
ز زندگانی و از مرگ صد هزار چو من

نهال جاه تو پیوسته تازه می باید
زمانه گو ز دلم بیخ خرمی برکن

چو آب داد فلک تیغ سروری ترا
چه غم خوری که کند با رهیت قلب مجن

چو خاک باید خوردن مرا پس کن خویش
رها کنم بروم خاک بر سر مسکن

که دو سه کام برون بغربت اولیتر
که با شماتت اعدا میان اهل وطن

مراد من ز سپاهان تو بی و گرنه مرا
نه خانه ایست درین شهر و نه ضیاع و زن

بحضرت تو چو باد قبول من بشکست
چه گرد خیزدم اکنون ازین دیار و دمن

ز عرض خواهش همه کار خوار میگردد
مرا ز عزت نفس است این همه شیون

ز خدمتت نیم آخر بتو تی ارزانی
زهی گرانی مرغی که نیز ز دوات ارزن

عروس طبع منست آنکه جز در حضرت
ندید سایه او آفتاب از روزن

چو هیچ پیش کشش امروز برنداد ادام
نه از من آید خوب و نه از تو مستحسن

در ارشاد سخن ای مرد قصه کوته کن
دعای خواجه فریضه است و آنگه ختم سخن

هر کرا بخت مساعد بود و دولت یار
نفحهٔ روح قدس باشد و الهام خدای
تیر فکرت چو در آرد بکمان تدبیر
ذوق نه بر بود و بر چه کند اندیشه
کشف گردد همه اسرار قضا بر دل او
چون گمارد نظر عقل بر احوال جهان
ور این دعوی خواهی که مبرهن گردد
رکن دین صاعد مسعود که در هر نفسی
آنچنان عزم بدان مهلکه فرمود
نتوان گشت ز الطاف الهی آگاه
کس چه دانست که این شادی ملک عجم
یار را بود گمانی که بدین سان ناگاه
هر کرا آرزوی ملک سکندر باشد
روزکی چند بصحراش برون باید شد
شکر تو بار خدایا که امانم دادی
خرم آنم که کنم جشن بر و هیت و سکن
آفرین بر تو و بر عزم همایون تو باد
هر که از خط شریعت نهد پای برون
عافیت لازم درگاه تو گشتن نتوان

ابد الدهر مظفر بود اندر همه کار
هر چه در خاطر و اندیشهٔ او کرد گذار
محض اقبال بود هر چه در آرد بشمار
در مجاری غرض غرق کند تا سوفار
دست فکرت چو شود در نظرش آینه دار
نقش اقبال فرو خواند از صفحهٔ یار
آنکه احوال سرافراز جهان صدر کبار
دین و دولت را تازه است بدو استظهار
کس چه دانست که زینسان بود او را آثار
نتوان کرد کرامات بزرگان انکار
در جهان تهنیت شادی کیسل عمر ادا
آید از خاربن هجر گل وصل ببار
از عنای سفرش چاره نباشد ناچار
هر که خواهد که کند ملکی ازینگونه شکار
تا که بنشستم در خدمت او دیگر بار
خه خه ای کار ممالک بوجودت چو نگار
که همه با ظفر و نصرت دارد سیر و کار
هر دمش فتح دگر روی دهد چون پرگار
که دمی بی تو نگیرد در شهر قرار

بجهد شعلهٔ خورشید چو آتش ز رمش
گنبد چرخ اگر چند در آهنگشت
زانکه تو بر نکشید سستی هرگز زردا
هر کجا باز سیخهای تو پیرو از آمد
آنکه تو مقنعه دار لیست که در پرده عیب
از حیا ابر چو در رخ بحر اندازد
لب بلب قهر تو دندان شده همچو خجر
از تو آسیب ندیدست کسی جز که قلم
آسیا نیست برات کرمت هر دندان
بانگ بر فتنه بزد از زدی تا بغنود
پرده پوشی تو نگذاشت وگرنه طبعت
عکس دست سپهت دستی اگر بر ننهد
گر زند آتش خشم تو با جرام سپهر
قطره قطره بچکد زهرهٔ دریا چون ابر
هر چه گویم ز سخاهای تو زصد نیست یکی
جاهش از قدر بشش پنج نه چرخ دهد
در وقار است همه خیر و سعادت زیرا
هر فرو مایه که او سوی بلندی تازد
سرورا رایت عالیت که بادا منصور

بارهٔ عزم تو چون گرم شود در رفتار
نیست با همت عالی تو کوته دیوار
لاجرم نیست فتاده بهمه جایی خوار
نبود آنجاش همین تراز و طیار
بکر معنی نشود هیچگه از روی متوار
چون نهد پیش سخنهای تو در شهوار
سر بسر پر دست تو بطش آمده مانند جبار
وز تو در بند نبود هیچ کسی جز دستار
شاه راهیست ز حال در تو هر زنهار
که شنیده است که از بانگ بجنبید بیدار
پرده برداشتی از روی بنات افکار
بدو نیمه بزند صبح میان شب تار
ور جهد باد خلاف تو بر اطراف بحار
ذره ذره ببرد آتش خور همچو شرار
و آنچه گویم ز جلال تو یکی هست هزار
هر که یکبار شود با کف راد تو دچار
هر که سر تیز بود زخم خورد چون مسمار
زود برگردد و سر زیر شود همچو نگار
دایم آسوده بد از زحمت داغ این بار

گر ز جلیت که یکبار فلک بر خود زد … گی شد بهر شرف بر سر خوان خدمتکار
اگر از جمع مهاجر شد این بار رهی … پای بیرون ننهادست ز رشک اغیار
آنچه در غیبت تو بر سر این خسته گذشت … شرح یک سطر از آن باید در صد طومار
ذکر آن وحشت و دهشت سخن فرقت تو … می نگویم که مبادا رسیدت زان آزار
لله الحمد که از یمن قدومت امروز … گی پراکنده نماندست بجز زر نثار
منم آن بنده که نتوانم دیدن که رسید … بغبار درت از دیده خورشید غبار
گر چو بوته زندم در دل آتش گردون … ور چو کوره دمدم دور فلک دم بسیار
تا بود در بحیثه در کالبدم زر روان … کی بگردانم از نقد وفای تو عیار
غم و تیمار بسی خوردم در غیبت تو … وقت آنست که داری تو بشرط تیمار
بر دو عاجستم کنم نظم سخن زانکه نماند … در ثنای تو ازین بیش مجال گفتار
تا ز زنگار رنگ آینه صبح دهد … هم بران گونه که آینه زداید زنگار
باد دولت را در گرد سرای تو طواف … باد گردون را بر وفق مراد تو گذار
قرة العین جهان خواجه نظام الاسلام … یار بش در کنف سایه این صدر بدار
گرچه خرد است برتبت ز بزرگان باشد … همچنان کاول از خنصر گیرند شمار

تا که پیوند بود جوهر آب و گل را
هر دو باشید ز پیوستن هم برخوردار

ای برده آتش رخ تو آب کار گل … بر باد داده عارض تو رونق کار گل
با چهره تو رحمت باغست گل از آن … هر چمن بنهند ز خار بهم رهگذار گل
خونین شدست سر بسر اندام نازکش … از بس که می‌نهد رخ خوب تو خار گل

یکدم

یکدم بوصل تو دهن از خنده برنگرد … تا خون دل نکردی اندر کنار گل
گر گل لب شد چه شد همه سرسبزی تو باد … مارا لب پیست عارض تو یادگار گل
گر گفته ام که گل ز رخ تست شرمسار … منت خدای را که نیم شرمسار گل
عکس رخت ز رو کند انوریرا یک زمان … گرچه بر بخیلیت زنیم بود و تار گل
گل چون رخ تو باشد لیکن بشرط آن … کز غالیه خطی بدمد بر عذار گل

جایی که تیر غمزه‌ات از جان سپر کند
پیکان غنچه بر زهنبش بدر کند

تا خط فستقی تر ادید بر شکر … بسته زبان بطعنه نهادست در شکر
چرا من دهان تو چون خط فرو گرفت … گفتم گرفت طوطی در زیر پر شکر
با ما بود خصومت ولی گاهی تو … می ریزد از دهان تو بر ما شکر سخن
باد دهان اگر بمثل در جهان دمی … گردد نباتهای زمین سر بسر شکر
در چشم من دهان ترا ذوق دیگرست … آری خوشی فزود ز بادام تر شکر
از مهر وجه بوسه بهای تو کرده ام … دانم همه کسی بفروشند بزر شکر
باشد شکسته بسته ام از آن سخن … آمد بسی شکست از آن پسته بر شکر
سر بر خط تو نهد شکر چه عجب گر همی نهد … خط طرفه تر که بر شکرت سر همی نهد

ای از رخ و دهان تو رسوا گل و شکر
روی و لبت روی و لبت با گل و شکر

روی و لب تو مایه سودای ما چراست … گر زانکه هست دار وی سودا گل و شکر
با آب و آتش آنچه گل و شکر کنند … هیچ آب و آتش آن نکند با گل و شکر

دراعهٔ حبشی و پیراهن قصب ... بدریده پیش روی تو عمدا گل و شکر
با رنگ روی و طعم لبت او فتاده‌اند ... اندر زبان خلق بهم تا گل و شکر
بشکفت همچو غنچه ز طرف شکر دلم ... زیرا که فرق نیست ز تو تا گل و شکر
اشکم همه گلاب و جلاب است زانکه کرد ... در چشم من خیال تو پیدا گل و شکر
از عدل خواجه دان تو که در دیده و دلم ... با آب و آتش اند بیکجا گل و شکر

سلطان شرع صاعد کز همت بلند
آورد رای او سر خورشید را به بند

برداشت دست جود تو اسم سؤال زر ... بنهاد جود دست تو رسم زوال زر
از دست بخشش تو زر اندر جوال شد ... رفت آنکه رفت هر کسی اندر جوال زر
کان و نیز ازو اند در ایام جود تو ... بر دل نهاده سنگ ز شوق وصال زر
آواره شد ز بیم سخایت زر آنچنانک ... ز پستت در دو دیده نرگس خیال زر
در چشم غنچه زر ز پی آن که جسته‌اند ... گویا وجود عدل تو میزد مثال زر
در روز بخشش تو بغنوی کلک تو ... بر خون خلق لعل مبا جست وبال زر
تیغ زبان کشیده و یارد زباس تو ... روبین تن تر از دو در روی آل زر
شد خوار در شهر گرد از آتش تیز تند ... بخشود نیست باکف راد تو حال زر

سبکست بر قفائش هر جا که میرود
زان در بدر بسان سبک زرد میدود

گر نه ز دست راد تو آمد بجان گهر ... چندین چرا است در سخن تو نهان گهر
تا بد که بر تو بند خود را بریسمان ... آویخت بسا ... ز ریسمان گهر

هر کس که گشت حلقه بگوش تو چون نگین ... بر تخت زر نشیند ازان پس جهان گهر
تیغ برهنه را که نبود آب در جگر ... هست از سخاوت تو کنون بر میان گهر
ابر از بیاد دست تو بر بوستان چکید ... یابند غنچه را چو صدف در دهان گهر
شمشیر آهنین را شگفت نبود ازین ... گر ناورد ز شرم لبت بر زبان گهر
دینار آفتاب بخست از جهان بنقد ... لب تا بداد ابر رفت و بعد ازان گهر
او چون تو کی بود که ز دست و زبان تو ... بگرفت تا بچشم حسودت جهان گهر

ای زر آستان قدر تو دریوزهٔ فلک
زر بخشن حکم تو بسر وزهٔ فلک

از بس که ریخت از کف میمون تو زر و گهر ... در هم شدند از کفت اکنون زر و گهر
روز و شب از ستاره و خورشید مشک شد ... از بخشش تو زمانه بگردون زر و گهر
در آتش و در آب خلاص و امان خویش ... جویند ازان دو دست همایون زر و گهر
گویی شدست کورهٔ زرگر عداوت ازان ... هست اندر اندرونش و بیرون زر و گهر
چنار و نخ گشته و سنوراغ در شکم ... از طعن و ضرب خصم تو بیچون زر و گهر
بر باد داده خشک و تر بحر و کان کفت ... گر بحر و کان همی دهد افزون زر و گهر
از بس که زرد و سرخ برآیند از پس ... از شرم این قصیدهٔ موزون زر و گهر
برگ درخت و قطرهٔ باران لطف نیست ... گر دولتت شوند همیدون زر و گهر

در حلقهٔ عبید تو گوهر چو جای یافت
شاید که سر ز صحبت دریا و کان بتافت

تا ممکنست صدر جهان سرفراز باد ... خورشید را بسایهٔ جاهش نیاز باد

تا مملکت صدر جهان سرفراز باد — خورشید را سپایه جاهش نیاز باد
ایام را مهابت تو فتنه سوز شد — آفاق را عنایت تو کارساز باد
تهرت کشاده پنجه بسان چنار زخصم — چون کاج بهر سیلی گردن فراز باد
ای لفظ شکرین تو چون پسته مغزدار — چون پسته ات دهان بشکر خنده باز باد
هندوی یکسواره کلکت چو بر نشست — بر خیل خانه قدرش ترکتاز باد
هر کس که بر خلاف تو پوشد زره چو بار — چشمش ز تیر حادثه چون چشم باز باد
خصمت چو لاله ز آتش دل سوخته جگر — وز آب چشم خود چو شکر در گداز باد
هر ... سپه ... سپر در جهان — دانی چه بی تکلف عمرت دراز باد

این موسم مبارک و باشد ازین هزار
در خرمی بسر برو در خوشدلی گذار

رفت آنکه روزگار ستم تیره رنگ بود — واندوه ابر بر دل ما در تنگ بود
این ابر نم گرفته ز دریای بیکران — دود دل منیست در و اشک من نهان
وین رعد شرح حال دل من همی دهد — کز برق هر زمانش بر آتش شود دهان
در تیغ آفتاب نماندست جدولی — کز سنگ که نمیزندش هیچ بر فسان
از آفتاب گرچه میان زمین و چرخ — تیغ خلاف بود همی آخته هر زمان
آن تیغ در نیام شد اکنون که میغ — برداشت هر غبار که بد در میانشان
با خویشتن گرفت نظر چشم آفتاب — یعنی برهنه اند عروسان بوستان
شاید که زار زار بگرید بهای های — بر شاخهای بی برگی ابر مهربان
گر زر همی فشاند هر هفته چون ملوک — اکنون شده ست چون کف زن همچو پاسبان

مال بخیل

مال بخیل بود که پنهان خاک خورد — سیم سحاب دیمهی و باد مهرگان
زیرا که هیچ خانه نگون سر فروز دست — بر کند باد خیمه رنگهای گلستان
چشم سپهر آب چکان شد ز دود ابر — شاخ نیست کآب شده دود چکاند ز دیدگان
وز لاله زیر دامن کوه آتش ار نماند — دارد بسی حواصل و سنجاب رایگان
خارای کوه آستر و ابر آبره است — وز برف پنبه زد فلک اندر میان آن
با صد هزار سلسله چون می ز دیده آب — پایش بتخته بند ببستند ناگهان
بر جان همی بلرزد قالب ز باد سرد — در تن همی بلرزد ز افسردگی روان
آب لعاب شیشه عنبر دود در دهن — وانکه شد چیست آب زندگی که روان
ماند بدانکه بر سر یخ برق میزند — جرم شهاب چون بدرخشد ز آسمان
خواهد که باژگونه کند پوستین خویش — روباه حیله ساز درین فصل اگر توان
آرد چو چشمه هر نفسی آب در دهن — ماهی ز عشق تا به گرم اندر آید آن
حالی بیک طپانچه پیرها سپید شود — هر گرم از آتش برخاسته دخان
انگور چو شمع آتش زاغ سیر کند — کو را لباس تو بر تو هست سیم سان
عیسی شدند و خلق بدم زنده میکنند — هر آتشی که گشته شد از عهد باستان
او بخت جان خلائق بسوی از آن — گر رنج تا براحت هم وقت در میان
اکنون کنند پشت همه کس بر آفتاب — دارند روی سوی در صدر کامران
چون نوک دوک هر زمان کوه یار — ز انصاف صدر عالم در پنبه شد نهان
گرچه پنبه های کتابت معقد است — الفاظ او چو آب روان است در جهان
گر صد هزار سال زند پیر سنگ ... — معنی چو لفظ او گهری نادر گکان

چون نام کلک او شنود رمح سر شعب / خود را فرو نورد چون شاخ خیزران

زین پیش اگرچه عامل بازار فتنه بود / در روزگار کلک تو معزول شد سنان

تیره ز خاک پای تو شد در نهیش این / نزدیک خلق روشن بود آب آسمان

پی کرده سر بریده بآب سیاه رفت / چون خامه هرکه با تو نبود دست گریبان

زین پس بدولت تو فزوناید از بسی / باران تیر غرق کند خانهٔ کمان

کلک تو از تحرک دوران حل و عقد / کز بی نشانی از دل او مید به نشان

در گردن عدو چو در آب افکند رسن / چون در کف زرنگ بر افکند طیلسان

از مهر این نشیند در بحر دست تو / کش عزم زینجا رود ار نیست بیم زمان

از تاب خاطر تو بروتافت پرتوی / یکدانه نیست از پس سیبش مغز استخوان

دستت زهاب چشمه فیض الهی است / کلک تو در مجاری آن همچو ناودان

کاغذ از آن نشانی پیکان تیر شد / کامد سفینه چشم عدوی تو سنجیان

جان عدوت راحت برو قید زندگی / زانست تا ز تو نتواند برد جان

از لاشه عدوی تو سور سباع کرد / اقبال تو که خلق جهان راست میزبان

ویک ز خون خصمت و از گوشتش و موی / بستند پنجه حنا و از آن بستند خوان

از عدل تو چو شانه کند راست چنگ گرگ / بر پشت میش موی اگر کج کند شبان

اندر بناید از ره بام آفتاب نیز / گر سازد از مهابت تو در سایبان

تا رای پیر تست باهستی جوان / بس تیز رود لیک چو آتش شد خزان

با آتش سبک ز بخشش تو فرج شد چو رز گران / بر هر که چون ترازو کردی تو دل گران

بازر بود همیشه سر و کار آنکه او / طیاره وار می بنهد سر بر آستان

بازی

با ماهی مهر چو حباب که خواهی پیر عدوت / او تخته‌ست جایی چون بار از قیان

خاکی جهان ز اشک عدوی تو گل شده است / زان دولت تو آید خیزران و ارقان

ای صدر سرفراز که از فر مدح تو / همچو زبان بکام رسیدست مدح خوان

گر دیر دیر روی نماید ز من ترا / انکار فکر من تو ز بیخدمتی مدان

از جلوه گاه مدح تو پرهیز میکنند / از شرم آنکه نیک تباهند و بد نشان

دریا بدرفشانی مشهور عالمست / وز روی چو بر گذشتی ابر گهرفشان

وز ابر بیر آمده چشم حسود تست / بادت همیشه دیت زیر دست همگنان

این هم بوزن شعر شهاب مؤید گفت

روی زمین ز خوردهٔ کافور شد نهان

ای بزرگی که چو من راه مدیحت سپرم / همه بر شارع اقبال بود رهگذرم

مهر و کین تو نهد قاعده کون و فساد / گر دو صد باره ازین معنی فکرت خبرم

چون نهم روی بدین گنبد فیروزه نمای / و آنکه اندیشه مدح تو بود راهبرم

سیم در چشم حسود تو فروریز یعنی / گر شبیخون کف سیم گشت جگرم

کیست دریا که دهد از همت دست تو یکدار / اینچنینها همه با هم سری چشم ترم

خاکسار نیست چه گویم سخن کان که زبخل / خانه در سر کنش باد و از بیم زرم

من نه عقلم که بیانت را خوانم خورشید / یا گهر را ز عداد سخنانت شمرم

جود از آن شرم که گفتم کف رادت دریاست / همچو اعدای تو با حالی از بد بترم

حاش لله که نهم قدر ترا همسر چرخ / دانم این قدر تفاوت بمثل گرچه خرم

گر حقارت صفت خصم تو دارد گردون / اگر از بام جلال تو درو درنگرم

تا که شد متصد من بنده جناب تو شد
منت سیاره افلاک و دوران تو برم

گفت کیوان که دگر کار زمین تا به رانشست
بسته دیبی ام زپی پاس بیت تو برم

مشتری گفت منم نایب تو در قضا
در حکم فخر بر اجرام به سپیت انقدرم

گفت بهرام که من کورکن خصم تو ام
با ورت نیت ببین بیلک بیکر تبرم

گفت خورشید گران نیغ شدم تن
تا چو سایه بکند همت تو بی سپرم

زهره در بزم ملک دی بتر بم مکتب
که اشکی قطعه از مدح تو بودی زبرم

بارها گفت عطارد که زلفت لطف
گر بپایم بکمر بند دو پیکر خبرم

ماه گفتا که سعی قدر تو دارم آهنگ
زین سبب زرد و کدر زان جفای سفرم

سرفراز ابو فا بر تو که اضعاف ویالی
چه سبب حال من دل خسته که خون شد جگرم

در کهت راز فلک باز نمیدانم هیچ
پس که آشیمه سر از اختر بیدادگرم

زر الهی چهره چو زر کردم در عهد سخا
تا چه سرم بی خطرم نزد تو و باخطرم

ترسم آواره چو صیت تو شوم در عالم
گر پریشانی چون بخشش تو در بدرم

مهر تو تعبیه در طی ضمیرم بیند
روزگار از چه کند صدره زبیر و زبرم

در سپهرم هست که تا جی کنم از خاک درت
همتم سخت بزرگ آمد و من مختصرم

رتبت خویشتن بر از چرخ به بینم بعیان
مشکلم حل کن آخر که محل نظرم

به پر این گلشن زمینه چنان تنگدلم
که به مهر بادی چون غنچه گریبان بدرم

چشمه مهر به بیند چو بر آید بسلم
دیده چرخ بسوزد چو بجنبد شررم

بامان در کنف همت آمد ور نه
بستدی چرخ سرای خود آرام بجرم

چونکه من عهد بهم تام ملک بنده تو
باز نشناسد خود را دو بدر در سپهرم

بزند

نیست در صدر تو ام جای مگر جا کرده‌ام
هیچ در چشم تو تا بم کو بی سپهرم

زانکه با خاک برابر شده‌ام در نظرت
هر زمان در غلط افتم که ز زرم یا گهرم

که کو عنبت تشریف تفقد یا بم
نه همه سکان حضور از نظرت بهره‌ورم

علم خوار و خجل و در تک و پویم همه عمر
راست گویی که بود رای تو شمع قمرم

عالم زادی و بی جرمی معزول شدم
تا زبی رونقی امروز بیاکم سپهرم

غلطم مشق کنم من نه بری خطی
لاجرم تیر جفاهای فلک را سپرم

غافل الست درین عهد که رامح باشد
من چو اعزل بدم از غزل نباشد گذرم

گر نباشد غم و تشویر و جفای گردی
من بیچاره درین کلبه احزان چه خورم

بندگی تو مرا کتب دستور تو ثبت
زین جهت لازم تحت و ظفرم

گلبن اقبال تو ام در چمن استعداد
تربیت باید ما آنجا و بپای ثمرم

تو مرا وجه کفافی بده از عیش و بن
که رسالی زهمه اهل هنر درگذرم

گر همه دعوی نزد تو میشن باید
شعر و حرمان دو کواهند دلیل سفرم

همه یکبار الیکت از بهر عادتی روزی
خود گرفتم که سراپای محض ضررم

نام و بخت مرا پرده آن حشمت تست
پرده بر من بمدر تا که درین پرده درم

آب روی از تو چو نان پاره توقع دارم
وز معالی تو هم دور نباشد اگرم

قابی تو و من کوه گران سایه پرور
گر سخای تو شود زرین طرف کمرم

نور خور را چه زیان زانکه شود ذره نواز
منصبت را چه خلل گر تو کنی معتبرم

از نو در نعمت و جا سند همه تا اهلان
پس من خسته بهر حال سزاوار ترم

چون صراحی گفت از رگ گردن خدمت
تا کند جود تو پیر سبز چو باغ مکرم

پس از رای رفیع تو چنان فرماید … که بدین حضرت البته همی برنخورم
گر شود خود بمثل مرگ بجانم نزدیک … ور بادا آنکه شود غیبت جای دگرم
نیست پوشیده که در عهد صدور ماضی … غیبت زین مدرسه آورد کالم
از کرم عذر چه خواهی که در ایام تو من … از میان علما رخت ببازار برم
گرچه بربسته ام این قافیه لیکن بحکم … عذر خود گفتم ازین جای تو دانی و کرم

یا رب این دولت و حشمت بادا مبرور دوام
وین دعا را اجابت ز ازل منتظرم

چو خیل زنگ بیاراستند صف جدال … سپاه روم هزیمت گرفت در چنگال
فلک کلاه ز زر اندود برگرفت ز سر … جهان بسفت در انجمنه عنبرین سربال
نگاه کردم و دیدم عروس گردون را … نشسته چمان و خرامان بعزم استقبال
فرو گذاشته بر عارض منور روز … زوابه شب تار از برای زیب جمال
فروغ داده بگلگونه شفق رخسار … خضاب کرده کف دست را عروس مثال
نهاده تاج مطلی بفرق از اکلیل … بساق پای وی اندر ز ماه نو خلخال
وشاح عقد ثریا فکنده در گردن … نطاق بسته میان از عقدهای لآل
همی دمید ز پس آفتاب مشعله دار … همی خمید ز پس عود سوز با دمجال
چنانک رامح میرفت دور باش بکف … شهاب ثاقب میزد میان راه دوال
بنغمه زهره هم از پرده سپاهان کرد … روایت غزلی مطلعش برین منوال

زهی مبارک طالع مهی ای همایون فال
که روزنامه فتحست و منشأ اقبال

شبی که منزل شادی درو بیست میل میل … شبی که جام سعادت درو بیست مالامال
شبی که هست ملاقات روح و عقل درو … شبی که ذره و خورشید راست روز وصال
بخور جان ز ابر مجمر سپهر بسوز … بسان شکر و عود آمده صواب و حلال
چو حال خرم ازینسان مشاهده افتاد … بنزد عقل شدم بهر کشف این احوال
چو باز راندم ازین ماجرا بنزد خرد … جواب داد و مرا گفت نیست جای سؤال
معاینه است شب قدر عقلی و شرعی … بخواه حاجت وزین پس ز دور چرخ منال
بزرگ عیدی الحمد سایه در رمضان … که پیروی کندش عید غره شوال
شبست زنگی آبستن و سپهر و روح … نشسته بهر ولادت برین شکسته سفال
شب زفاف امام زمانه خواجه ماست … که بهر خدمت او خم گرفت پشت هلال
زحل ز گلشن نیلوفری فرود آید … صحیفه داری او را کشش و هست مثال
برای عزت خود خواست آفتاب نسبی … که از خضاب کسوفش کشیده صورت حال
بدان امید که مشاطگی کند پیر چرخ … بگونه گل گلگونه داد چندین سال
ز اجتماع سلیمان شرع با بلقیس … رواق صرح ممرد شدست صیقل نعال
زمانه یابد ازین اتصال خوب محل … ستاره گیرد ازین اقتران میمون فال
چو شد مصور من این حال مهر تهنیتش … نبد گزیرم ازین چند بیت وصف الحال
کشیدم از پی اندیشه پای در دامن … ز عجز داده گریبان بدست خواب و خیال
بفر خواجه از املای طبع هم بر فور … بدیهه نظمی پرداختم چو آب زلال

زهی سخای تو بر آز تنگ کرده مجال
زهی عطای تو بر ما فراخ کرده منال

پناه سروری و پشت شرع رکن‌الدین
که هست کلک و بنانت بیان سحر حلال

تویی که نام تو نقش است بر طراز خرد
تویی که رای تو قطبیست بر سپهر جلال

معانی تو برون از تصرف اوهام
مکارم تو فزون از توقع آمال

نسیم لطف تو گر بر جهان وزد نفسی
شوند قابل جانها هیاکل تمثال

سموم قهر تو حاشا اگر زبانه زند
نطفه شوند دگرباره در رحم اطفال

ز فیض طبع تو گر دست بحر استمداد
وگرنه جود تو اش کرده بود استیصال

دبیر چرخ ز نه وجود نبود ثبت
چه سود جاه ترا حرز مال من و ال

فلک بیاد بشتابد بجو انگاه عدم
اگر دهند ز دیوان همت تو مثال

شود ستاره بپهلو سوی درت غلطان
گرش دهند ز درگاه امرت استعجال

چو شاخ سدره ز جیب سپهر سر بزند
اگر بنام تو اندر زمین نهند نهال

کشد جواب گریبان نامه در خاک
اگر تو گویی شاخ درخت را که مبال

بابر کردم تشبیه دست در بارت
خرد نفیر برآورد و گفت بی‌اشکال

کجا برابر دریای درفشان باشد
کسی که خیره همی بیزد آب در غربال

زهی زمانه بجاه تو گشته مستشعر
مهی سپهر ز جاه تو کرده کسب کمال

فراغتست ترا از وجود هفت و چهار
که هست ذات تو خود عالمی باستقلال

نشانده عدل تو تا هست شهر را برکار
فکنده سهم تو بر کوه علت زلزال

یتیم مانده جگرگوشه صدف ز نجات
ذلیل گشت ز الفاظ تو سلاله لال

هم از مآثر عدل تو بینم اینکه همی
برآید از دل شیر سپهر قرن غزال

بدانکه خصم تو روزی نشست بر منبر
کمان برد که عدیل تو گردد اینت محال

خرد گواه منست اندرین که چون عیسی
نشد بواسطه خر بر آسمان جلال

هوای عالم مدح تو چون کنم که بجا
همی بپوید سیمرغ فکر را پر و بال

همیشه تا که هویدا بود محل حیات
همیشه تا که دماغیست مستقر خیال

مباد ماه جلال ترا افول و محاق
مباد مهر بقای ترا کسوف و زوال

خجسته باد ترا این اتصال تا جاوید
بکام خویش ممتع بدین ستوده جمال

ز بارگاه تو مصروف باد چشم فنا
ز روزگار تو مکفوف باد عین کمال

مرا ز خواب برانگیخت دوش وقت سحر
نسیم باد صبا چون ز گلستان بوزید

بگوش جانم در گفت مژده کین ساعت
یکی بشارت فرخنده بی ز غیب رسید

بر آسمان بزرگی هلالی از نو تافت
ببوستان معالی گلی ز نو شکفید

ز آفتاب دهان فلک پر از زر کرد
بدین بشارت خورشید صبح چون زبان بکشید

نثار مقدم او را سپهر از انجم
بریخت حالی قرابهای مروارید

بدانکه تا نرسد چشم زخمی از اختر
بخواند فاتحه صبح و بر جهان بدمید

سپهر مجمره انبار ز آتش خورشید
چو دود خنه بسوخت سپهر دانه ستاره که دید

عجب شبی بد و خورشید و ماه آبستن
که هر دو در نفس صبح آمدند بدید

شب ولادت او اتفاق از آن افتاد
که هم ز غیب سوی مطلع سناه جهید

شب سیاه بلالای او برخاست
چو در کنارش آورد خویش در خندید

دریست مغربی خورشید دور ز دولش
سپهر خود که بدین ماه پاره در نگرید

دوات و کاغذ ترتیب کرد از شب و صبح
دبیر چرخ بدان تا نویسدش تعوید

صبا که منهی اخبار روح پرور اوست / برای انهای این حال سوی باغ دوید
گل ارچه مفلس و بی برگ بود هم در حال / قبای لعل و کلاه زمردش بخشید
چو آفتاب کله شیر غره‌اش را دید / ز رشک قرطه گلی بخویشتن بدرید
ز نور آن گهر شبچراغ روزافزون / شب سیاه سلب دامن از جهان درچید
پی قماط ولادت قدرت ازلی / ز اطلس شفق صبح جامها برید
برای ساعد دست مبارکش گردون / ز خط ابیض و اسود کلاه او تنید
فلک ز صبح جنس پستان شیر بش آورد / بد انگشش چو بدید اشک گو بخواست نیز برید
زهی شرف که فلک بود ازین امید آبستن / گزین نژاد کسی شیر منقلجان نکشید
بیاد شادی فرخنده طالع سعیدش / چو زهره مشتری اندر کشید جام نبید
فضای چرخ پر آوازه خیر مقدم گشت / چو گوش گیتی شرح قدوم او بشنید
ودیعه که ز ابر کرم صدف بنهاد اینست / بر روزگار گهر گشت و دوش از او بچکید
خدایگان شریعت که ... بسند / براق همتش از سبزه زار گردون خوید
زهی ز خنجر تیز تیز با همه حدت / بهیبت تو نیارد بدست در بجنبید
بعهد عدل تو رمح ار تطاولی کردست / بتنگنای دل خصم در چو مار خزید
چو خامه با سر بریده هم تواند زیست / ز فیض طبع تو هر کس که شربتی بچشید
بیاد تیر تو هر کش نزاد دهان آمد / زبان ما ازین روی در دهان بجنبید
ز احتشام تو در کوزه فقاعش کرد / مخالفی که چو سیماب بر تو می بطپید
مگر که دوستیت را بجا چه باشد خود / چو دشمنی ترا دشمنت بجان بخرید
نمانده است فلک را بر اهل معنی دست / ز رشک ورز تو از بس که پشت دست گزید

زبان از آن

زبان از آن ننهد در مخالفت خنجر / که پاک گوهر پرهیزد از زبان پلید
ز بس که ... چشم انصاف هیچ باقی نیست / که داد عدل تو ترتیب او چنانکه سزید
گر اوستاد سپهر خاتم تو اندریافت / که نه ز بار زر و لعل قامتش بخمید
گشاده گردد بند طلسم اسکندر / گر احتشام تو دندان نمایدش چو کلید
سپهر قدر را اندر ازای مدحت تو / ز هیبت خامشی از عجز و اضطرار گزید
گرفتم آنکه به هفتم فلک رسید سخن / بر آستان جلال تو کار هشت رسید
سخن ز شوق ثنای تو گرچه صد بر شد / هنوز هم نتواند بران مقام برید
نه زیر دست من آمد سخن گر او که نبود / که گرد پایه قدر تو بایدش گردید
بری تو نشاد که چشم بدان زند جشمی / ز عصمت تو بدین سند سپه برید
... ده بود یکی مهره بر بساط جلال / بدین سبب دل خلقی همین نیاز آمید
کنون که گشت قوی پشت ازین دو گرامی / زمانه دست تصرف ز مهر دو باز کشید
اگرچه قافیه بگسست از برای دعا / بگفت خواهم بیتی وگرچه ... ندید

همیشه سایه ابر آفتاب ملت و دین
بدین دو ... باد تا جاوید

ای صاحب معظم و دستور بی نظیر / وی اهل فضل جمله جهان را تو دستگیر
هم دست سروری بگان تو معتضد / هم چشم آفتاب ز رای تو مستنیر
پیروزه سپهر بود زیر مهر آنکه / نام ترا کند چو نگین نقش بر ضمیر
چون داشت خدمت درگاه فرخت / پیرایه توانگر و سرمایه فقیر
نه با علو قدر تو گردون بود بلند / نه با کمال فضل تو دریا بود غدیر

ای روح پروری که ثنای تو خلق را | همچون نفس نه بهر حیاتست ناگزیر
فریاد رس مرا که بنزد تو میکنم | از دست روزگار [illegible]
آنها که بر من از ستم چرخ میرود | نی با کسی [illegible]
در کار فضل رنج کشیدم بدان هوس | تا باشدم بدولت چون تو خطیر
آنم نشد میسر و امروز راضیم | گر روزگار گیردم از زمره حمیر
شد از علاج من متعین ازین دیار | از فرط بی عنایتی صاحب کبیر
حقا که با غلام خود اندر سرای خویش | نی از قلیل یارم گفتن نه از کثیر
ترسم بدر که آید و در حال می دود | مجهولکی که خواجه مرا گفت رو بمیر
خود لطف صاحبی ندهد رخصت چنین | سرهنگ را چه نسبت با شاعر دبیر
در چشم نرگسان چکند میل آتشین | با برگ یاسمن چکند باد زمهریر
با چون منی خطاست بسرهنگ حرمت کسی کند | هرگز کسی پاره برد جامه حریر
آزار من کسی کند از بهر خری | کو کرد کس گزید بر توده عبیر
از صیت من دهان زمانه لبالبست | در چشم تو اگر چه بسی خوارم و حقیر
حرمان من چراست ز انعام شاملت | چون نیست در ممالک سلطان مرا نظیر
زینسان تنور دولت تو گرم هر کرم | بگذشته نشد ز آتش انعام تو فطیر
دست ایادی تو اگر بر نشد مرا | آیم برون ز حادثه چون موی از خمیر
چون بخشش وصلت نبودم ز حرمتی | چون آبروی نیست کم از نان پاره زحیر
آنم که گرم گرددهی سکانه هنر | هر جا که زد صریر کلک من صفیر
مرغان باستماع بایستند در هوا | چون در نوای نظم زنم زخمه صریر

خود جز قفای گرم نخوردم ز خوان ملک | کالا جفای سرد نگوید مرا امیر
متواریم چو ... گنج مغاک در | ای آنکه با ... بشکل بوی از بنیر
گر من ز آفتاب کنم روشنی طلب | آب سپید چکان شود از چشمه منیر
آنان که با معایش و اقطاع راتبند | از فضل من نباشد شان غیر عشیر
جفتی عوان بخانه من سر فرو کنند | هر صبحدم که باز کنم چشم خیر خیر
مریخ هیبتکی دو که گر بر فلک شوند | حالی ز هیبتشان بگریزد ز خانه تیر
جفتی زمین شکاف بدندان خوکانه خوک | سرهنگ نامشان و لقب منکر و نکیر
فرخار گفتشان بدرد زهره بر هیا | دیدار زشتشان ببرد راحت از ضمیر
سرهنگ نعت رنگ که اجزای ذاتشان | در ریخ و نیل باشد ... اگر ... نقط و قیر
چون آتشند مضطرب و تیز و پر سبک | زان بیم پس نباشد از خوردشان گزیر
گر بر خیال دایه کند شکلشان گذر | کودک ز بیمشان ببرد لب بسوی شیر
رویین آب داده درخشان رود سنانشان | ز آنسان که از سیاهی شب ماه مستنیر
چشمی چو آبگینه و پیشانی چو سنگ | قدی چو تیر گشته و ریشی چو بادگیر
رویی لبان آتش و مویی بشکل دود | رنگی چو رنگ ظرف خون بویی چو بوی سیر
در خشم این گرفته وطن جان ازرقی | در بند موی آن دل قطران شد اسیر
نقش نگین هر دو گران جان ازان بمرد | وصف جمال هر دو عبوسیت قمطریر
رفتارشان چو آتش و گفتارشان چو جنگ | دیده از شان عقوبت و آواز شان زفیر
با این چنین حریف نما که بعد ازین | شاعر درین دیار نشاید زدن نفیر
گیرم که فضل و دانش را نیست اعتبار | دیوار قصر شرع چرا شد چنین قصیر

هر چه مرا ز حضرت فرخنده وزیر | اکنون که رسم وظیفه و رسم تنگ مهان
واجب است کین وظیفه نگردد خلل پذیر | اندر وظیفه‌ها همه افتد بسی خلل

هر کس وظیفه از تو تقاضا همی کنند
لطفی بکن وظیفهٔ من نیز باز گیر

دریای غصه را بن و پایان پدید نیست | کار زمانه را سر و سامان پدید نیست
در بوستان دهر بدیدم چو آن انار | لی چون دیده یک لب خندان پدید نیست
بر چرخ جهند اشک بصد چشم در جهان | جویای راحتست و جوی آن پدید نیست
بیش از هزار تیر جفا در دل منست | پنهان چنانکه یک سر پیکان پدید نیست
در آب چشم خویش چنان غرقه گشته‌ام | کز من برون ز ناله و افغان پدید نیست
پیراهن شکیب من از بس که پاره گشت | دامن ز دست رفت و گریبان پدید نیست
چندانکه از پی دل و دلبر همی دوم | خود هیچ جا نشانی از ایشان پدید نیست
هر چیز را کرانه پدیدست در جهان | آیا چرا کرانهٔ هجران پدید نیست
خرسند گشته‌ام بخیالی ز خوب‌شان | آن نیز هم ز غایت حرمان پدید نیست
در سینه‌ام ز بس که بجوش آتش است | خود هیچ بویی از دل بریان پدید نیست
این خود چه عرصه است که در وی ز هیچ مرد | شاه از پیاده خواجه ز دربان پدید نیست
ذرات را قرار چه ممکن درین دیار | کز تندباد حادثه سندان پدید نیست
گوی مراد در خم چوگان که افکند | کز بس غبار عرصهٔ میدان پدید نیست
گو بنده شادی از دل و دیوانگان طلب | این حال زانکه بر من نادان پدید نیست
گفتم که جان ز حادثه بردیم بر کنار | چندان غم دلست که خود جان پدید نیست

ما نیز گرد و دندان کایک مراد و کام | گو از کجا که یکسر دندان پدید نیست
پیوند از آنکه بکرم ز جیب ورا سبب دشمن اند | و آنگه یکی ز جملهٔ یاران پدید نیست
آب حیات در ظلماتست نزد ما | ظلمت پدیدست چشمهٔ حیوان پدید نیست
عمریست تا که دیده بره دارم و هنوز | گردی ز رسم مرکب جانان پدید نیست
گفتم ز چرخ ملک تا بدهلال عید | خود آسمان را این مه تابان پدید نیست
تاریک شد جهان شریعت که اندرو | نور چراغ مذهب نعمان پدید نیست
ای صدر روزگار بجنبان رکاب عزم | آشفته اند لشکر و سلطان پدید نیست
ای عیسی زمانه چه داری دمی بزن | کین درد هست در من و درمان پدید نیست
صبحی طلوع کرد ز مشرق ولی هنوز | رایات آفتاب درخشان پدید نیست
آورده اند نامهٔ فتحی درین دیار | سر بسته است لیکن عنوان پدید نیست
دیوان هنوز حاکم دیوان فتنه اند | آری عجب مدار سلیمان پدید نیست
گر خلق را پرستش گوساله عادتست | زانست هم که موسی عمران پدید نیست
ای آنکه بر عیار حدیث تو یک گهر | از بحر در نیامد و در کان پدید نیست
وی آنکه در فنون معانی نظیر تو | امروز در عراق و خراسان پدید نیست
چه جای این حدیث که وهم جهان نورد | لب بارحست و زین سر امکان پدید نیست
نیشکرست کلک تو یا طوطی ای عجب | خوش طوطیی که از شکرستان پدید نیست
با همت بلند تو این خاکدان پست | چندین شگفت نیست که چندان پدید نیست
زیرا که در ترازوی افلاک کاه و زن | در هیچ کفه تخم سپندان پدید نیست
در غیبت همای تو ز آسیب ظلمها | یکبارگی اساس سپاهان پدید نیست

تا تو کلید فتح بدست خود آوری
پای خلاص پیش سلیمان بدید نیست

لطف و عنایت تو که باریار غار من
شد مدتی که با من حیران بدید نیست

گوینده دوست بر در زندان نشود بدید
تا بنده چونکه بر در زندان بدید نیست

گر من ز چار طفل خودم در چهار میخ
او را چه شد که باری از ایشان بدید نیست

هم مخلصی بدید شود و دولت تو باد
کان عمر نیست کانرا پایان بدید نیست

صدره از خاک پای تو بیزار نیستم
گر خدمت تو بکردم بیکار نیستم

زاندیشه مدیح تو شب نگذرد که من
تا روز همچو بخت تو بیدار نیستم

با دار زبان تیره ما غم ز هیچ بر
گر با تو راستخانه طیار نیستم

ای منعمی که با کف گوهر فشان تو
محتاج ابر و بحر گهربار نیستم

یکرویه ام چو آینه در بندگی تو
لیکن مرآی آینه کردار نیستم

داند جهان که من بهر آنچه که در منت
جز بندگی خلاصه احرار نیستم

گر که بود می ز جهان خسته جفا
واکنون بدولت تو بیکار نیستم

وان به که راست گویم باید دروغ محض
گر گویمت ز چرخ دل افکار نیستم

ای چرخ نیستم من از ابنای علم و فضل
ور نیز نیستم ار تو انکار نیستم

کنعم بجسیح جانم بستان دوارها ان
گفتا که باش غافل ازین کار نیستم

کارم ببرگ و ساز ازان نیست همچو گل
گر حرص تیز دندان چون خار نیستم

چون مار خاک میخورم ایرا که همچو موش
بد جلیت و منافق و طرار نیستم

سبک و زرم نیست چو میران بخشش ازان
در بند مهر و کیسه چو دینار نیستم

گویم که مرغ زیرکم ایرا بهر دو پای
در دام غم بطمع زره گرفتار نیستم

چون سایه پرورده کی سرای قناعتم
چون خور ز حرص شهره بازار نیستم

زان تا بهر دری ز طمع در نشوم نزور
واده قفا بزخم چو مسمار نیستم

ز نبور سان قبای طمع در نبسته ام
در همت ار چو باز کله دار نیستم

تا یم فرو بخانه هر کس چو عنکبوت
گرچه درون پرده اسیر ار نیستم

بر خوان ناکسان ننشینم ببوی لوت
در چشم خلق ازان چو مگس خوار نیستم

گر چون مگس سماع کنم و دیت بزنم
باری چو مور عاقد زنار نیستم

دل راست همچو مسطر ازانم که از کجی
بر گرد خویش کشته چو پرگار نیستم

در روی خلق روی چو آینه زان نهم
کاندر طمع چو شانه سبکبار نیستم

چون تیشه مهر آن کنم چرخ بیر ز ریش ای آسمان من انکه
گر حرص همچو اره شکم خوار نیستم

خود در سر تو ای نشوم هیچ از آنکه
در بند هیچ چو دستار نیستم

تو حمل بر توانگری و کبر من مکن
گر مبرم و گران و جگر خوار نیستم

ز عادتی که نیست نه از ثروتی که هست
در بند مال اندک و بسیار نیستم

طبعم بطبع نیست پذیرسی که خود چرا
این روزگی سه چار بیدار نیستم

کردم ز طبع دی طلب گوهر سخن
گفتا که با تو بر سر گفتار نیستم

الحق نکو ببستم غم همچو ری
ور تازی ازان کم گفتار نیستم

گفتم که از کجات کنم پرورش بگوی
دانی که با خزانه و انبار نیستم

گفتا که خونبهای من از خواجه می ستان
گفتم که خواجه گفت خریدار نیستم

گفتا که چون خزینه زر و درم نه
من نیز بحر لؤلؤ شهوار نیستم

من خاص گاه مدحت و آنگه چو من غلام
مخصوص هم بحرمان خوش سکار نیستم

چون کاه تربیت نشناسد کسی مرا
امکان مدح گفتن پندار نیستم

گفتم که کم ز تهنیت عید دم زند
یعنی که مرد جستن پیکار نیستم

لاجرم بحضرت تو گر چه ره نبود
امروز هیچ حرمت و مقدار نیستم

با طبع در نبردم ای صدر نازنین
زان دست درفشان که دگر بار نیستم

من استماحت از کف راد تو میکنم
خود مفتخر بجودت اشعار نیستم

شعر و هنر بگیر و حقوق قدیم نیز
در بند کی برابر اغیار نیستم

وه وه ز خران خاص خری گیر خود مرا
آخر چه شد که از در انبار نیستم

گردونم از قضا چه فرمود استما
منضم ببین درست که بیمار نیستم

ترک نصیب کردم گر خط با نوا
پروای خط و عارض دلدار نیستم

افلاس من بظاهر حالم مسجل است
محتاج عقد محضر اعشار نیستم

دانی که چیست موجب ماندن درین دیار
وجه کری و قوت رفتار نیستم

تشریف من ز جبه و دستار کم مباد
گر مستحق غله بخروار نیستم

ای صدر روزگار تو انصاف من بده
تا روشنت شود که ستمکار نیستم

در لطف طبع و خوش سخنی ثنا ات اگر
چون انوری و اشرف و بندار نیستم

در شیوه گرانی از جمع شاعران
بازی کم از مهذب و دیدار نیستم

زیرا که زار گشت همه زیر و زار من
از قلب زار قلب بی آزار نیستم

داند جهان که من بچنین قوت سخن
الا بخدمت تو سزاوار نیستم

جهان کرم پادشاه شریعت
که هستت بر اقلیم دین شهریاری

تو آن سرفرازی که فیض بنانت
پذیرد همی آب ابر بهاری

تو آنی که از روی قدر توانی
که پیشانی شیر گردون نگاری

تو آن فیض بخشی که در روز جودت
چو کان گشت دریا ز بس خاکساری

فلک از سر صدق هر صبحگاهی
کند در هوایت چو من جان سپاری

مزاج صبا زان سبب روح بخش است
که گر دست با خلقت آمیزگاری

درفشان لطف ترا موج لی
نهنگان خشم ترا معده ناری

قضا کی شدی ضامن رزق مردم
اگر نه کفت را گرفتی بیاری

کشش بیش ز جود تو پاینده ای نی
عروق امل را نه بندد مجاری

نگار و رسانه مشک بر صفحه سیم
کند کلک تو هر زمان خرده کاری

بقای ابد را بحشر همانا
نه پیمان فهرت نبود استواری

خور تیغ زن گرچه هر شب نیابست
درین خاک توده گزیند تواری

ضمیر تو هر روز دامن کشانش
بجا زر گیتی برآرد بخواری

وقار ترا کوه میخوانم انصاف
ازین بیشتر چون بود بردباری

بسیلاب انعام تو شسته گردد
ز روی جهان و صمت خاکساری

قضا را بسیست ازین قدر شغل گو را
بدیوان حکمت بود دیگکاری

کسی را که بگذرد در سایه گری
ز خورشید تابان سرش بر گذاری

بکین گر سوی مهر گردون کنی رانی
چو سایه بخاک افگنیش بزاری

تو سلطان سیارگان وجودی
چو خورشید ازین روی اندر بداری

بقدر بزرگی علی رغم دشمن … بحمد الله امروز هر یک بداری
فلک ز افعالش صدر توام هیچ … زبان سخن نیست از شرمساری
درین چند روز آن جفاها شنیدم … که گر بر شمارم تو باور نداری
چه از خاصه خود چه از خویش هیچ … چه از شرمساری چه از سوگواری
همانا که اندر ازل کار ما را … قرار او فتادست بر بیقراری
کسی را که از بخت بد روز برگشت … ز آب حیاتش بود ناگواری
مبادا کسی را که شد روز تیره … که گردد همه فعلهاش اضطراری
بسی او ز آزادی و در خورد اینم … که بر ما و بر عجز ما رحمت آری
از آن مینمایم بر جرم افتادم … که عفوت ز ما کیند خواستگاری
غریب و پراکنده و مستمندیم … تبه حال و حیران ز بد روزگاری
نباشد ترا ضایع از روزگارت … اگر یک سپاس از کنی دستیاری
حقوق قدیمی ما خود رها کن … نه بیستیم آخر تر از نیهاری
چو هر کس بسینه نه از دولت تو … با سبب و ستور و به عهد و عماری
اگر خسته زار شوق رنگارت … کند فی المثل آرزوی سواری
توقع خیانت گر این تاکوی … بحکم کرم این گنه درگذاری

بر اهل نشابور باد امبارک
قدوم تو در دولت و کامکاری

بزرگوار اصدر امرا جهان آید … گر خاک پای تو بر اوج چرخ نغز آید
مرا خوش است که خاک درگه اوفتر ماست … ببوسه لب خود اشد ده بیالاید

اگر خواهد

اگر نخواهد رای تو نیز نتوانند … که دوست شام بگل آفتاب انداید
خجسته نعل سمندت بصیقلی ماند … که وصمت کلف از روی ماه بزداید
عطاست نعل بگویم با بروی ماند … که چشمه فلک از زیب آن بیاراید
عجب مدار که زرین زبان شود چون شمع … کسی که دوست ترا کی وجود بستاید
بصد هزار زبان آتش ارچه گوید من … چو طبع تیز توام و آنکه ز آثار میخاید
که این بقطره آبی بمیرد و میردم … هزار چشمه حیوان از آن برون آید
بهر که باز خورد تف کینه تو چو شمع … وجود خویشتن از دیدگان بپالاید
بنوش داروی لطف تو باز یابد جان … کسی که او را افعی قهر بگزاید
چو شاخ بید خلاف تو جمله تن تیغ است … که تا چو سیر و شوی دشمنت بپیراید
اگر اجازت یابد ز حضرت عالی … رهی یکی طرف از حال خویش بنماید
حقوق خدمت و آنچه از نظایر آنست … که شرح قاعده آن زبان نفرساید
شروع می نکنم اندر آن که ما لطف … نگویدم که فلانی دراز میلاید
عجب بماندهام از بخت خود که مولانا … ز روی لطف تفقد بسی نفرماید
فلان کجاست و آخر چه میخورد چونست … چرا بحضرت ما بیشتر نمی آید
بسال در غم دل یار غار ما بودست … کنون بدولت ما چند که بر آساید
چو خاصگان اگرم تربیت نفرمایی … ز جا میانم باری تمیز می باید
خود آن نگیر که بعد از سوابق خدمت … ز صد هزار توقع یکیم بر ناید
کسی بخدمت تو در سفر چنان نزدیک … چنین ز حضرت تو دور در حضر شاید
مباد که کند خدمت شه شطرنج … چو نعمت منزل در خدمتش بپیماید

چو بازگردد دستور خاص شاه بود … چنانکه پهلو با پهلوش همی ساید
نوشته عرصه فضلی من آن پیاده گراو … بغیر خدمت تو هیچ سوی نگراید
ازان سپس که به بهبود با تو عهد الیم … روا بود که کنون هم بیاد می آید
رحیسن عهد تو نونسیه ستم کاخر … چو حال بنده بداند برو ببخشاید

قرین مدت عمر تو باد تا باید
هزار نفس که زمانه ز صبح برباید

درین جناب همایون که تا قیامت باد … بیمن معدلت صدر روزگار آباد
مجال لطف فراخست و من عجب دلتنگ … نبود خواهم حالی مرحبا باد
بزرگوارا قرب چهار ماه گذشت … که بنده یکنفس از بند غم نبود آزاد
اگر هزار یکی از غمم نهی بر کوه … شود چو سوزن زر دوز پیشه پولاد
امید برتری از پایه خمولم بست … که سخت سست بگشت دولتم بنیاد
بر آستان توام فرج شد اوقات عمر … که یکنفس ز هنرهای خود نبودم شاد
نهال فضل و هنر آب تربیت بسی … بپژمریدم و هرگز برم باز نداد
نمی ستایم خود را که حضرت تو ولیک … تو نیز نیک شناسی مرا ز روی نهاد
ازین ستانه فراتر نبوده ام گامی … ز عهد آنکه مرا مادر زمانه بزاد
بجز ملازمت بنده انتما نکند … بهر کجا که بود هست کند ز اصل و نژاد
ترازو آب پیش خسان بیکجو زر … نه بوسه داد زمین را و نه زبان بگشاد
بزرگ و خرد بمن بر نخواست هیچ حسود … که روزگار شده بر من مرتبتی ننهاد
شد از تعرض احداث روزگار ایمن … بپارگاه تو هر محرمی که ساخت بلاد

ز طالعت

ز طالعست که من با برات ساخت حیات … ز کمترین کس دردی همی کشم بیداد
رفیع رای ترا با کمال حزم و ثبات … چگونه گرد مزلزل عدو زهی استاد
بدان خدای که جلاد قهر او لم یزلش … بخشت و خاک بدل کرد تاج و تخت قباد
بلطف او که جز از بهر رحمت عالم … محمد عربی را بخلق نفرستاد
بخاک پای پیمبر که شرع و ملت او … شد از جلوس او آراسته بدان که داد
که آنچه در حق من گفت مفسدی بغرض … نه کردم و نه روا داشتم نه دارم یاد
تبارک الله چندین سوابق خدمات … شود بحرکت یک ضرب مفسدی برباد
چرا چه بود چه کردم چه شد ز من صادر … که عفو آن نتوانست پیش من استاد
گناه گیر که کردم ببخشش و باک مدار … که هم بطبع کریمی و هم بهمت راد
من ار کهی سپر از دشمنان بیندازم … گر تیغ حکم ترا کم شود مضاء و نفاذ
مرا شماتت اعدا بلا همی دارد … زیان مالی را دولت تو بر جا باد
اگر نباشد دلگری ز عاطفتت … تنی چگونه برآید بدشمنی هفتاد
ز خیط باطل اینها چه طرف بربندم … چو تو که سایه حقی نمیرسی فریاد
ترا سعادت بادا و مرا شکیبایی … که در زمانه ازین صعبتر نیفتاد

اگر نکو شودم کار زر میان بست
وگرنه خسته دلانرا خدای مزد دهاد

تبارک الله ازین جنبش نسیم صبا … که لطف صنعت او از کجاست تا بکجا
شد است سبزه همه تن زبان بشکر ازان … که بهر تربیت از خاک برگرفت او را
بسوی دیده و دل تحفه فرستادند … مگر مرا بطبیعت بدست نشو و نما

کشید دست صبا پای آب در زنجیر / گرفت پشت زمین روی لاله در دیبا
بنیم جرعه که از ساغر هوا بچشید / نهاد خاک همه راز خویش بر صحرا
ز بس شکوفه و نسرین و سبزه پنداری / که خاک قابل عکس سپهر شد ز صفا
بنفشه همچو شبست و چراغ او لاله / سمن سپیده دمست و گل آفتاب لقا
ببستان پیر مقدم شکوفه اندر پس / رسید خلق ورا چو اطفال از قفا
نوای باربدی زیر چنگ بلبل شد / چو ساخت نای گلو عندلیب با عنقا
براد مردی از آن سرو را برآید نام / که از تهی دستی بود دست او بالا
عیار نیست ز نجم و شجر شکوفه و شاخ / اشارتیست بجسم و روان نسیم و کیا
رسیدن رمضان در میان فصل بهار / رسوم لهو بدر کرد و کار عیش هبا
همی به پیچد بر خویشتن بریشم ساز / که هیچکس را در روزه نیست برگ و نوا
ز بس جفاها خون در دل پیاله فسرد / که وقت گل ننمودندش التفات اصلا
کنون مغنی و چنگی کشیده همی صف / چو خواجگان معطل ز کنج مسجدها
بجای حلقه ابریشمش بانگشت تسبیح / بجای زخمه بدستش عصای تمخیشا
خموش زان شد بربط که از تهی کمی / همی بجنبد نبضش ز ضعف در اعضا
نشسته چنگ بزانو فکنده سر در پیش / چو در مقام تشهد نشسته‌ای بدعا
کرامت رمضان گرنه خرق عادت کرد / برغم انف طبیعت مرا بگو که چرا
شده است روغن قندیل لاله آب سحاب / چنانکه از آتش طبع شکوفه باد صبا
چنار و سرو برآورده دست و صف در صف / همی کنند بتکبیر گفتن استدعا
ز بس که بر سر شاخان برد همی باد / خیال بسته‌ام آنرا نماز استسقا

چو گل ز خار همه همنشین او نا دوست / اگر مکاشف باشد شکایت نیست روا
بکار خویش فرو رفت نرگس از حیرت / ز خواب غفلت بیدار گشتن چو داد قضا
کبود جامه و رخسار زرد نیلوفر / بهر نمازی غسلی برآورد عمدا
شکوفه شقه پر نور میزند بر جان / که از هوا پیست به پیرانه سر چنین رسوا
برون بخندد با نازش کی سوسن / عجب مدار که هم روزه است و هم گرما
هزار دستان بر عادت سحر خوانان / بنیم شب ز سر شاخ بر کشید آوا
ز شکل غنچه چه صبا تو ندا بنغمها کشایند / چو عندلیب زند از پی سحور صلا
تو دل سیاهی لاله ببین تو وقت چنین / که یکنفس نکند ساغر شراب رها
مگر بنفشه ز غیبت زبان بکرد ابند / که چون دروغ زنان میکشد زبان ز دنا
ز نو رسیدگی ار گل تهتکی بکرد / بدست کم عمری یافت مالشی بسزا
و گر زیاده دلی غنچه کار آب گزید / ببین که عاقبت کار تیش آتشیست بسزا
بسوز سینه همی گرید ابر و جاش هست / که ابر را به بهاران بس اندکیست بقا
گل ارچه آمد ضحاک شکل هم که گاو / همی ببارد اشکی و لی ز روی ریا
ز چشم نرگس یکقطره آب اگر چکد / ببیست قطره اشکی ز چشم نابینا
چو روزه دار از آن غنچه دهن بسته است / همی دمد ز دهانش نسیم مشک خطا
دهن پر از زر پرشکش کنند چون شکفد / که بوسه پسند به انکه بساط مولانا

نظام ملت اسلام و پشت اهل هنر
که هست سده او قبلهٔ دل دانا

چو رای خویش بلند و چو نام خود مسعود / چو طبع خویش لطیف و چو بخت خود برنا

همال دولت او بدر گشته در عرض / کمال دانش او منتهی هم از مبدا
ز تیغ برق شود چشمه آبگاه سحاب / اگر برابری دست او کند بسخا
همه صواب رود بر زبان او زیرا / که لطف اوکهرست وگهر نزد خطا
زهی وفاق تو دروازه حیات ابد / زهی خلاف تو دندانه کلید فنا
ز اجتهاد تو ناموس معضلات ضعیف / ببارگاه تو بازار اهل فضل روا
بجو زب چند مغز هوس ترا مانند / در آب جوید چشم فلک ترا همتا
نوشته آیت نشر تو بر جبین صباح / گرفته مایه زکین تو رنگ زیر مسا
فلک که همچو کمان سرکشیست عادت او / ز راست رفتن پیش تو کرد پشت دوتا
نزاید از شب آبستن زمانه مکر / بعون قابله خاطر تو ابن ذکا
اگر نه آتش عزم تو اش کند تحلیل / شود ز جرم زمین بسته تر مسام هوا
تویی که با شرف نسبت تو از طرفین / همی کنند مباهات آدم و حوا
شکفته غنچه احسان تو زباد قبول / طراوت گل اخلاق تو ز آب حیا
نبود عادت امساک جز که در صوبش / گرفتن تو مگر در پس آن دگر اعطا
که مناظره با کوه اگر بمحن رانی / ز اعتراض تو منهزم شود معید صدا
شل زند که شب پرده دار اسرار است / چرا بپیت از شب خط تو زار ناهیدا
هنر ز خدمت جهان در آمدی از پای / اگر بهیبت نکردی ز خدمت تو عصا
اگر زمانه ز عدل تو آگهی یابد / از این سپس نکند نقد عمر ما یغما
وگر عروس ضمیرت تتق براندازد / ز خوابگه بدر افتد بنیم شب حربا
ز نعمت تو تهی کام آرزو پر شد / ز بخشش تو تهی شد خزانه دریا

ز جادویی سر کلک تو یکی انست / که آب تیره کند عقد لؤلؤ لالا
از آنکه رنگ حسودت گرفت سکین زر / زهی چگونه تو بروی همی کنی ابقا
گشاده تیغ خلاف تو منفذ ارواح / ببسته دست وفایت گمرگه جوزا
زهی ز لطف تو گر پی کمان بر ابر نهد / نشیمنش متبدل شود باستر خا
بتیغ تیز علاج دماغ دشمن کن / که آب و سبزه نکو باشد از پی سودا
ز بیم حسبت تو نور ماه در این ما / نکرد یارد گلگونه بر گل رعنا
نشاند عدل تو بر کار زهره را چون دید / که می لشد نفسی از جزر آب جدا
زهی ز شرم کله وار بست ولی ایدخواه / شکسته بسته و درهم شدست همچو قبا
مرا ولیست بر از ماجرای گوناگون / که نیست حاجتی بر رای مولوی مانا
بجز خموشی روی دگر نمی بینم / که نیست زهره رایگی راد و کردنم یارا
ولیک با همه همت بخته بر اندازم / بطیبتی نه ز روی شکایتی حاشا
اگر ز عشق جناب تو صابرم کردی / چرا کشیدمی از عمرو زید بار جفا
حقوق بنده همین بس که جمله اشعار / جز این قصیده که در مدحت تو کرد انشا
دگر قصاید او در امر آنچه خانه نای تو / جز از آن وله فی مدحه ایضا
لباس تربیت من هزار تو باید / کنون که بسته طبعم دو مغز شد بثنا
عطای عام تو محتاج استماحت نیست / که شرط نیست ز خورشید التماس ضیا
زهی قصیده که معنی آن ز لفظ مبین / بسان نور تجلیست در که سینا
بگوش صخره صما اگر فرو خوانم / ز ذوق چاک زند کوه صدره خارا
زبان چو بسته بیند هم ز نطق اگر نکتن / بیاورد دوم این ز جمله شعرا

هزار سال بمان در پناه صدر جهان / خدایگان شریعت شهنشه علما
مراد هر دو ز دیدار یکدگر حاصل / جهان کام سید خلایق ز لطف هر دو شما
رسیده روزه و بدخواه ز آسایش / دو چیز هیئت مهیا بفرجاه شما

تنی چو شمع گدازان و زرد و نیم مرده
ولی چو قندیل آتش گرفته ودرا

ای آفتاب ملک که تا دامن ابد / بر تو مباد دست کسوف و زوال را
فرزانه قطب دین که ببوسند خاک او / خورشید و ماه زیادت جاه و جلال را
آنجا که جلوه‌گاه عروسان طبع تست / بربسته‌اند منظر وهم و خیال را
ز آن چو شاخ بید برآرد سر از زمین / گر هیبت مثال دهد نور زلال را
خورشید افتتاح نکاک در کند / هر روز بامداد نکویی فال را
زو چون آب داده کند دست هیبتت / در حلق دشمنان تو آب زلال را
منقار زبانش ز دود شهادت برآورد / از تیغ تو چو سبزه دمد بیم کال را
بر پای اسب تو از بهر دست یافتی / بر آفتاب فخر رسیدی هلال را
سرتاسر وجود یکره فرو گرفت / سیمرغ همت تو چو بگسترد بال را
باشد همیشه کوفته و زرد روی زر / ز بس که خوار دارد جود تو مال را
همچون کشف بسینه سر اندر کشد اجل / آنجا که نیزهٔ تو برافراخت یال را
و هیبت [illegible] خصم تو فتح را / آن به که بشکند ز دروی مال را
میمنت چرخ پایه قدر تو عقل گفت / اولیتر آن بود که نجویی محال را
جز [illegible] خویشتن [illegible] / در روز [illegible] جلال را

دیبت که رفت آن تو گویی که در ازل / شد آفریده بخشش و جود و نوال را
فرسنگهای دور پذیره همی شوند / عفوت گناه را و سخاوت سؤال را
بیمار کرد غیرت لطفت نسیم را / خوشبوی کرد نفحهٔ خلقت شمال را
پس شاخ دولت که برآرد فلک ز بیخ / تا برگ شد زمانه چو تو یک نهال را
تا روی من بخاک درت یافت اتصال / تاریخ عمر کرده‌ام این اتصال را
در عرصهٔ ثنای تو کانرا کناره نیست / گرچه فراخ یافت دعاگو مجال را
تخفیف را نمود بدین گفته اختصار / آن دم که خاطر تو نبیند ملال را
و هیبت سخن ز دامن مدح تو کوته است / خیره چرا دراز کنم قیل و قال را
در حضرت تو عرض سخن زیره کرده‌ام / نه از روی اقتدار ولی امتثال را
عین الرضای لطف تو می‌باید این زمان / هم آن نوشته را و هم این حسب حال را
تا دامن قیامت ازین دولت شکوه / مصروف دار یارب عین الکمال را

عکسی ز قرص رای تو گیتی‌فروز باد
سرسبزی که هست قرین ماه و سال را

زهی گرفته بتیغ زبان جهان سخن / وقوف یافته ذهن تو بر نهان سخن
زند عطارد میمار خامشی بر لب / چو خامه دو زبانت کند بیان سخن
برای رجم شیاطین جهل ساخته‌اند / نجوم فکر ترا از پی آسمان سخن
هر آن سخن امروز طبع تست که هست / ز خوان دانش تو مغز استخوان سخن
خرد نتایج فکر ترا بگاه بیان / نخوانده جز خلف الصدق خاندان سخن
ز کلک تیره تو روشن است آب علوم / ز تاب خاطر تو پخته گشت نان سخن

کنی به تیغ زبان جوی خون ز چشم روان چو گاه وعظ دهی رونق سنان سخن
رموز وحی تجلی کنان کند بر دل اگر نباشد لفظ تو ترجمان سخن
سخن دعای تو گوید از آن جهت هر دم زبان من ز گهر پر کند دهان سخن
چگونه مدح تو گویم من شکسته زبان که می نگنجد مدح تو در زبان سخن
زهی نبوت دانش کشیده زهی سوی گوش زبان تو بکه موعظت کمان سخن
ز عهد آنکه سخن را لب تو بار نداد بلب رسید ز بس انتظار جان سخن
ز بهر عقل که استاد کاردانانست سؤال کردم من دوش در میان سخن
که از برای چه یکهفته رفت تا دانش نچید یک گل معنی ز گلستان سخن
چه موجبست که بر شاخسار منبر علم نوای نطق نزد مرغ آشیان سخن
ز فرضه دمن او بجان مستمعان چرا نبرد از غیب کاروان سخن
جواب داد که گرمم که خود ز ناله گری بگوش تو نرسید این همه فغان سخن
خبر نداری آخر که ناتوانی چیست کسی که خاطر او میدهد توان سخن
چگونه کار سخن بر قرار ماند بود چو مضطرب بود از عارضه جهان سخن
زبان خجلت من کرد عذر بر گفتن ولی نبود مرا آن زمان زمان سخن
چو این سخن بدل من رسید از ره گوش ز جان برآمد مسکین دلم بسان سخن
بظاهر ارچه که تقصیر گونه رفت بیست بتهمتی نکشد اندرین گمان سخن
ضمیر من همه شب با تو راز میگوید وگرنه بازدهم یک بیک نشان سخن
ز رنگ دعوی من بوی صدق می آید خود آگهست ضمیرت ز سوز جان سخن
ز بس که پای برآمد ز دست دست سخن برید دست شدی عذرم ز آستان سخن
شکایتی ز سخن با تو راست خواسته ام که در عجایب و هر بیت داستان سخن
بزرگتر ز سخن محنتی نمی بینم که نیست حاصل او جز که امتحان سخن
نگاه کردم اندر میان همه بخت نیست از بیکران سخن تا بدان کران سخن
ز دود سینه اهل سخن سیاه شدست دل دوات که آن هست دودمان سخن
سخن ز خامه و دفتر دگر نخواهم گفت که روی خامه سیه باد و خان و مان سخن

نگاه خویش همه گفتنی شود گفته
کرم زبان بود از عمر جاودان سخن

خبر مقدم ز کجا میرسی ای باد شمال کش خرامیدی و چونی و چه داری احوال
ناتوان شکل همی بینم و گردآلودت دم برافتاده و سیمت از اثر استعجال
از قدوم تو بپا سود دل من باری تو برآسودی از کلفت حل و ترحال
مهر عی چون تو سبکپای ندیدم هرگز که نه آسایش تن داری و نه رنج کلال
گرچه بر صفت کشتی همه دج خاتون سخن از تو برزور ترانصاف ندیدم حمال
زلف معشوقم نیروی تو داد است آری بوی خوش قوت بسیار دهد در همه حال
شعر فخرالدین دانم که ترا همره بود منزلت بود همه ره بسر آب زلال
چه دوی گرد گلستان چه زنی بر گل و مشک خود بر و خاک سر کوی وی اندر خود مال
در سیرت عزم تماشای عروسیست مگر کاین عروسان سیمین گره از مشک چنین مالامال
نه عروسی تنها بلکه جهانسی نه روی دوخته نوک قلمشان ز حریری سربال
جلوه داد ندمرا از تتق زلف سیاه دختران صفت غیرت ارباب جمال
سی وش این حوری سر برزده از برجی همه سیمین تن و شکر سخن و مشکین خال

شد شکرریز روان از پی وارد است   مردم دیده من با صورتش عقد وصال
دل بنظاره برین منظره و دیده دوید   خود جان از پیش همی رفت باستقبال
بسر انگشت ادب معجزشان بگشادم   لعبتان دیدم سرتاقدم از لطف و جمال
خواهرانی همه بر یک قد و یک اندازه   که سعادت همه از دیدنشان گیرد فال
نوعروسان همه پاکیزه و دوشیزه که بود   زهره شان گوی گریبان و مه نو خلخال
نور تحقیق درفشان ز معانی دقیق   همچو خورشید که ایما کند از جرم هلال
دست ادراک چو یارند بدیشان نگرفت   خود چگویم که چها کردند از غنج و دلال
جامه شان گشت تر از بس که بهر چشم نهادم   خود بود واقف خوبان همه از عین کمال
شاد باش ای سخن قدوه ارباب هنر   که حرامیست بجز بر سخنت سحر حلال
در نگارستان دیدی شکرستان مضمر   خط و معنی ترا دیدم همه زان منوال
تا ز انوار ضمیر تو ملا رنگ برد   بشبیخون معانی بر و دخیل خیال
مردم چشم منی زانکه نیز از ما دیده   همه عالم بتو می بینم ای خوب خصال
گر کسی شعر تو بر صورت بیجان خواند   جان نور گردد از خاصیت او تمثال
تا فرو رفت بگنج سخنت پای نظر   مردم چشم غنی گشت ز بس عقد لآل
منزل روح از آنست سواد خط تو   که سواد خط تو از شب قدر است مثال
ظلمت میکند احیای شب قدر از آن   همه کامیش بداد است خدای متعال
گاه بر یک قدم استاده بود چون اوتاد   گاه در سجده همی گردد همچون ابدال
لاجرم گشت روان آب ینابیع حکم   از زبان گهرافشان وی الهام مقال
مدح اگر در خور معنی تو می باید گفت   بس روا دار گر از عجز شود ناطقه لال

و آن

چون معانی تو از حد کمال افزونست   من تجاوز ز حد خویش کنم زینت مجال
شعر من گر بسوی حضرت تو دیر رسید   اندرین عذر مرا نیک فراخست مجال
کز بلندی مقام تو چو پرواز گرفت   در هوا سوخته شد مرغ سخن را پر و بال
هر که او چیست مرا مقصد او مدح تو بود   که بی کسب سعادات کند استکمال
عذر تقصیر بتطویل سخن چون خواهم   کان مرا رنگ ملالت بود و بوی ملال
آمدم با سخنی چند گران پرشده ام   تا کنم سینه تهی با تو ازین حسب الحال
سید هر دو جهت فلک نعمت اصحاب یمین   بگروهی که ندانند یمین را ز شمال
آنکه او راز خری تو بره باید بر پسر   ملکش لعل بدامن دهد و زر بجوال
بگه نالم ز کسانی که ز افراط طمع   بگدایان بگذارند گدایی و سئوال
نان خود میخورم و مدحتشان میگویم   بس ایشان ز ازمن طمع افتد بمنال
جز با چنین رونق بازار سخن وای بر آنک   بر سر هیچ نگر و ز نوشتیت که قال
ای برادر چه فتادیم بدوری که درو   نیست ممدوحی گرما نخرد مدح بمال
خود بیا تا پس ازین مدحت خود میگویم   چون ز ممدوح توقع نبود جود و نوال
سحر را نیز اگر وقتی تاثیری بود   این زمانش اثری نیست بجز وزر و وبال

کانکه بی عرض بود گر دهمش صد دشنام
آن خوش شکرست که ستانم زر ازو یک مثقال

هرگز کسی نداد بدینسان نشان برف   گویی که لقمه ایست جهان در دهان برف
مانند پنبه دانه که در پنبه تعبیه است   اجرام کوههاست نهان در میان برف
تا که فتاد لرزه بر اطراف روزگار   ازچه ز بیم تاختن ناگهان برف

گشتند ناامید همه جانور ز جان / با جان کو منا ز چو پوست جان برف
با ما بنفیه کاری از حد همی برد / ابر سیاه کار که شد در ضمان برف
جای خزک شدست همه جاه خانها / انباشته بجوهر سیماب سان برف
گر کوه پشم بر زده گردد به ستیغ سر / گویی ز پشم بر زده اینک دکان برف
زینسان که پیر سپنه گردون نهاد بار / خورشید پای در ننهد ز آستان برف
آتش بدیت و پای فرو مرده بر حق است / مرغ شرر چگونه پرد ز آشیان برف
از روی خاک سر بعنان السما کشید / آن خنگ پاگسسته که جای عنان برف
در خانقاه و باغ نه صادر نه وارد است / تا بی چه گشت حریف گران برف
شد چون پیاله باشش تفرج چو غنچه باغ / در آب رفت بستر چون پرنیان برف
صابونیست صحن زمین لب بلب ز بس / کاورد قند مصری بازارگان برف
باشد خلاف رسم خطیبان روزگار / زاغ سیه چو بر فگند طیلسان برف
در بند کرد روی زمین را چو زال زر / بهمن بدست لشکر گیتی ستان برف
این قرص آفتاب بنان پاره گرد چرخ / تا خیمه بر ولایت زد کردخان برف
سیلاب ظلم او در و دیوار می‌کند / خود رسم عدل نیست مگر در جهان برف
تا که فرو گرفت در و بام و پس / بگرفت ریش خانه خدا آیمان برف
از نان و جامه خلق غنی گشتی ار بدی / از آرد یا ز پنبه تن ناتوان برف
انگور برهنه باشد ولی برگ چون درخت / گیخت زود خشک کند در نهان برف
از بس که سر بجانه نرگس فرو کند / پیر دو گران ولی فربه شد میان برف
گرچه سفید شد همگی خان و مان ما / یارب سیاه باد همه خان و مان برف

وقتی چنین نشاط کسی را مسلمست / کاسباب عیش دارد اندر زمان برف
هم نان و گوشت دارد و هم هیزم و شراب / هم مطربی که بر زندش داستان برف
معشوقه مرکب از اضداد مختلف / باطن بسان آتش و ظاهر بسان برف
چشمش بسوی یار بود گوش سوی چنگ / در طبع او شکوفه نماید کمان برف
از شادیش نظر نبود سوی غمگنان / وز مستیش خبر نبود از عیان برف
گلگونه بود بسپیداب برزده / هر جرعه که ریزد از جرعه دان برف
تا رنگ روی یار نماید بدین قیاس / بعضی از آن باده و بعضی ز آن برف
می میخورد بکام و زنخ می‌زند بجد / در گوش خود رها نکند سوز آن برف
آنرا که پوشش و می و خرگاه و آتش است / وقت صبوح مژده دهد بر نشان برف
آنجا که ساز عیش بدینسان مهیاست / می باش گو فلان و فلان در فلان برف
نی همچو من که هر نفسش باد زمهریر / پیغامهای سرد دهد از زبان برف
دست تهی بزیر زنخدان کند ستون / و اندر هوا همی شمرد پود و تان برف
خانه تهی ز طعمه و پر از خورندگان / آب بریق میخورد از ناودان برف
هر لحظه دست چرخ بخروارها نمک / می افگند برین دل ریش از امان برف
دلتنگ و بی‌نوا چو بطان در کنار آب / خلقی نشسته اندر آن تا کران برف
گر قوتم بدی ز پی قرص آفتاب / بر بام چرخ رفتمی از نردبان برف
ای منعم زمانه که گر عقل بشکند / بر مغز نعمت تو بود استخوان برف

پشت و پناه دست قضا رکن دین آنکه
گر طبع تو بهار نماید خزان برف

از کینه پنجهای تو در دیده کرد ابر | سیمی که فرخ میچکد اکنون ز کان برف
اول ز خوان نعمت تو زله کرد و بس | آنگه بگسترید در آفاق خوان برف
تاثیر گنه کرمت بر دهان خلق | چون تیغ آفتاب بود بر میان برف
لطف شمایل تو گر بر جهان وزد | برگ سمن پراکند از بادبان برف
سرما به از وفا ز تو کردست التجا | آن پیر پر مهابت آتش فشان برف
در عهد عدل تو چو کسی سیم دزد نیست | هندوی زاغ بهر چه شد پاسبان برف
هم تعبیه است از نظر دوربین تو | آن زاغ که هست تعبیه اندر زبان برف
آب روان شود تن دشمن ز بیم تو | گر بر نهند سکه که سیم روان برف
مالید برف سبلت خود بر زمین بسی | تا داد دست سیکش تو امان برف
ای آفتاب فضل چنین روز یاد کن | زان پیشوا که هست کنون میزبان برف
خورشید جودت ار نکند دستیاریی | بیرون که آردم ز کف امتحان برف
چون برف در سخا ید بیضا نمود می | هم ملالت ار بندی در میان برف

کوته کنم که بس سبب پوستین بود | دم سردی بدین صفت اندر زمان برف

به روی من بخواست بعزم شکار اسب | خیز ای غلام گفت برین پایدار اسب
گفتی برای پا و رکاب وی آفرید | چون زلف او ز باد وزان بیقرار اسب
چون برق و چون براق همی رفت در هوا | اندر آن بت سیمین عذار اسب
صد جان شکار چنگی بازو و زلف تو | در زیر ران کشید ز بهر شکار اسب
میراند شد و عقل همی گفت از پیش | کای فخر بهر بنده زمانی بدار اسب

نشنید

۱۶۳

نشنید این حدیث و همی راند چون ظفر | اندر رکاب صدر و پیروز کار اسب

صدری که در عجم چو برآرد حسام کین | از دشمن او ستاند در زینهار اسب

ای صفدری که در طلب جان دشمنان | گردد به روز حمله تو جان سپار اسب
روزی که بیقرار شود از نشاط جنگ | وز زیر تو ز تیغ چو سوزنده نار اسب
بر یکدگر یلان و دلیران هر دو صف | تازند همچو رستم و اسفندیار اسب
آن لحظه بر زنی بصف دشمن و کنی | گاهی بتیغ مهره جنگی نثار اسب
اسب تو پیل وار شود پیش خصم باز | و آنجا روا بود که شود پیل وار اسب
در پیش تیغ تیز تو باشد عدو بجنگ | چون پیش گرسنه در مرغزار اسب
بهر هزیمت از فزع تیغ تو عدو | گوید بمرگ خویش سبکتر بیار اسب
یارب ز اسب تو که بگردش سپهر وقت | مانند او نیاید از صورت نگار اسب
شبدیز و رخش و لاحق و اعوج بروز جنگ | حیران شوند در تک این برجهار اسب
ور خصم در حصار شود از نهیب تو | پیوسته دم بریده و همواره خوار اسب
بر در که عدوی نواز هم تیغ تو | حالی تو در جهانی و اندر حصار اسب
صدرا برین قصیده که هست امتحان بنده | گر تا بروز حشر کند افتخار اسب
از اهل فضل و طبع بمیدان این ردیف | هرگز نرانده بود یکی نامدار اسب
جز من که رام کردم خاطر برین ردیف | رایض کند ز روی هنر راهوار اسب
لیکن چه فایده که ز بخت بدم مدام | مهمل بگرد عالم چون بی فسار اسب
دانش چو خوار باشد ناید بکار فضل | میدان چو تنگ باشد ناید بکار اسب

تا ز نشاط آرد و شادی کند بطبع / در سبزه چون بگردد وقت بهار اسب

اندر بهار فتح چنان باد تا مدام / کز خون خصم راند در لاله‌زار اسب

مخدوم کمال ملت و دین / ای رای تو سوی نیکرایی
کار قلم تو نقشبندی / رسم کرمت گره‌گشایی
خط تو چو زلف ماه‌رویان / انداخته دام دلربایی
پیوسته خیال طلعت تو / در دیدهٔ ما چو روشنایی
از حد بگذشت اشتیاقم / چونی و چگونه کجایی
آن چیست که از تو فوت ما را / با این همه دوری و جدایی
نه نامه و نه پرسش و نه پیغام / نه دوستی و نه آشنایی
سبحان الله ز طالع من / بگرفت زمانه بیوفایی
اکنون که ز هیچ سو ندارد / بازار هنروران روایی
رو هم بتو آورم که هستی / معشوقهٔ روز بینوایی
مرسوم تو بود بس رهی را / پیرایهٔ اصل کدخدایی
معزولی و خرج و دستتنگی / آورد مرا بژاژخایی
در عهد تو علاء دین را / از محتشمی و پادشایی
خود نیست بداعی التفاتی / چندانکه همی کند گدایی
از هیبت او نشست خسرو / بربسته نقاب پارسایی
توفیق کرم نه هر کسی را / آن هست عطیت خدایی

با آنکه مراست صد شکایت / از مجلس عالی علایی
شاید که تو شکر گویی از وی / زیرا که تو اش همی ستایی
گر غایت بداد ادای او / معروف شدی بنیک رایی
چون می نرزد چمن انگور / پیش پسرت سر ثنایی

تا نیز بهار چار ساله مرسوم / بگذاشته‌ام تا تو آیی

تا جرایی که میان من و گردون رفتست / دوش بشنو که همه با تو بگویم ز اول
تا سحر که من و او دیده بهم بر نزدیم / بس که گفتیم و شنیدیم ز انواع جدل
در میان گفتمش ای از تو و از گردش تو / گشته اسباب نشاط دل خلقی مهمل
حرکاتت همه بنماید چون شمع بروز / اختران تو همه شر و چون نقد دغل
هر یکی توی تو از توی دگر کند و ترست / زانکه بی مغزی و تو بر تو مانند بصل
کیست در روی زمین از همه ارباب هنر / کابروی نشد است از پی نان مستعمل
از تو نقش امل خویش مضاعف بیند / آنکه او پردهٔ کج داد چو چشم احول
یا ز در خون جگر غرق بود سرتاپای / آنکه او راست رود با تو چو خط جدول
کیست کو آبی دارد که ز دست ستمت / جاودان بر سر آتش نبود چون مرجل
نه مرا حشمت و جاه و نه مرا ورع و خطر / نه مرا نعمت و مال و نه مرا شغل و عمل
خود رها می نکند دامن من دست محن / خود گذر می نکند بر در من پای دول
آنچه من دیده‌ام از واقعها سر بسر است / وآنچه من بکشم از حادثها تا به اجل
نه کرمی که کند کار پریشانم راست / نه بزرگی که کند مشکل حرمانم حل

نه یکی دو بیت که پرسید که چه حالست مرا اندرین عهد که شد کار معاشت مجمل
گرچه همچون شکرم خانه ازلی بیست زندگی اینست مرا چاشنی آن حنظل
کار نامی نشود جز ز درستی بیمار چند خوانیم و نویسیم صحیح و معتل
تره هاست سخن زار مخا مهر زره مگوی حاصلی نیست ز تقریر براهین و علل
زر همی باید زر کار ز زر راست شود ور بود خود سخن تو همه وحی منزل
چون ز من این همه بشنید مرا گفت الحق همه حق بود که گفتی تو بتفصیل و جمل
لیک با این همه یک نیمه کنه نیز تراست زانکه محروم بوده‌ایم مرد کاهل
نو چنین مثنوی و گوش کرشته خیال آفتاب فلک سایه به بندد مثل
خیز تا جانت برآید بنشین در کنجی شب مخسب هیچ مبادی که مبادت کسل
قصهٔ خویش بنظم آر که من از پی تو مشتری دارم هر پایهٔ او بر زحل
گفتم این خود چه حدیثست گر اینگونه بگوی گر ز من دیده بود فایده مدح و غزل
گیر بنشستم و جان کندم و مدحی گفتم منعمی کو که نهد شعر مرا وقع و محل
گفت بسیار مگو گرچه کنند اهل هنر نشد بستند بیکار چنین مستاصل

تو بنظم آور این شعر و سحرگاه بگاه
بجلال الدین بر خواجه مخدوم اجل

آنکه قدرش چو کشد دامن رفعت بر چرخ همچو خشتک بودش شکل زمین زیر بغل
هفت اقلیم جهان پیش دلش یک خاشاک همه سرمایهٔ کان پیش کفش یکجز دل
گشتی از آه عدوت آینهٔ چرخ تباه اگرش نیستی از خاطر پاکت صیقل
کان و دریا و سحاب ار نبود باکی نیست دست راد تو بسندست از این هر سه بدل

جان تو

جان تو در هنر آویخته چون روح و بدن طبع تو با کرم آمیخته چون موم و عسل
نفحهٔ خلق تو همدم شده با باد صبا رشحهٔ فیض تو همنام شده با فیض ازل
ای که گرمی که کند چرخ ز خورشید و هلال جامهٔ قد ترا سرمه کوی الکحل
هر دو جوهی که نویسند امل را بر تو در زمان آورد از بخشش تو خط وصل
رخت آورده‌ام ای خواجه و دانم گویی که چرا آخر و از بهر چه و از چه قبل
آسمانم بصداع تو فرستاد ازانی شیوهٔ طبع دعاگو نبود زرق و حیل
زانکه در حادثها بر سرم از سنگ آید استعانت نکنم جز بخدا عز و جل
مدت عمر تو از دور زمان چندان باد که حسابش ز زمین درگذرد تا آن افل

ز آتش مهر تو هر دل که نباشد روشن
تیره باد آب جهانش ز چه ازگرد جعل

هزار جان مقدس غریق نعمت و ناز نثار صدر قوی عریق نعمت ساز
بلند پایه بزرگی که دست بخشش او ز ساحت دل ما برکشید بیخ نیاز
زهی بر آتش طبعم سپر فکنده برآب ز رشک خاطر من آفتاب شعبده باز
تویی که غنچهٔ نصرت بباغ فیروزی همی کند در دولت بروی بخت تو باز
ز فیض طبع تو بخشش تو چون خورشید نه همچو شمع که نوری دهد بسوز و گداز
اگر نه بانی ملک کنند دمسازی چهار تای عناصر نیاورند بساز
فروغ خاطر تو گر نخست خاتم را چو آینه دل او در میان نهد همه راز
سیه سفیدی توقیعت از میان برداشت سیاه کاری بخت و سفید کاری آز
خط تو تیر قضا فاش میکند همه جای بلی ز مشک عجب نیست گر بود غماز

رصد بسحرم همه تصدیق باشد و تحسین / سحر کهان که در مدحت کنم آغاز
هلال وار بپیرا ز خنجر تو گر تا بم / شعاع مهر تو در گردنم کمند انداز
رسید وقت که فریاد آن رسی حیدر / که جان ز غصه بداد و نمیدهد آواز
چو کار رسد ز همه کس تویی بحال و نجات / ترحمی کن و یکدم بکار من پرداز
تو گیر خود که مرا چنگم و زدن سازد / چو ساعتی بزدی نیز یکدمم بنواز
چه کم شود ز تو یکروز خوش چو شمع و از بس / برای بسمل چو من مرغ دانه در باز
منم که تیر فلک نکتهای سر تیزم / لب پیکان بر بهره نهد بقصد اعزاز
اگر نبوت اهل سخن کنم دعوی / مرا معانی باریک بس بود اعجاز
مگر که فضل و هنر مانع است ورنه چرا / مرا چو بی هنران از تو نیست نعمت و ناز
بریخ حرمان نهادمی تن ار بودی / درین قضیه‌ام از خاص و عام یک انباز
منم ز اهل هنر یادگار در عالم / حقیقت است که میگویم این سخن نه مجاز
همین بس است که از تو یافت خط جواز / زمانه چون پی کار منست فارغ باش
گرفتم آنکه مرا نیست هیچ استحقاق / گرفتم آنکه بدانش نیم ز کس ممتاز
ز من بصورت تمثیل نکته‌ای بشنو / بلفظ مختصر اندر نهایت ایجاز
اگر ستوری بر آخور جوانمردی / رسید بنوبت پیری بروزگار دراز
برون نراندش از پایگاه خود بجفا / گرش ندارد چون دیگران ببرگ و بساز
اگر چه ناید از خدمت رکاب بشرط / مگر علوفه معهود هم نگیرد باز
ازین سخن غرض من منال و مالی نیست / که کرده ام در حرص و طمع بخویش فراز
گره ز ابرو بگشا و چشم خشم ببند / پس ار تو خواهی کارم بیا ز خواه مساز

بهیچ

بهیچ گر ز تو قانع شدم دریغ مدار / بعشق مال ز بیت می دودم ز پیش متاز
حقوق بنده بسی هست چشم پیش آور / عتاب و خشم ز حد رفت سوی پشت انداز
بدوست فرصت انعام مغتنم دارم / که نیست منزل اقبال پای نشیب و فراز

همیشه باد جهان کام و رند سوی درت
گرفته کام جهان اختران بدندان باز

ای که نه شقه چرخ اطلس / بارگاهی ز سراپرده تست
بهر شاگردی فراشانت / بسته جوزا کمر خدمت تست
ماه رویان پس پرده غیب / کرده با نوک براعت گل دست
پای چرخ آبله گشت از انجم / چو مکه با عزم تو همراهی جست
ابر از آرزو که دست تو دید / در سخا دست ز دریا ها شست

همه تو چون طالع تو میمون باد
کار من خادم دریاب نخست

ایا سرفرازی که خورشید دل / کشد این سبز خنگ سپهر مرکب
ز تیغ تو با بیم گردد همه روز / ز سهم تو در خاک غلطد همه شب
ز آسیب قهر تو دریا مقعر / ز بار عطای تو گردون محدب
شکسته ز بر پنجه هیبت تو / سر رمح مریخ در قلب عقرب
چو کلک تو کند لوح محفوظ املا / فرد چون قلم بر سر آید مکتب
قضا بهر منشور عمرت کند بر / ز روز و شب این شبهای مرکب
چو تیرم ز سر تیزی خویش در تاب / چو تیغم ز زخم زبان مانده در تب

سر جوانرا که تو خواسته چون هلاکت ... طلب بنیکی تو ز خلق مهذب
رهی را که بر تو حقوق قدیمست ... ز روی کرم نیز که گاه بطلب
که دانند اهل تجارب که بهتر ... مجرب بهر حال از نامجرب

مقدم مؤخر نهادند مارا ... از آن نیست احوال ما نامرتب

هر روز او در خدمتت گردم سفیر ... تا شوم از دیگران منظورتر
خود ندانستم کزینگونه شوم ... دمبدم ز انعام تو مهجورتر
آنکه ترک خدمتت گفته است ... سعی او از سعی ما مشکورتر
وانکه در خانه مقیمست از تو هست ... در بزرگی هر زمان مشهورتر
وانکه در خوارزم هم پهلوی تست ... هست با ساعت بتن رنجورتر
بعد ازین ما نیز کوشیم اندر آن ... تا که باشیم از جنابت دورتر
زانکه تو خورشیدی و ما چون هلال ... هرچه از تو دورتر پرنورتر

ای طلعت تو عید بزرگ جهانیان ... ایام عید و فصل شریفت خجسته باد

دایم همای همتت از فرط ارتقا ... مسکن ورای بیضهٔ افلاک جسته باد
هر گرد کز گشت آمد خیل زمانه خاست ... آن گرد هم ز فیض بنانت نشسته باد
تیغ قضا چو تیز شود در ره نفاذ ... از شکل خامهٔ تو بران تیغ دسته باد
اندر سلوک راه معالی چو جان خصم ... فرق زحل ز گام سمند تو خسته باد
از دنگ سنگ حادثه مانند عقد او ... خرمهرهای گردن خصمت شکسته باد

درنگشای

درنگشای مدت از آسیب سطوتت ... دی عمرش از فردا گسسته باد
از گردشش که چنبر ادبار طوق اوست ... جلاد قهر حبل وریدش گسسته باد
همچون طناب تافته چون میخ کوفته ... چون خیمه پایمال و بهم زده چون شقه بسته باد
خون در دلش فسرده دل و لقمه در دهن ... وز استخوان جدا شده مغزش خسته باد
جرم فلک که سبزه خوان وجود اوست ... بر طرف خوان همت تو دست بسته باد
و بیت جلالتت همه از ابنای روزگار ... در طشت چرخ و چشمهٔ خورشید شسته باد
بازار کار و رونق رواجی تمام هست ... از دشمن ستبر دل تو رسته باد

واندر پناه لطف تو این دل شکسته نیز ... از محنت شماتت اعدا برسته باد

خدایگان بزرگان و پادشاه کرام ... که صیت عدل تو معمار ربع مسکون شد
کمال قدر ترا پایه آنچنان عالیست ... که اوج قبهٔ چرخش چو صحن هامون شد
هزار باره فزون دیده ام که همت تو ... نبردبان معانی براوج گردون شد
زمانه از پی تعویذ بست بر بازو ... هزاران قصیده که در مدحت تو موزون شد
مرا بکام دل بد سگال بنشاندن ... نه مقتضای کرم بود لیکن اکنون شد
صداع حضرت عالی نمی‌توانم داد ... که ماجرای من از مکر دشمنان چون شد
نگفته بودم و الحق نگفته بهتر بود ... که از شماتت اعدا مرا جگر خون شد
خیال بود مرا کاختر سعادت من ... بدین دقیقه ز برج وبال بیرون شد
ز لطفها که بر الفاظ مولوی میرفت ... یقین شدم که همه کار من دگرگون شد
چو روز از آنچه بگفتم تدارکی میرفت ... از آنچه بود شماتت یکی ده افزون شد

بزرگوارا صدرا تویی در آسانی … خبر نداری از رنج بی نهایت من
نگویی آخر بی آنکه او گناهی کرد … دریغ بود برید از فلان عنایت من
دمی نباشد کز صعب بی عنایتیت … برید غزل بیاید بسوی ولایت من
جفا و محنت بسیار میخورم بی آن … که روشنست بنزد یکس جنایت من
خلاف تست چو می جستن از بزرگی تست … که خود بدید بود ابتدا و غایت من
گرفتم آنکه ز من صد گناه واقع شد … نه واجبست بر انعام تو رعایت من
مرا توقع آن به که اهل ذلت را … برات امن رسید از تو بر حمایت من
کجا تصور کردم که بی خطا و زلل … بکام خویش رسید دشمن از سعایت من
روا مدار که ناگه ز سورة الاخلاص … چنین بکره منسوخ گردد آیت من
مرا بفضل خدا هست آنقدر هنری … که سوی عیش مهیا کند هدایت من
منم که گر سخنم را سپهر در یابد … برای فخر عطارد کند روایت من
اگر بخدمت گردون سرم فرود آید … همه ز قرص مه و خور دهد جرایت من
کنند حلقه بر امنش سپاه قبول … مران کجی که هنر برکشید رایت من
مده بدست خران ای اثیم که حیف بود … که ریش گاوی گوید زهی کفایت من
ترا چه گوید و در حق من چه فرض کند … کسی که بشنود از دیگران حکایت من

گذشته من بسپاهان ضمیر اشعارم
بچار گوشهٔ عالم برد شکایت من

خورشید چرخ فضل که نور چراغ فضل … الا ز شمع خاطر تو مقتبس نبود
در چشم همت تو بمیزان اعتبار … گوی زمین موازی یک مگس نبود

گردی

گردی ز خاک موکب تو باد بر بندهٔ … کورا دو اسپه مردم چشمم بپیش بود
جان در تنم که دست نشان هوای تست … بی آرزوی خدمت تو یک نفس نبود
چشمم بآب چشم تیمم از آن کند … کانجا بخاک پای تو اش دسترس نبود
وقتست الماس حضورم ز خدمتت … الحق مرا ز بخت چنین ملتمس نبود
چرخ و ستاره در هوس خدمت تو اند … بر من چه طعن بری که مرا این هوس نبود
زان دورم از درت که ز راه بنات ره مرا … چون ناله درای و فغان جرس نبود
ره سوی شاه شرع نهادم پیاده لیک … در پای پیل بندم از آنکم فرس نبود
من بنده را که بی تو کن خاک درت بدم … آنگه که در دیار وفا هیچکس نبود

سر باز نیم بغیر جنابت نه در خورست
حرمان دستبوس تو انصاف بس نبود

ای کریمی که پایه قدرت … برتر از اوج چرخ گردانست
بر کریمان ترا همان شرفیست … که مر ارواح را بر ابدانست
دست جود تو تا همی گرید … کشت زار امید خندانست
کشت سرما چنانکه در بهمن … نفس باد همچو پیکانست
شمع گردون ضعیف و اندک نور … بر مثال چراغ دزدانست
روز کوتاه چون من از سرما … زانچه بودست نیم چندانست
در دهنها فسرده آب دهان … از دم سرد همچو یخدانست
استخوانها ز لرزه در تن من … همه طقطق کنان چو دندانست
هر کرا پوستین و شنبیه است … گردن افراز همچو خدانست

تن ازین زمهریر موی شکاف
ماند چون پشم نزد سندانست

زخم می بلرزد از چه مرا
هرچه مویست بر زنخدانست

آفتابی ز جود بر من تاب
که ز سرمام پوست لرزانست

فصل دی ماه بخوارزم اندر
جامه گر نیست یکی صد باید

بند و آتش و آبست کنون
عوض از جنس و زر سند باید

آب چون بیضه بلور شدست
خانه پر خرمن سپید باید

گر زرست درین فصل اورا
بضرورت سبک دد باید

پوستینی به بد و نیک مرا
گر بود نیک و گر بد باید

پوستینی ز تو دق خواهم کرد
گرچه دانم که ترا خود باید

فروغ روی شریعت تویی که همواره
سواد مسند تو پشت ملت و دین بود

تو شهسوار ندی در صف کرم آنگاه
که نقره خنگ سپهر از هلال تو زین بود

ز شوق گوهر لفظ تو ای بسا شبها
که آستین هزاران ز زر و گهر چین بود

هزار نفس که زدم در فراق خدمت تو
چو صبح تعبیه در روی هر از دو چین بود

جهانیان را در غیبت تو شد معلوم
که شرع را ز شکوهت چه مایه آیین بود

ز یکدگر بپراکند چون بنات النعش
زمانه جمعی را که رشک پروین بود

چو شاه شرع ز ما در عزی غیبت شد
همه تسلی اهل هنر بفرزین بود

زمانه تا کشش از ما برغم ما بر بود
زهی زمانه که با ماش این همه کین بود

اگرچه

اگرچه فرقت آن صدر [illegible] گردد
جراحتی که درین سینه‌های غمگین بود

امید وصل تو اکنون محقق است از آنک
وصال یوسف و یعقوب با بن یامین بود

ای که گر لطف تو فرمان ده ایام شود
از جهان قاعدهٔ جور و جفا برخیزد

چرخ را گویی بنشین و مرو بنشیند
کوه را گویی برخیز و بیا برخیزد

موج دریا بنشیند ز ندر عدن نفس
هر کجا دست جوادت بسخا برخیزد

گر اشارت کنی از قدر تو این مرکز خاک
از پی خدمت تو چست ز جا برخیزد

تویی آنکس که بتایید نیابت مردم
همه انواع غم از خاطر ما برخیزد

تا که در عهدهٔ ارزاق نشستست گفت
هر کسی در طلب رزق چرا برخیزد

هر که از شربت حرمان تو مخمور افتاد
از دم صور بصد رنج و عنا برخیزد

با گرانسنگی حلم تو شگفتم ناید
کین سبکباری از طبع هوا برخیزد

چرخ در حق چه بود تو شفاعت میکرد
که بد افتاد قضا گفت که تا برخیزد

هر کجا تنگدلی یافت چو غنچه کرمت
بدل آرایی او همچو صبا برخیزد

ای کریمی که هر آنکس که بتو باز افتاد
ز آستان تو بصد برگ و نوا برخیزد

پای طبعم چو شود آبله در راه ثنات
عذر لنگ آورد از راه ثنا برخیزد

لیک نتواند خاموش نشستن چه کند
بیحری از پی پوزش بدعا برخیزد

در سر آمد ز جفای فلکی شخص هنر
دست گیرش ز کرم تو که بپا برخیزد

نکته با تو در اندازم از گستاخی
که گی لطف تو بنشست حیا برخیزد

قدر را سوی عدم توشه همی باید داد
وانچنین کاری از دست ثنا برخیزد

ای سر راه کرم چشم اهل منتظرست — تو چه فرمایی بنشیند یا برخیزد

همه الطاف الهی مدد حال تو باد
تا که این عالم فانی ز بنا برخیزد

مجلس محترم جمال الدین — ای هنر را شمایل تو بیان
چون تویی پایمرد اهل هنر — کارگی کن مرا اگر بتوان
راوی شعر من تو بود پیشی — هم تو اکنون جواب آن استان
شعر را نیست پیش کس حرمت — پس ازین ما و آیت قرآن
بطریق نیابت این خادم — نه ز روی اشارت و فرمان
بامدادی که داد باشی غسل — پاک و پاکیزه گشته از عصیان
نزد مخدوم شمس الدین در رو — خدمت من بحضرت شه بران
عذر تقصیر من بخواه آنگاه — گر بود هیچ گونه فرصت آن

دست بر هم نه و یکی آیت
ز اول هل اتی بروی خوان

دست آن به که خود قلم باشد — کش سر و کار با رقم باشد
نی زنی کن قلم زنی بگذار — کانکه این کرد محتشم باشد
زهره را کار از آن نواست ساز — که همه صحبت زیر و بم باشد
زان عطارد بحرم آن بسوزد — که چو من با قلم بهم باشد
الف راست قامت انگشت — با قلم همچو نون بخم باشد
مبدا عطلت نکورویان — از خط تیره درهم باشد

بنزدیک

نیز گویند چون ز شایست برفت — رنج عقلش در خیال کم باشد
وین وبال و ترا جعش زانست — گرد مهری برون ز نم باشد
همچو شیر علم ز باد زید — هر که در علم با علم باشد
هر که او کاتبست همچو قلم — تیره روز و تهی شکم باشد
خاصه آنکش یکی ورق کاغذ — نه ز دینار و نه ز درم باشد
اندرین دور هیچ مخدوم — گر گفتش بخل در عدم باشد
نرود بر زبان او هرگز — هر چه از جنس لا و لم باشد
هست از آینه دلش روشن — هر چه در عالم قدم باشد
عقل در پیش لطف و هیبت او — راست چون صید در حرم باشد
بخشش اوست زر و در کاغذ — مهر چون در سپیده دم باشد
سرفراز ار اگرچه در خدمت — زحمت بنده دمبدم باشد
مدتی شد که یک بیکبارم — مرد بیکار متهم باشد
پاره‌ای کاغذ ار بفرمایی — بعد منت ثواب هم باشد
ور بود اندکی و بی‌جده — آن هم از غایت کرم باشد
تا زبان قلم سیاه بود — در دهان دوات نم باشد
کاغذین باد جامهٔ خصمت — بس که از غم بر او ستم باشد
خود ز کاغذ سزد لباس کسی — کو سیه روی چون قلم باشد

رسته بادی ز هر غمی و ترا
با چنان طبع خود چه غم باشد

صدر ملت که دعاگوی تو / از سر صدق و صفا باید کرد
هر کجا قهر تو پیشانی کرد / خصم را روی قفا باید کرد
بهر بوسیدن خاک در تو / چرخ را پشت دوتا باید کرد
تا سپر انگشت تو بارنده بود / خواهش از ابر چرا باید کرد
پیرو از تربیت اهل هنر / نیک دانی که ترا باید کرد
گرچه یکباره نیک است / نیز در کار خدا باید کرد
گرچه عالی نظری از سر لطف / نظری هم سوی ما باید کرد
ماجرایست دعاگوی ترا / که بناچار ادا باید کرد
چون حیا مانع روزی آمد / لاجرم ترک حیا باید کرد
چه حیا ترک حیا اولیتر / زانکه مرسوم رها باید کرد
داده وعده تشریف مرا / لابد آن وعده وفا باید کرد
گر صنوبیست همه ساله کنی / ورنه تکیه ز خطا باید کرد
وجه قرضی که مرا جمع شده است / نیک دانم زکی باید کرد
همه پیر زبس انعام تو باد / گوشه‌ای که چها باید کرد
آن آینده خود آید بی شک / آن بگذشته قضا باید کرد

من با نعام تو حاجتمندم
حاجت بنده روا باید کرد

ای آنکه فلک شعبه ایام تو باشد / دوران فلک بر حسب کام تو باشد
این اندشکم خوار که سیری نشناسد / ضامن بکفافش کف اطعام تو باشد

حاشا که کف راد ترا بحر کنیم نام / خود کی چو منی را حد دشنام تو باشد
آن چشمه که یک رشحه از آن آب حیاتست / نزدیک خرد جرعه از جام تو باشد
گر صید تواند اهل هنر هیچ عجب نیست / چون دانه دلها همه در دام تو باشد
در کوی تو خورشید کند مشعله داری / خاصه که زحل هندوک بام تو باشد
عقلی که بر اندام ترا زو نبود خلق / خواهد که یکی موی بر اندام تو باشد
از عهد تو تا منقرض عالم ازین پس / تاریخ هنرپروری ایام تو باشد
آورده کرباره نبرد تو صداعی / خادم که همه پاله در ابرام تو باشد
معماری آغاز نهادست که او را / آلا که معاون کرم عام تو باشد
بی برگیش ارگاه همی باشد و او را / بیرون شد ازین کار با علام تو باشد
مقصود نه کاهیست ولی تا همه چیزش / تا گاه بدیوار ز انعام تو باشد
گاه از پی تخفیف همی خواهد لیکن / گر تو بکرم جو بدهی نام تو باشد

زین کار علی الجمله که در پیش دعاگوست
کاریست که موقوف بر اتمام تو باشد

ای در دعای جان تو اجرام کرده باب / وی در هوای مهر تو خورشید کرده له
در ظلمت حوادث عقل از برای خلق / افروخته ز رای تو صدگونه مشعله
از کوی آرزو بدر خانه کرم / کلکت کشیده باشد از انعام سلسله
رای تو و سپهر بهم شمع و شمعدان / دیدست نیاز و حلقه تو گوی المخله
با ما بوعده که نهادی وفا نمای / دانی که نیست رسم کریمان مماطله
چون با تو از طریق مروت من گدا / بر مردمی نهاده‌ام اساس معامله

چون من بخواهم و تو بیاری مرا بیاد / کاری بود دراز تر از راه قافله
تو با همه بزرگی و فرزانگی خویش / لایق بود که این کنی اندر معامله

ای بلند اختری که همت تو / سپر هفت آسمان فرو بارد
باز گیرد امل چو گل دامن / ابر کلک تو چون گهر بارد
با همه پردلی خود خورشید / بگذارد ار خلاف تو یارد
کوه را لرزه بر فتد ز نهیب / چون وقار تو پای بفشارد
قهر تو همچو غمزهٔ خوبان / خون بریزد که مو نیازارد
دست ناهید بر رواق فلک / جز بیاد تو جام نگسارد
پای خورشید بر منار از چرخ / جز بکام تو گام نگذارد
سرور اختر من ثنا بنهند / هر که او تخم مردمی کارد
بر تو مر سو بگیست خادم را / گر تو آنرا گرفت پندارد
شاعری را اگر دهی دشنام / بر تو آنرا وظیفه انگارد
ور قفایی خورد ز تو بمثل / هر سال از طمع قفا خارد
بر امید وظایف مردم / شب نباشد که روز بشمارد
همه وقتی صلات دارد گوش / گوش وقت صلات کم دارد
هر گرا رای و رسم این باشد / بر تو مر سوم خویش بگذارد
مدتی از محل گذشت بگوی / تا کرم حق بنده بگذارد

ای که دایم بسر انگشت دها / پیر شیران بکفایت دوشی
وی که در وصف هنرمندی تو / عقل حیران شود از بیهوشی
ای که در بزم مروت می جود / از کف ساقی همت نوشی
ویکه از شخص امل از سر لطف / هر زمان کسوت دیگر پوشی
روزها شد که گروهی یادم / چه بود موجب این فراموشی
گوش نگشاد همی دار مرا / که عزیزیم چو چشم و گوشی
سخت کوشیدم در خدمت تو / در خصم سببت چرا میکوشی
تا بدین حد نیم احمق و دانی / که بود پاسخ من خاموشی
چوب داری و مرا می پایی / چکنم چون سخنم ننیوشی
هست امید که بخشی بصلت / چشم دارم که بزر نفروشی

ای بزرگی که کامرانی تو / از خدا بر دوام میخواهم
تا همه خواجه تاش من باشند / اختران غلام میخواهم
بخنیان سپهر را هفت / در کف تو زمام میخواهم
گره چرخ را که توسن خوست / زیر ران تو رام میخواهم
تا که باشم بخدمت نزدیک / بفلک بر مقام میخواهم
دوستکامی من همه زانست / که ترا دوستکام میخواهم
که بمدح تو کلک میگیرم / که بیاد تو جام میخواهم
من کنون ز احمقی خیال شکم / که ز خلق احترام میخواهم

بر گروهی سپاه می‌بدهم
ور گروهی سپاه می‌خواهم

چون در آیم به محفل و بروم
از بزرگان قیام می‌خواهم

با اکابر به مجلس خلوت
گفت و گوی و پیام می‌خواهم

با سخایت چو پخته شد کارم
آرزوهای خام می‌خواهم

چرخ بر من بسی جفا کرده‌ست
زو کنون انتقام می‌خواهم

همچو کار تو زندگانی خویش
بی تکلف به کام می‌خواهم

احتشامی گرفته‌ام در پیش
کار کی با نظام می‌خواهم

چیست تغییر خویشتن داری
من بدان احتشام می‌خواهم

رخنه را رشته داد می‌جویم
ریشش را التیام می‌خواهم

سیم چندانکه جمع دانسته
از حلال و حرام می‌خواهم

خویشتن را بهر صفت که بود
از عداد کرام می‌خواهم

از برای خورش به مطبخ خویش
همه وقتی طعام می‌خواهم

مختصر همچو مردمان خود را
خواجگی تمام می‌خواهم

از کف ساقیان سیم اندام
رطلهای مدام می‌خواهم

بوسه نیز اگر برد فرمان
زان لب لعل فام می‌خواهم

می‌خرم اسب و می‌فروشم خر
چکنم اسب نام می‌خواهم

از برای نشست خاصهٔ خویش
مرکبی خوش خرام می‌خواهم

از هلالش رکاب می‌سازم
وز مجره‌اش ستام می‌خواهم

لیک با این بلندی همت
کی ز اشتر سنام می‌خواهم

طمع از دانهٔ تو هم نبرم
وین همه بهر دام می‌خواهم

از بسا چیز خواهم آن خواست
خود ندانم کدام می‌خواهم

وقت را از برای مرکب خاص
از تو زین و لگام می‌خواهم

تا نگویی همان گدا است که بود
بصلت نی به وام می‌خواهم

داند ایزد که دایم از پی تو
دولت مستدام می‌خواهم

ای ز تو کار همه کس بر مراد
تا کی آخر کار ما باشد چنین

خود روا میداری از روی کرم
کین دعاگو بینوا باشد چنین

من نگویم هیچ و تو باشی خموش
کار ما پس دایما باشد چنین

چون نباشد روی خلق و انگهم
خرج خلقی در قفا باشد چنین

پس گدایی بودنم لازم شود
از تو پرسم سرورا باشد چنین

هم تو اهل جود و من هم اهل فضل
پس میان ما جرا باشد چنین

نان من بر دوام و خدمت بردوام
رسم و آیین کی باشد چنین

من چنین محروم مهر بیجا صلی
از تو در نعمت سزا باشد

با چو تو مخدوم حال چون منی
هم تو فتوی ده روا باشد چنین

ستم نورد از دیگ شد در آیات
که هیچ فتنه بیکبار منقطع گردد

ز حرص بخشش و آن رای سال خورد ترا
که همچو طفل به افسانه منخدع گردد

اگر ثنای تو از من نکو برخوانم
ز شوق صخرهٔ صماش مستمع گردد

ز دست جود پراکنده ات تواند بود
بدست هر که زر و سیم مجتمع گردد

بهر که روی نهد اژدهای درویشی
چو حرز مدح تو با اوست مندفع گردد

هوای عالم قدر تو دارد آن ساعت
که آفتاب سوی اوج مرتفع گردد

بپای دست تو راه کرم چو سهل آمد
چرا ببخت من آن سهل ممتنع گردد

شراب نعمت تو چون مدام نوش بدست
بالتماس بباید که متمتع گردد

چو فرصتست غم کار من بخور زان پس
که روزگار برین کار مطلع گردد

بعهد جود تو کز فرط لطف تو همه کس
همی بمال و بجاه تو منتفع گردد

رسوم بنده ز معهود اگر بیفزاید
بهیچ حال نباید که مندفع گردد

ای ز بیم تو در تن اعدا
خون چو خون عصیر جوشیده

بسته در پای محنت افتاده
هر که با دولت تو کوشیده

همتت گوش چرخ مالیده
هیبتت شیر شرزه دوشیده

چیست بر یاد بخشش تو همی
جامهای امید پوشیده

نه همانا که سمع اشرف را
حال من بنده نانیوشیده

کار مرسوم اگر نمیدانی
حال تشریف نیست پوشیده

ای کف راد تو معمار جهان
جاودانی باد معمار چنین

هم ز نور دل و رایت دارند
ماه و خورشید دو رخسار چنین

هم بکمال تو اگر شد کم و کاست
گرد اقبال تو بسیار چنین

همت

همت از پی دنیا گفته
چه خطر دارد مرد از چنین

وی اشارت بتو میکرد قضا
گفت کز من شنو اسرار چنین

تا جهانیست ز دستار و ردا
کس ندیدست کله دار چنین

دشمن از جنگ تو جوید زجری
ننهد بر دل خود بار چنین

خود کفایت کند آن کار ترا
آنکه گردیت دو صد بار چنین

نیک دانی که فرودستان را
دبیت گیرند بادرار چنین

برزیانند همه اهل هنر
خاصه با سستی بازار چنین

حاصل اندک و خرج بسیار
روزگار بد و اشعار چنین

شعر بی قدر و هنر بی قیمت
وانگهم کیسه و انبار چنین

تو ز من فارغ و من بی ترتیب
طبع من نازک و دلدار چنین

با چنین خرج پسندم نبود
هر یکی روز دو دینار چنین

غم کارم خور و تیمارم دار
بتو خواهم غم و تیمار چنین

گر چنین باشد کارم مختل
خلقی هم بخندد بکار چنین

خرج یکهفته نباشد گر من
بفروشم دو سه دستار چنین

کار من گرچه بسی دشوارست
سهل گردد ز تو دشوار چنین

بده انصاف من از بهر خدا
تو برای من و گفتار چنین

چو تو ممدوحی و انعام چنان
مثل من مادح و اشعار چنین

کرده در مدح تو دیوانی جمع
همه پر گوهر شهوار چنین

هیچ تشریف تو ناپوشنده
لایق آید ز تو کردار چنین

ای همه عادت تو لطف و مدارا کردن | کار تو تربیت مردم دانا کردن
هست در شان تو ترتیب معاش نادان | هست در عادت تو مهر محابا کردن
وصمت خاطر خورشید وشت دانی چیست | بی سبب راز دل گردون پیدا کردن
وانکه جز قدر ترا نیست مسلم کس را | جای خود بر زبر قبه خضرا کردن
در سخا الحق ازین بیش که بنانت دارد | آرزو خود نکند ابر بتمنا کردن
زینت چرخ چه باشد بهر از آن دیدن | در گلستان لقای تو تماشا کردن
گر ده از آیده در باب کرم رسم تو | چیست آن رسم دل از جود بدریا کردن
چرخ بد دل ز ادب مدت خود نگرگست | بر خلافت نبود زهره و یارا کردن
گر ز جود تو کسی حاصل هستی خواهد | بد بحالی نی و عدم نبود اکردن
چون ز انعام تو معروف نه امروز است | در حق من که و بیگاه کرمها کردن
با چنین سابقه نوعی بود از ترک ادب | رسم پارینه ز جود تو تقاضا کردن
تو بکن کاری اگر میکنی ای خواجه از آنک | این دگرها را بکف بود ما کرده

جاودان زی که ز انعام تو وا گیرد دست | بر کرم نایاب تربیت ما کردن

ای سروری که زیبد گر نعل مرکب تو | در دست و پای دولت خلخال و یاره باشد
خورشید چرخ پیما با آن شکوه و هیبت | در موکب جلالت هم یکسواره باشد
در معرضی که خشمت آهیخته تیغ کینه | زوبین و تیر آرش یک گوشواره باشد
در چشم عقل خصمت هم شوکتی ندارد | چون گل نه پرده دامنش از صد کناره باشد
پیراهنی که باشد بالای همتت را | ماه نوش بود زه ماهش قواره باشد

وانی که

وانی که این دو جا گو با احتیاج مفرط | از لجه طمع وشش چون بر کناره باشد
از نوک خار سوزن هم عاریت بخواهد | چون گل لباس عیشش گر پاره پاره باشد
با این همه معانی کز بام چرخ ازرق | بر دختران طبعم اختر نظاره باشد
هر تیر نکته کان چست از شست خاطر من | بر هفت عضو اقلیم آن ز آنگذاره باشد
گر فی المثل چو سیمرغ از نان کنم شکم پر | از احتشام طبعم با گوشواره باشد
مپسند کز تو باشم من در جوال عشوه | وز تو دگر کسان را زر در غراره باشد
این بارکش دل من گر آهنست گویی | تا چند از جنابت در واچو پاره باشد
گر تربیت بیابد چون من کسی ز جودت | از لطف بنده پرور خود کس چه کاره باشد
عمری بوعده بودم فرجام ناامیدی | تاریخ خاطر من باری دوباره باشد
نه هیچ بوی جاهی نه هیچ رنگ مالی | محرومی بدینسان خود آشکاره باشد
زین لطفهای شیرین زین نکتهای منور | گر وی چو موم گردد گر سنگ خاره باشد
بسیار عرض کردم هیچ نکرد سودم | کس را درین جهان آن استاره باشد

ترک صداع کردم خاموش گشتم آری | حرمان چو غالب آمد آنرا چه چاره باشد

ای کریمی که نفحه خلعت | بوی باد شمال میدارد
فصل نوروز از شمایل تو | مایه اعتدال میدارد
امل از پهلوی عنایت تو | تنگ شکم جاه و مال میدارد
ز آرزو سربسر توقع خویش | زین جناب جلال میدارد
دوری دولت از ستانه تو | دری اندر محال میدارد

آفتاب بقای بدخواهت / روی سوی زوال می آرد
هفت سیاره را بحضرت تو / همه بس اتصال می دارد
پاسبان بام سراچهٔ قدرت / هفتمین کوتوال می دارد
هم بفتوی مشتری مریخ / خون خصمت حلال میدارد
روز نوروز در حمل خورشید / دیدن تو بفال میدارد
زهره از خلقت اکتساب کند / هرچه زیب و جمال میدارد
تیر چرخ از نشاط خدمت تو / هوس پر و بال میدارد
از فروغ ضمیر روشن تو / کسوت مه صقال میدارد
بر درت چرخ هرچه گردد گشت / روی در امتثال میدارد
همه نوروزها بعهد تو باد / تا وجود احتمال میدارد
یک سخن دارم و بخواهم گفت / گرچه زانت ملال میدارد
از جنابت که نیست خالی از او / هرچه اسم کمال میدارد
بنده زاده علی اسمعیل / طمع رسم سال میدارد
وین دو بیت از زبان حال گفت / زین جهت انتقال میدارد

آن وعده نه در خور وفا بود مگر / یا بنده نه لایق عطا بود مگر
پروانهٔ آن خبر خطا بود مگر / یا پیش تو اندازهٔ ما بود مگر

صیت جود تو بی زبانان را / اینچنین در سؤال میدارد
کودکی را که وعده داد پار / سالها اندر جوال میدارد
نیست از کار دور از کرمت / آنچه او در خیال میدارد

امیر مقبل عالم که تا جهان بودست / بجز در آینه مانندهٔ تو ننمودست
کشاد تیر تو بس دستها که بر بستست / ز بند رمح تو بس کارها که بگشودست
هزار بار ببازوی سنان نیزهٔ تو / هلال را ز فلک همچو حلقه بنمودست
اگرچه قدر ترا من بر آسمان دیدم / چنین که می شنوم زان بسی بیفزودست
بساط حضرت عالی که بوسه گاه منست / ز نقل سایهٔ من مدتیست کاسودست
ندانم از چه سبب لطف نیز چندین گاه / مرا ز روی کرم بر بسیط نفرمودست

خطاب نسبت تقصیر با تو نتوان کرد
اگر تواند بودن ز بخت من بودست

کریم عرصهٔ عالم جهان لطف و کرم / زهی خجل ز سخایت روان حاتم طی
خلاف رای تو بیرون کند بدست فنا / ز پشت مهرهٔ چرخ ستیزه کون رگ و پی
ضمیر مایهٔ قهر تو من علیها فان / جواز نامهٔ لطف تو کل شیء حی
نفاذ حکم تو و نقب داد چرخ جهان / که در نگنجد مابین شان اخی کی
ملک ز پاس تو شد بد مزاج از آن هر روز / ز معده بر فکند قرص آفتاب بقی
زمانه گر ز دم خلق تو مدد یابد / ز خار خشک گل تر دمد بموسم دی

هر آنکه سر ننهد بر مثال حکم تو باد
شکسته زلف و سیه رو چو زلف دلبر نی

ای بنده پیر اختیار ملوک / وی محقق قدوهٔ علما
صدر احرار و فخر ملت و دین / گر کف تست آز در یغما
ای بدو لنیر ای قدر تو در / زحل و زهره از عبید و اما

ماه بر در کهت هلال بروی / تیر در حضرت تو از ندما
ذات عالیت در جهان نشنند / چون معانیست در دل اسما
مدرج اندر کمینه نکتهٔ تو / اندر پاله ذخیرهٔ حکما
حلقه در گوش کلک جادویت / شکنجه شان خلع و بیع
گشته با لمعهای خاطر تو / چشم خورشید مبهم و اعما
چرخ را باز دارد از حرکت / گر رسد امر تو بدو جزما

صدر عالی که آستان ترا / آسمان خواند مجلس اعلی

خیل بهمن رسید و باطل کرد / تاب خورشید و قوت گرما
آب را تخته بند کرد چو زال / شاخ را کرد جامهای بیضا
گشت فاتر چو چشم دلبر من / چشمهٔ گرم آسمان همه با
ناتوان ناتوان ز برقع ابر / بکرشمه همی کند ایما
می نهد از اثیر آتشدان / زیر دامن سپهر بس سیما
جو بپار مجمره ز انجمنه / شد زلق گاه انجمن ظلما
گویی از بس حباب تو بر تو / منطبق گشته اند ارض و سما
هست چون زر بخته شعلهٔ نار / گشت چون سیم خام صفحهٔ ما
گشت معزول در ولایت باغ / قوت نامیه ز شغل نما
می نهد برف از صدای رعد / پنبه در گوش صخرهٔ صما
همه گشتند آفتاب پرست / سفهای زمانه و حکما

نیست اندر محل عیب خلق / سایه گر هست خود از ان عنقا
تن ز سرما چون نیل و چون روناس / منجمد گشته در عروق دما
هر که او چون ذکر برهنه بود / گاه صرعش بود گهی اعمی
وانکه اندر لحاف و چادر شب / نبود شب چو استه خرما
هر که چون خایه پوستین دارد / شک در خود همی کند اما
زود بینی بسان جوز برو / گشته کیمخت خشک از سرما
با چنین زمهریر جامهٔ من / هست بی حشو همچو لفظ شما
باد دم سرد را چو کس نخند / دفع جز پوستین گرم فرما
گرم کن پشت ما چو همواره / از تو بودست پشت گرمی ما
گرچه در یکدو قافیه خلل است / که نبودست مذهب قدما

عفو کن زانکه در مضیق چنین / نبود فرق مطلب من و ما

خسرو تاج بخش شاه جهان / که ز تیغش زمانه بر حذر است
تحفهٔ چرخ سدهٔ او بردم / مژدهٔ فتح و دولت دگر است
رای او پیر و دولتش برنا / دست او بحر و خنجرش گهر است
خاک پایش ز تاب اقبالت / عکس تیغش طلیعهٔ ظفر است
چه عجب گو چو زر شود از هم / دشمنی گر ملک بد و نظر است
هست او آفتاب و خصمش خاک / خاک در تاب آفتاب زر است
نه بتیغ و کمر جهان گیر است / نه بنیروی و پنجه تاجور است

هیچه سرو و چنار نیز دارد / کوه را نیز تیغ بر کمرست
بخشش ایزد شناس دولت او / لاجرم هر زمان فزوده ترست
تیغ را گو تو در نیام مجنب / که خود اقبال شاه کارگرست
آسمان دوش با خرد می‌گفت / که بنزدیک ما چنین خبرست
خردش گفت تو چه پنداری / عرصهٔ ملک او همین قدرست
نی که در جنب پادشاهی او / هفت گردون هنوز مختصرست

باش تا صبح دولتش بدمد / کین اثرها هنوز از سحرست

ای سراپرده بر فلک برده / عصمت از جوهر ملک برده
رایت مهر بر کجا رفته / با خود از رای تو یزک برده
نقد دعوی حق و باطل را / شرع از مسندت برک برده
منهی فکرت تو نسخهٔ غیب / سوی عالم تو یک بیک برده
عقل گاه تفهم سخنت / بر عطارد گمان شک برده
میزبان سخن ز بخشش تو / دیگ امید را نمک برده
زود بینی لعاب خامهٔ تو / روز کوری ز شب یرک برده
مژهٔ چشم حاسدان درت / رشک بر خار و بر خسک برده
پارهٔ صیت تو ز خطهٔ کون / چند گامی فراترک برده
ماه منجوق رایت قدرت / زیب خورشید و نه فلک برده
برگ ادبار خصم جاهت / رخنه اندر دل سمک برده

بنام ایزد

١٦٩

بنام ایزد جهان فرخ لقایی / گرامی گوهری پاینده فرهمایی
چو بگشایی زبان لبها به بندی / چو در بندی قبا گیتی گشایی
ز شمشیر تو نصرت را تفاخر / بها زار تو معنی را روایی
کمر بندد دو پیکر گر بدانی / اگر با آسمان زور آزمایی
یکایک برکنی دندان پروین / اگر دندان کین بر چرخ سایی
جهانگیری اگر دعوی کنی تو / زبان خنجرت بدهد گوایی
چنان بر زرفشانی چیره دستی / که چون با دشمنان کوشش نمایی
حسودت در پناه روی چون زر / تواند یافت از دستت رهایی
نبود از زر و رکارم این توقع / که تو با ما چنین فارغ درآیی
من از خدمت نیاسوده شب و روز / تو در لطف و تواضع میفزایی
بغیبت داده تشریف خادم / ز راه مردمی و خوب رایی
مرا در خانه از تشریف تو عید / ولی در روستا از بینوایی
هم از بخت منست این ورنه هرگز / نباشد عید خود بی روستایی

نخواهم عذر تشریفت جز آنکه / بحمد الله تو بیش از عذر مایی

[illegible]

ای بزرگی که خدمت تو کند / هر که پیوند جان و تن خواهد
گر جلال تو کیسوی دوزد / مهر را گوی پیرهن خواهد
ور ضمیر تو شمعی افروزد / ماه رخشنده را لگن خواهد
شاخ خلق ترا بجنباند / باد چون طرهٔ سمن خواهد

زیور از لطف تو ادام کند / غنچه چون زیب انجمن خواهد
عذر انعامهای تو امید / بکند امین لب و دهن خواهد
آنچنان راستی که عدل تراست / بدعا شاخ نارون خواهد
عاریت از قد بدانند / زلف سنبل همی شکن خواهد
برگ حشمت او فتد در پیش / هر کجا مرگ تاختن خواهد
رقم عصمت کشد بر روی / هر کرا چرخ ممتحن خواهد
از لقایت چمن بدریوزه / آبروی گل و چمن خواهد
بوی خلقت شنید باد صبا / از خدا مرگ نسترن خواهد
سردی خلق تو بطیره مشک / خون نافه بریختن خواهد
ظلمت روشنایی عالم / از پی لؤلؤ عدن خواهد
گر کند رای نظم خاطر تو / از فلک خوشه پرن خواهد
نیک شرمنده ام که لطف تو چون / از من پیر بان سخن خواهد
چه طریقت تا چه پیش آرم / با همردی که عذر من خواهد

عذر این سردی و گران جانی / مگر آن صدر انجمن خواهد

رهی ستوده خصالی که با کفایت تو / همی نیارد تیر فلک تعقل کرد
تویی که آرزوی اهل فضل از کرمت / همه حکایت دلداری و تفضل کرد
ز رنگ خامه و نظم حدیث تو بسال / عروس ملک بزر و گهر تجمل کرد
نسیم خلق تو با سینهای غمگینان / همان کند که دم نوبهار با گل کرد

چو سنگ زیر تویی آسیای ملکت را / ضرورتست ترا بارها تحمل کرد
به آب لطف تو میگردد آسیای هنر / هزار بار خرد اندرین تأمل کرد
بخدمت تو رهی زان رسید با جود / کسی که عمر خود اندر هنر توکل کرد
چنان مکن که خجل اندرین که رهی / بها بمردی لطف تو این تقبل کرد

ببین چگونه بود در محل بحث کسش / کسی که از همه عالم بمن توسل کرد

رهی جودی که ثابت کرد جودت / برار باب هنر دست ایادی
زمین با قوت حلمی که اوراست / زبار حلم تو کرده تفادی
بحمدالله همه معنیت جمعیت / کرمی و بزرگی و جوادی
ز روی تربیت صعب المرامی / بگاه مکرمت سهل القیادی
و حاکو را همی دانی که باشد / ولای خدمت تو اعتقادی
چو شرینی نعمهای تو از او / معرها سعیش اندر نامرادی
بحرمان رهی چندین چه کوشی / که نه با کافران اندر جهادی
چرایی برخلاف کار خادم / چو هر کس را بجای اعتمادی
درین معنی که افتادست ما را / دو بیت آمد بخاطر در مرادی
واخوان حسبتهم دروعا / فکانوها ولکن للاعادی

وخلتهم سهاما صائبات / فکانوها ولکن فی فؤادی

ابکه جز باد خلق تو نبرد / لاله چون جام پر شراب کند

دیو سرما به گهر باری / از سر کلکت اکتساب کند
آتش خاطرت چو شعله زند / زهره رو در کار آب کند
چون سخن رانم ار نگه داری / نرگس از شرم قصد خواب کند
جز خداوند خواجه بنده چه بس / گر غلط رو ترا خطاب کند
آفتاب از حیای تو هر دم / زابر بر روی خود نقاب کند
هر که از خدمت تو دوری جست / هم فراق تواش عذاب کند
نه ز تقصیر باشد از خادم / روی کمتر درین جناب کند
حاش لله که خاطر اشرف / با من از بهر آن عتاب کند
آفتابی تو و درین موسم / پشت خادم بآفتاب کند

ای صاحبی که گر بمثل رای آن کنی
بر بام قدر خود ز فلک نردبان کنی

گردون کشاد نافهٔ صبح از بر فنا / مردم برآورد که تو بر روی نشان کنی
می بازد از تو جان بزرگی و بر عقیبت / از بس که لطف و مکرمت بیکران کنی
هر کو دهان بمدح تو چون غنچه باز کرد / حالی چو گوشوارش پر در دهان کنی
افتد ز بیم لرزه بر اعضای مهر و ماه / گر تو یکی نگاه سوی آسمان کنی
رستم بتیغ تیز نگردد در مصاف / آنها که تو بدان قلم ناتوان کنی
از کوه لاله هم نشود تیغ کوه لعل / گر تو بعدل یک نظر اندر جهان کنی
آرد چو صبح آروغ از قرص آفتاب / آنرا که تو بخوان کرم میهمان کنی
در ضبط کار مملکت ار رای باشدت / بر میش لنگ گرگ کهن را شبان کنی

گردون ز شب نماید چتر جنابگه تو / از ظلمت خط اختر معنی عیان کنی
آسوده هر که گه که گهبار بگذرد / از نوک دو کلک چو مه زن الهی توسنان کنی
دریا و کان چو من بگدایی فتاده‌اند / از بس که در پراکنی و زرفشان کنی
از بهر سود نام نکو محضری بترس / تاوان آن ز بنده ستان گر زیان کنی
در باب مردمی نه همانا که ضایعست / هر چه آن بجای بنده و دریا و کان کنی
تقصیرها که خادم مخلص همی کند / الا اگر بلطف خود امضای آن کنی
وین طرفه تر که با همه تقصیرهای خویش / دارد امید آنکه بر آتش روان کنی
نزدیک شد بنهضت میمون که خونفشان / دلها سبک شود چو رکابت گران کنی
شاید گر روز و شب بگریند اهل فضل / روزی که تو مفارقت اصفهان کنی

حفظ خدای بدرقه بادت بهر کجا
گر روی عزم و نصرت را همعنان کنی

ای بکه جود چو گل تازه روی / داده کفت آرزوی آرزوی
ز آتش خشم تو چو آب آمده / بر لب شمشیر تو جان عدو
صبح اگر دم بخلافت زند / بشکندش پای نفس در گلو
یاسمن از دست گل و خلق تو / خورده قفا بر سر هر جا رسو
کرده بر اعدای تو اقبال پشت / برده ز درگاه تو چرخ آبرو
برده هر کس که بدرید فقر / رشتهٔ انعام تو کردش رفو
هر که نیاورد بدست از زمانه / کرد بخون جگر خود وضو
با کف دریا فش تو هر دم ز ننگ / ابر زند بر رخ دریا خیو

ای ز بی لعل تو ما را مدام / خانهٔ دل پر طرب و های و هوی
مسکن ما کوی تو ام روز و شب / کرده و درین خدمت از جان غلو
گرچه مرا هست بجز و از فضل / نیست ز بیگاه مرا یک طسو
گاه برهنه قدمم همچو سرو / گاه برهنه سرم چون کدو
طاق روانم ز یکی طاق بود / خود بجهان طاق نبود ست دو
وه چه بود ار نه لفظ خراسانیست / عفو کن این لفظ که هستی عفو
در ید عصمت تلف گشتنش / هست معلق بیکی تار مو
بشنو و بر طاق منه این سخن / تا نکنم تاج سر از خاک کو

جز که ز انعام تو اکنون مرا / وجه دگر طاق در آفاق کو

ای سپهر محلی که گرچه تیز روند / بسایهٔ تگ عزم تو ماند و خور نرسند
عقول اگرچه ز افکار نردبان سازند / ز بام خانهٔ قدر تو بر زبر نرسند
ز نیزه خیره زبانان اگرچه بر تازند / بآستان ثنایت هنوز بر نرسند
ستاده هفت فلک برقرار یکدگر / ز شخص همت تو پیش تا کمر نرسند
ز تابش و نم خورشید ابر عالم را / چه سود گر بکف و کلک تو باثر نرسند
کدام منزل امید کاندرو مردم / ز کاروان سخاوت نفر نفر نرسند
درین زمانه که از انبوهی سپاه بلا / بهیچ خانه نباشد که صد حشر نرسند
بهیچ گوشه برون شد نسازد اندیشه / که روزنان بلاهاش بر اثر نرسند
بهیچ کنج درون عافیت وطن نکند / که جوق جوقش فتنه همی بسر نرسند

کمال هر

کمال هر که ز غوغاییان حادثه / دمی بود که مرا صد پیام در نرسند
ز رنج صادره اصحاب ما چگونه رهند / که تا بشکم ایشان بچاشت در نرسند
طمع چه گیسه بر آن مفلسان تواند دوخت / که از هزار تکلف بما حضر نرسند
جز نیمهاشان بر گوهر سخن باشد / ولیک جز بتمنی بسیم و زر نرسند
بلا و محنت و غم را سبب درین ایام / اگر هزار بود هیچ در هنر نرسند
فتاده گیر نگون رایت سلامت من / مدد ز لطف و کرم هیچ زودتر نرسند
ز بنده خانه همه لطف و عافیت ببرند / ز اهتمام تو ام حامیان اگر نرسند

گرانشناسی فریاد رس درین ایام / گر اهل معنی فریاد یکدگر نرسند

دوش مخدوم من که تا جاوید / باد از بخت و جاه خود خرسند
با من آن کرد از بزرگیها / که ندید آنجهان کسی نشنود
دست انعام او بصیقل لطف / زنگ اندوه ز خاطرم بزدود
بستد از من مدیح خویش و بخواند / وز پسندیدنش جان من بیاسود
سخن ارچه بنزد هست بلند / لیک از آن دست مایه نیفزود
بحر شعرم سیاه روی آمد / بر محک امتحانش چو بسود
آنکه اشعار بود دست خویشش / چون به پیشش رسید شعرم زود
خوش شد از دست او بذوق ارچه / از فصاحت زبان همی بستود
گشت حالی بدست او ماخوذ / بس که در روی سیاه کاری بود
زان بتیغ زبان پاره دلش / که سراپای بود عیب آلود

اینکه شد بیت را میان دو نیم | اثر خنجر زبانش بود
شرف دست بوس او دریافت | شعر بسند و نهاد دود اندود
تر شد اندر جوار بحر کفش | چون بدست مبارکش بسود
چون سخن زیر دست او چرا | زبر دست جای او فرمود
بر زبان مبارکش چو برفت | صد هزاران گهر از و بر بود
ور بهین دست بهر آرایشش | آن عروسان زشت را بنمود
حضرت او و آنگهی من و نطق | اینچنین لاف حاتلی ننمود
چون زبانم بمهر لا احصی | دیده بر من عنایتش بخشود
تا که از هر زبان ثنا الا | خویشتن عذر خویشتن بنمود
می شنیدم ز چرخ بانگ صدی | چون زبان را بمدح خود بگشود

ای دریغا چو نیست قوت عذر
شرح این لطف بشمار چه سود

ای آنکه خاک پای ترا روشنان چرخ | دایم بمیل شعشعه چون توتیا برند
آنها که حضرت سر از پی خامه ات نبود | لحنی بود تمام که نام نوا برند
افهام را بساحل ادراک راه نیست | در بحر شعرت ار چه بسی آشنا برند
ارباب دل چو غنچه بنزدیک نظم تو | سر آستین آورند و ز حالت قبا برند
روحانیان چو بینند ابکار فکر تو | نه نه ز بسند در وی و نام خدا برند
آنجا که خوان همت آراست روزگار | این هفت طاس گردون کاسه گدی برند
وانی چه بسر نداز من بگومت | هر دم هزار گونه افزون بها برند

دکن بردی

تو قوت سخن ده و گر ماه و آفتاب | بزدی برند غیرت و بگداز تا برند
سود است شعر نزد تو آوردن آنچنانک | قانون سوی مسیح ز مالیخولیا برند
گیرم که کس نه بد جز از جزو شعر من | گر اصفهان بهمدان جزو خطا برند
هسند وی هم سوخته خاطرت بود | هر نظم کان ز خاطر اصحاب ما بود
روزی که از برای روان غذای عقل | از خوان خاطر تو ز هر گون ابا برند
ز انواع سبزی و ترشی هر چه بایدت | فرمای تا ز مطبخ سودای ما برند
نزدیک مثل تو سخن آورد چو من خموش | چون آورم سخن که خود این از کجا برند
تیز است خاطر تو و ترسم چو بنگرش | حالی ز روی خشم بگوید که وا برند

دانم بسی زنخ زند و گوید این ریش
چون جزو شعر من بر طبعت فرا برند

سپهر مهر و کرم عز دین یگانه دهر | که دست و فلک ترا با قضا مسابقت
شدست ماه نو اندر جهان اشارت الیه | از آنکه با سم اسب توابش مشابهت
شتاب کاری ایام مشعر است بدان | که آب ... بعزم تو متابعت
بمدح رای شریفت اشارتی فرمای | سپیل چرخ در آن طاعت و موافقت
چنان همی تو اضداد را آشتی کردند | که خوشدلی و هنر را بهم معانقت
رهی ملازم این خدمتست از دل و جان | بصورت ار چه ازین درگهش مفارقت
در آن مهم که بجاه تو استعانت رفت | توقف تو هم از غایت مخالفت
رهی برابر آن زن بمزد هم باشد | گر این مراقبت از جانب مصادقت
و گر بطبع بر دو چاشنی چه در یابد | ترا که با سر و ریش جهان معانقت

یکی سوار ز بهر خدا ابر بپست مرا مگر که نبود خدمت و مرا نفقت

سوار ظلم بناحق همه جهان بگرفت
بیک سوار بعدل این همه مضایقت

جهان فضل و هنر نجم دین که در خاطر ز عکس نظم تو صد باغ و بوستان دارم
جهان‌پناه را چون صبح روشنست که من ز مهر خدمت تو در صمیم جان دارم
از آن چو شمع مرا هر چه صورت معنیست باستعارت از آن کلک درفشان
ز من نیاید کاری دگر بقصد عدوت دل چو تیر درین شخص چون کمان دارم
سپاس‌پیشی که مرا کرده زر روی گرم ذخیرهٔ شرف و فخر جاودان دارم
ستوده بجهان دارم عجب نبود جهان فضل تو چون دارمت جهان
با آستان تو باشد همیشه دلم بدین سبب ز بر سدره آشیان دارم
مگر بدست کنم پایه معالی تو چنانکه فکرت و تفکر بر آسمان دارم
اگر بمعنی باریک ره برم زانست که رهنمایی چون نجم معنیان دارم
بشرح راست نیاید شکایت گردون گر از چه مایه ستم بر دل و روان دارم
چو شمع از آنکه زبان آوریست پیشه من وجود خود ز زبان آوری زیان دارم
تهی چو نیزه ز انواع غصه‌ها دربند ز طبع و خاطر سر تیز چون سنان دارم
فرو شدم بگل تیره و بخاک سیاه چو کلک از آنکه چرا کلک در بنان دارم
گذشت مدت ماهی که هر شبی تا روز بصد هزار حیل طبع را بر آن دارم
که بر زبان قلم شرح حال بنمایم که من چه درد دل از گردش زمان
جهان بکوشد در دفع آن همی گردون که مهر خامشی از عجز بر دهان دارم

بنات

بنات فکر مرا لطف طبع تو چون خواست سپاس و منت بیحد و بیکران دارم
بخدمت تو فرستادنم نبد یارا اگرچه با تو همه چیز در میان دارم
مرا ز منهج حکمت عدول نیست ولیک چو عورتست همان به که در نهان دارم
اگرچه نسبت تقصیر با منت بسی بلطف مجلس عالی جهان گمان دارم
کسی سپاس معذرتم یک بیک کند تمهید چو روشنست که احوال هر چه سان دارم

گواه حال من این قطعه پریشان بس
کز آن توزع خاطر همان نشان دارم

ای بزرگی که بر علم تو ظاهر باشد هر چه مدفون ز وایای سرایر باشد
هر زمان کلک تو چون آب فرو میخواند هر چه بر صفحهٔ اوراق ضمایر باشد
کام بر تارک خورشید گذارد ز شرف گر عطارد نفسی با تو مناظر باشد
از نفسهای تو هر گه که کنی نشر علوم هست بویی که در انفاس مجامر باشد
از پی فایده در حلقه درست بر مجلس چون جواب تو بسی خواست که حاضر باشد
بنده را نیز خیالست که پی استحقاق اندر آن حلقه هم از جمع اصاغر باشد
ز مقتضای اکتساب همه اقسام سعادات کند هر ستاره که بدان رای تو ناظر باشد
گرچه در خدمت صدر تو هنرمندانند وین رهی بار دل و زحمت خاطر باشد
لیک شرطست که بر خوان ملوک از پی تره اول بود و حلوا آخر باشد
آهن ارچند ندارد خطری بازر سرخ در ترازو بکه وزن مجاور باشد

جنبش هفت فلک بر حسب کام تو باد
تا که اجسام مرکب ز عناصر باشد

زهی ز فضل تو بازار فضل را رونق
ز در نظم تو کار هنر گرفته نسق

تویی که چشمهٔ خورشید بارها گشت
ز شرم خاطر پاکت عرق میان عرق

چو خامه‌ات قصب السبق از عطارد برد
کنون عطارد گیرد ز خامهٔ تو سبق

چو من ز فضل تو و شوق خود سخن رانم
ز هفت چرخ بگوشم رسد صدای صدق

بگوی تا نه بچرخ زحلتم زین پیش
چو میرسد سخن تو بطارم ازرق

گذشت دوری خدمت ز حد و نزدیکست
که دست صبرم سرپوش بگذرد ز طبق

ز بیم آنکه شبیخون کند غمت هر شب
ز آب دیده کنم گرد خویشتن خندق

ازان قبل دل من در ولای تو صابیست
که خون دل را از دیده کرده‌ام راوق

زننده باد دم سردم ار نه برسیدی
فلک براندی بر آب چشم من زورق

جواب زندگی من بگوی هجر برفت
کنون چه حاصل ازین زندگی بی رونق

بگاه صبح گریبان دریده‌ام چون صبح
بوقت شام ز من خون دل چو شفق

هم از شکسته دلی باشد از زنم که
برغم دشمن در پوست خنده چون فستق

ز من فراق تو از صبر میکند چه عجب
دراز گشت و نباشد دراز جز احمق

بدان سبب که سر کلک تو ز من ببرید
فروشکست مرا رونق کار همچو ورق

ز من وظیفهٔ انعام و لطف باز مگیر
که خود ندارم صبر و دلی خبان الحق

مرا بسلسلهٔ خط خود مقید دار
که از فراق تو دیوانه گشته‌ام مطلق

ز من خطاب بزرگ تو منقطع گشتست
ازان سبب که بدیوانگان شدم ملحق

وصال باید و باید زمانه هیچ ولیک
عجا نه بود آخر برای بیدرمق

در آرزوی

در آرزوی تو از عمر من دو سال گذشت
که هیچگونه ندانم که بر چه حال گذشت

دو سال چیست غلط میکنم که هر روزی
ز روزهای فراق تو هزار سال گذشت

ملول گشتم ازین باد و خاک بیهوده
وگر حقیقت خواهی تو از ملال گذشت

فراق روی تو وقتست اگر وصال شود
که خود بعکس شود هرچه از کمال گذشت

حدیث شوق بخدمت رکابی داد
ز روی رسم نوشتن گر اعتدال گذشت

شدم خیالی و بر من نه آن گذشت الحق
که هیچکس را زین چنین در خیال گذشت

نماند در سرم از هیچگونه رای وصال
چو زندگانی در حسرت وصال گذشت

ازین سپس چه تمتع بود بعهد وصال
ز بس که بر سرم از گونه گون محال گذشت

من و قناعت و کنجی ازین سپس زیراک
زیان عمر من از سود جاه و مال گذشت

عنایت تو اگر سایه افکند وقتست
که آفتاب شکیب من از زوال گذشت

حرام بود مرا بی تو زندگی لیکن
اگر حرام بود این وگر حلال گذشت

مکن که بگذرد آن روزگار ناکامی
ردیف شعر از آن کرده‌ام مقال گذشت

شدست حال من از آرزوی خدمت تو
چو حال تشنه که بر چشمهٔ زلال گذشت

بمرده بوده‌ام از شرم زندگانی خویش
اگر چه هر نفس از وی بصد نکال گذشت

ولی بنفخهٔ خلق تو زنده کرد مرا
سحرگهان که بسوی من دم شمال گذشت

ایا رسیده بفضل و هنر بدان رتبت
که تیر چرخ خطابت کند خداوندم

علو قدر ترا با فلک نهم همسر
پس آنگهی بنشینم که من خردمندم

فلک شدست غبار ستانهٔ تو ولیک
بر آستان تواش خود غبار نپسندم

حدیث شوق ره مدح بر زبان بگرفت / نماند قوت ازین بیش جان بسی کندم
یک کرشمه که با من خیال لطف تو کرد / همه جواهر اشک از نظر بیفکندم
زمانه از پی اظهار قدر خدمت تو / ز حضرت تو جدا کرد روزکی چندم
چو از عنایت لطف تو عرصه خالی یافت / بگو شمال حوادث همی دهد پندم
بریده باد ا پیوند او ز مرکز خویش / چنانکه از تو ببرید چرخ پیوندم
نشسته بر در و لب مهر کرده چشم براه / همیشه مهر خبر بسته چو قفل دربندم
اگرچه از فضلات این سرشک نامضبوط / با آستین و بدامن بسی براکندم
نثار خاک درت را ز اشک در دیده / چو نار آغشته دل بلعل آکندم
دریچهای نظر را ز بس تراوش اشک / نمی توان که بمسمار خواب دربندم
فراق تست نه کار دگر که از دست / سخن ز گریه چه رانم بخویش می خندم
قسیم ملهم فکری که دارد استغنا / بنور صدق ضمیرت ز ذکر سوگندم
که فیست مرکز تشنه آب و مرده بجان / چنانکه من بلعبهای تو آرزومندم
بیاد کار من این بیتهای خواب آلود / بدار تا بجنابت مگر که پیوندم
که گر بگردم سوی تو زود پای گشاد / جواذب لطفت ز دسته آرندم

فذلک همه تفصیل رنج من این بس / که از لقای شریفت بنامه خرسندم

سپهر قدرا شوق رهی بخدمت تو / چو لطف شامل تو از قیاس بیرون است
ز دست هجر تو هر شب فغان سینه من / چو پای همت تو بر فراز گردون است
بسی معاملت شوق کرده ام هربار / دلم هرگز از نشان نبود کاکنون است

بدین صفت که من از فرقت تو رنجورم / شفای جان من از طلعت همایون است
ز روی صورت اگرچه ز حضرت دورم / ضمیر پاک تو داند که حال من چون است
بدان خدای که از ابر فیض رحمت او / سر بهاران سبز است و چهره گلگون است

که شوق خادم داعی بسوی خدمت تو / از آنچه بود یکی صد هزار افزون است

بزرگوارا آنی که پیش رای تو خور / ز بر چادر سیماب گون نهفته شود
اگر کند شود آنکه ز سنگ سطوت تو / دریچه ز عدم در وجود صفته شود
بنوک کلک تو مردم ز عالم معنی / هزار گوهر ناسفته زود سفته شود
برای قدر تو هر روز گرد ظلمت شب / ز صحن چرخ بگیسوی مهر رفته شود
در اشتیاق تو پیداست دولتی دارد / کسی که یکشب چون بخت نیم خفته شود
بدان خدای که در باغ صنع او هردم / گل وجود ز خار عدم شکفته شود

که شوق من بجالت زیاده است از آن / که شرح آن بتصاویر خامه گفته شود

بر آن سعادت کاندر ضمیر افلاک است / نثار حضرت عالی مجد دین باد
بزرگ و سرور و مخدوم و منعم و سید / که هم کریم نهاد است و هم شریف نژاد
ز نور نسبت او نقش مهر بر خواند / بروز ابر و شب تیره کور مادرزاد
دعا و خدمت خادم قبول فرماید / گهی ز جستن برق و گهی ز جستن باد
لوایح شعف من بدان خجسته لقا / از آن گذشت که در نامه شرح آن [illegible]
غم فراقت اگرچه میخورم پیوست / با نظام امور همیشه هستم شاد

وی نازک معانی او نیم خالی | ندانم او ز من چیسته هیچ آزاد

ز دست هجر بجان آمدم طریق وصال
خدای عز و جل عنقریب سهل کناد

یک در خط شده ام از قلمت | که مرا قصه بجان میدارد
عثرات من غمگین از بر | همه چون آب روان میدارد
همه در روی رهی میگوید | هرچه طبع تو نهان میدارد
با همه سر سبکی گو راست | سر برین خسته گران میدارد
یکی ز با پست بد گفتن من | ورچه دانم دو زبان میدارد
شیر روی بگند اندر خط تو | راه بر خسته دلان میدارد
با منش رای سیه کاریهاست | راستی را سر آن میدارد
گرچه از غایت صفرا باشد | که زبان تلخ چنان میدارد
در سرش خیرگی از سوداست | کنده بر پای از آن میدارد
هست دیوانه تر از من صد ره | که ز دست تو فغان میدارد

بدهش از پی صفرا ترشی
که بسوداش زبان میدارد

ای لطف تو آب زندگانی | وی ذات تو عالم معانی
در چشم خرد ز روی معنی | بایسته تری ز زندگانی
در طبع خرد ز راه صورت | شایسته تری ز شادمانی
نهفته ز منهی ضمیرت | اجرام سپهر سوز یانی

دیدار تو از خوشی و راحت | چون دولت و بیستی و جوانی
مهر تو چو جان مرا عزیز است | از کف ندهم برایگانی
از دل باشد دعای خادم | نه چون دگران بسر زبانی
تشریف رهی بداد ازین بار | کلک تو بعذر تا توانی
راضی شدم ار ز نا توانیست | اندی که نباشد از توانی
با من که بسی بکردم از شوقت | از بهر چه خیز سر گرانی
گفتی که دعا همی نویسی | این شیوه مبر ز من گمانی
بر بنده نوشتنست و آن را | دادن بجلاج کاروانی
لیکن بنواندش که داشت | از آفتهای آسمانی
این هم ز شقاوت دعاگوست | گر خدمت او بوی نخوانی
که گاه ز روی لطف آخر | یاد آر ز بنده گر توانی

گر یاد کنی ز من وگرنی
من آن توام دگر تو دانی

ای که با الفاظ گوهر بار تو | سعی ضایع در جهان جان کندنست
کار طبع دلفروزت روز و شب | پیچ غم از طبع یاران کندنست
دشمن ار دارد ز تو بهر الم | از برای گور ایشان کندنست
صبر کردن در فراق حضرتت | چون بناخن کوه و سندان کندنست
چاره هجر تو الا وصل نیست | درد دندان را چو درمان کندنست
پیشه من بی تو دور از روی تو | پشت دست غم بدندان کندنست

در فراقت زندگانی میکنم
زندگانی نیست این جان کندنست

صدر احرار شهاب الدین ای کان سخا … کان و دریا شده از دست چون گنج تو پست
شرف خانهٔ جوزا که برفعت مثلثست … گشته در جنب سراپردهٔ اقبال تو پست
همه اندیشه غمها ز دل او برخاست … در همه عمر سرا آنکس که دمی با تو نشست
بس سیه کاری از خدمت تو دورم کرد … که سیه باد از روی فلک سفله پرست
تا در هجر تو بر من بگشاد دست قضا … در شادی و طرب چرخ بر رویم در بست
مدتی رفت که از من کرمت یاد نکرد … والحق از غصهٔ آن جان ز تن من بگسست
نرسم من بتو وز تو نرسد نامه بمن … اینچنین حادثه را هم سببی دانم هست
شفقه کا خدا دانم ز منت نیست دریغ … زانکه در حق منت هست کرمهای تو هست

یا زبان قلمت چون ره من بسته شدست
یا نه چون پای رهی دست دبیرت بشکست

نیاز آرزوی من بروی فخرالدین … ازان گذشت که در حیز بیان آید
بدانکه جان مرا نسبتست با لطفت … ز شوق روی تو هر دم دلم بجان آید
گهر نثار کند بر سر زبان چشمم … مرا چو نام شریف تو بر زبان آید
بجست و جوی خبر جانم از دریچهٔ گوش … زمان زمان بسر راه کاروان آید
همه تسلی جانم بدان بود هر شب … که با خیال تو در ذکر سوزیان آید
سلام و خدمت خادم ازو قبول کند … که باد خوش دمش از راه اصفهان آید
بدانکه از جذبات رهی گرانبارست … نسیم باد صبا چونکه ناتوان آید

اگر شمایل

اگر شمایل لطفت بکوه بر شمرم … ز باد لطف تو آتش آب در دهان آید
ز شرم لطف تو متواریست آب حیات … درون پردهٔ ظلمت ازان نهان آید
نبرد لطف تو گر هیچ با نسیم آبی … چو آب سوی جنابت بسر دوان آید
روایح دم خلق تو آورد بادم … سحرگهان که نسیمی ز گلستان آید

زمان وصل تو امید دارم و دانم
زمان جانم اگر نابدان زمان آید

بمجلس محترم همام الدین … ای دلم بستهٔ اشارت تو
خاطر تیز از سعادت بیس … قاصر و عاجز از مهارت تو
دیرها رفت تا که منتظرم … تا که آرد بمن بشارت تو
نامه باری همی نویس که جان … برخی آن خط و عبارت تو
گو یا نیست برقرار جهان … حال وسواس و استشارت تو
وآن دو شنبه بروزه بودن تو … وآن هر آدینه زیارت تو
وآن بهشتها در آبریز شدن … نیم شبها ز بس حرارت تو
آن دیانت کجا رها کردی … که بدزدید آن بصارت تو

قصبی شد که کشش نمی ارزد
چشم بد دور از تجارت تو

پناه دانش و پشت هنر کمال الدین … که فضل را ز لقای تو کار مسعودست
ازان بخدمت تو مایلند اهل هنر … که آرزوی دل جمله در تو موجودست
اگر چه جود با هر چه هست بیشترست … ز فر معنی تو آن ز کمترین جودست

به پیش مردم و آورد سر بحضرت تو / گرم که رفت بسی روزها که مفقود است
صدای صیت تو بر مرکب سلیمانست / صریر کلک تو دمساز لحن داود است
فضایلی که ترا هست کتابی نیست / ولیک هو هستی ز عطای معبود است
بدین مقام که از خلق خود رسیدستی / در تک بسا که آنجا مقام محمود است
تغابنیست که بی تو همی بریم بسر / زمان عمر که خود چند روز معدود است
طریق چیست بجز صبر بر جفای فراق / مرا که سوی وصال تو راه مسدود است
نشسته ایم بتقلید در میان بلا / چنانکه شهد بر آتش مجاور عود است
زمین بحکم تفضل قبول فرماید / وظیفهای دعا و ثنا که معهود است
دعای خادم خالی ز زحمتی نبود / بخاصه گر تو بانواع لطف موعود است
بخدمت تو بدین قطعه بار میدهم / که پیش طبع تو مقبول یا نه مردود است

ز میزبان کرم تازه رویی ای ز نسیم
بگو بمیش که مرا زین دعا چه مقصود است

منم که چشمه خورشید گاه نظم سخن / ز شرم آتش طبعم عرق شود در خوی
ز دل برون کند آن تلخی که عادت اوست / بیاد نظم من ار در پیاله ریزد می
به پیش خوان حدیثم شکر بزرگی / کمر ببندد و بر پای ایستد چون نی
خدای داند اگر من ز شعر هیچ کسی / بقصد مظلمه برده ام بادنی شی
مرا که چون بسخن خوان نظم آرایم / شود نواله او جدی و سفره زیر جدی
چگونه دل دهدم لقمه فرو بردن / که خاطر دگری کرده باشد آن را قی
مگر توارد خاطر که در مجاری فکر / نه ممکنست که کس احتراز کرد ز وی

دو راه

١٢٩

دو راه رو که براهی روند بر یک سمت
عجب نباشد اگر او فتد پی بر پی

[illegible] مرا گفت دوستی که مرا / با فلان خواجه از پی دو سه کار
سخنی چند هست و زیبی آن / خلوتی می ببایدم ناچار
خلوتی آنچنانکه اندر وی / هیچ مخلوق را نباشد بار

گفتم این فرصت ار توانی یافت
وقت نان خوردنش نگه میدار

هرگز تنها نخورد خواجه / در مدت عمر خویش نانی
نی آنکه برد بخانه مهمان / لیک او باشد طفیل خوانی
نانیست درین جهان و آبی / از دیده آدمی نهانی
این را صفتیست لا یذوقون / و آنرا ز سمیت لن ترانی

دانی که کدام نان و آبست
نان تو و آب زندگانی

ای ضمیر تو عنبرین جاسوس / وی تو مسعود و حاسدت منحوس
مدتی رفت تا مرا کرمت / نه ز مطعوم داد و نه ملبوس
کرده جنسی رسم من بی جرم / وین هم از بخت و دولت معکوس
مکن ای صدر رسم من منسوخ / مشکن بیش ازین مرا ناموس

ور گناهی حوالتیست بمن
غله مطلق کن و مرا محبوس

رهی بنا که بکیوان رسید ایوانش / شکوه هشت بهشتیست چار ارکانش
به روز باشد انبوهی تراحم خلق / فراخنای جهان نیست مرد میدانش
ز لطف صاحب اگر نیم رخصتی یابد / به باغبانی آید ز خلد رضوانش
وزیر مشرق و مغرب خدایگان صدور / که هست دستور وزارت ز زیردستانش
نظام ملت و دولت بنا به تیغ و قلم / محمد آنکه قلم آیتیست در شانش
قوام مملکت و فخر خاندان کمال / که کرد عقل خطاب آصف سلیمانش
چو قدر او ز فلک درگذشت و در کارش / چو حکم او به همه کس رسید احسانش

جهانکه راعی خلق و مراعی هنرست
خدای باد بهر دو جهان نگهبانش

عالم لطف علاء الدین معلومست / که مرا بر تو زبان جز به ثنا می نرود
بر تو مهریست مرا هر دم ازین روی صحیح / سخنم با تو جز از صدق و صفا می نرود
قدر از کلک تو انگشت به دندان بردست / که چو تو کس به سر تیر قضا می نرود
قلم منشی دیوان فتوت امروز / جز به پروانه فرمان شما می نرود
هیچ جا می نرود خاطر کو بندد دست / که معانیش چو سایه ز قفا می نرود
وارث بر معنی تو خود همه مخصوص هنرست / ذکر لطف و کرم و فضل و سخا می نرود
دوستان بیزارا چو فراموش کنی / نیک دانی که ز تو این بیزا می نرود
تا نه پندارد لطف تو کزین کلبها / هیچ پرکاهی با باد صبا می نرود
گرچه در خدمت تخفیف رود لیک یقین / هیچ تقصیری در باب دعا می نرود
یاد تو می نرود یک نفس از خاطر من / گرچه بر خاطر تو یاد ز ما می نرود

بیوفایی

بیوفایی مکن ای خواجه که در کار چنین / گر ترا می برود کار مرا می نرود
من ندانم که چه کردست در عهدت وفا / که دمی عهد تو خود راه وفا می نرود
چه خیالست خیالت را با من می گوی / که یکی لحظه ام از پیش فرا می نرود

بر خطا چونکه قلم می رود بهر چرا
نام ما بر قلم تو بخطا می نرود

مژده ای دل که کار دیگر شد / وانچه میخواستی میسر شد
یار از راه جور بر گردید / مشفق و مهربان و غمخور شد
کار اگر بسته بود یافت گشاد / عیش اگر زهر بود شکر شد
دل که چون زلف او مقید بود / هم به نعتی خطش محرر شد
کلک بیمارش احتمال بجست / با من از آنچه بود بهتر شد
آشتی دروغ کرد آغاز / یا سر پرسشش مزور شد
بر گرفتم ز در جش مهر / دامنم پر ز مشک و گوهر شد
مردم چشم این مقله وقت / بنده آن خط معنبر شد
بر بیاض خودش سواد کرد / که از و چشم جان منور شد
دیده بر حرفهاش مالیدم / حالی از آب لطف او تر شد
خط مشکین او چو بر خواندم / مغز جانم از و معطر شد
شاخ طبعم گهر بار آورد / چونکه الفاظ او مصور شد
هرچه دشنام و خشم بود از من / بدعا و ثنا برابر شد
کلک او کرده بود عربده زانک / زان معانیش باده در سر شد

غله کامسال داد خواجه مرا … گر نبد جمله بود اکثر خاک
اندر انبار من بدولت تو … هیست از بادیه فزونتر خاک
نان ازین غله خشت پخته بود … زانکه اجزاش هست یکسر خاک
وانها در جوال چون جسمش … کرده مفرش ز خاک بستر خاک
زرد و بی مغز و سست و تو بتو … صورت او چو مردگان در خاک
وجه نانم بگرد روش نیز … کرد آب زخم بکدر خاک
گندمش باز چون مصیبتیان … با گریبان چاک و بر سر خاک
اگر آن گندمست پس ما را … ار تفاعت بسخت بیمز خاک
نسبت خاک و گندمش باهم … همچنان بد که تخم اندر خاک
گفتم از بهر چه مراد ادست … زان بهشتی کهست و دیگر خاک
چون چنین بود بیشتر با ست … که نه باری نبد بپیشتر خاک
راستی را چه کرد بر خیزد … با بیختایش ازین محقر خاک
اگرم خاک پای خود دادی … زدمی در دو چشم اختر خاک
فلک از من برای سر به چشم … بخریدی بنرخ گوهر خاک
خاک و گندم یکیست در نظرش … همچنانکش یکیست با زر خاک
خاک مردم خورند دانستم … که خورد مردم ای برادر خاک
کردم اندیشه تا چرا فرمود … خواجه با گندمم برابر خاک
یا بنوهان شرع می باشد … در دو دنیا ز مدح گستر خاک
یا همی خواست تا بینبارد … چشمه آب طبع چاکر خاک

یا اشارت

یا اشارت بدان همی فرمود … که چو چیزیت نیست میخور خاک
نی نی به زین تو تکلمی بشنو … که چرا او سر و سرور خاک
آدمی را چو خاک سیر کند … کرد وجه غذای من بر خاک

با چنین خورد و با چنین انعام … بر سر شعر و کلک و دفتر خاک

هرچه فرزند را به پیش آید … وانکه تاثیر همت پدر ست
گرچه او بس توانگر ست و عزیز … ورچه این بس حقیر و بی خطر ست
پسرانرا ز یاری پدران … بهره ایشان که هست ناگزیر ست
تیغ را کوه چون پدر بودست … واندرو از صلابتش اثر ست
گرچه بیحد زر و گهر دارد … ورچه با شاه دست در کمر ست
چون درو کندیی پدید آید … هم بسنگ فسان برش گذر ست

رونق او ز تیزی بار آید … همه تاثیر سنگ مختصر ست

هر کرا در جهان متاعی هست … هست پیدا که آن از وکه خرد
شعر را مشتری کسی باشد … که ره جود و مردمی سپرد
شعر نتوان بکس فروخت بزور … که چون خریدند و شه هی نکرد

چون کریمی نماند در عالم … شاعر خام قلتبان چه خورد

منکه از دور چرخ ممتحنم … وز اسیران گردش زمنم

همچو صبح ار برآورم نفسی / آتش اندر همه جهان فکنم
نه شکیبایی خموش شدن / نه دلیری و برگ دم زدنم
حاصلی نیست از وجود خودم / زان ملول از وجود خویشتنم
همچو لاله ز سوز دل بدرم / ور ز خار افکنند پیرهنم
داده شرح جورهای فلک / بس شگفت آید از تو این سخنم
با تو گفتم شکایتی گویم / بسته‌ای آن حکایت از دهنم

چون تو با کار و بار این کویی
من چه ناموس خویشتن شکنم

ای صبا ای صبا بحکم کرم / بوی لطفی بمغز ما برسان
ببزرگی مرا پیامی هست / نه رسول منی پیام برسان
بجناب بهار ملت و دین / یارب او را بکام ما برسان
وآنچه او را مراد و مقصود است / اندر آنش بمنتها برسان
چو رسی وقت فرصت خلوت / مبلغی خدمت و دعا برسان
و از بنده خاص بیش از اندازه / خدمت و مدحت و ثنا برسان
کو فلان گفت بر منت رسمیست / بکرم رسمک مرا برسان
وان دعایی که بارت آوردم / اگرش وقت شد عطا برسان
ور در بنش تهنیتی بینی / این سخن هم بدین ادا برسان

مدحت رایگان حلالت باد
عوض تحفه با بها برسان

بزرگوارا

بزرگوارا در انتظار بخشش تو / نمانده است مرا بیش ازین شکیبایی
سه شعر رسم بود شاعران طامع را / یکی مدیح و دوم قطعه تقاضایی

اگر بداد ثنا و اگر نداد هجا
ازین سه گانه دو گفتم دگر چه فرمایی

من از وجود برنجم مرا چه غم بودی / اگر وجود پریشان من عدم بودی
همه عذاب وجودست هرچه می‌بینی / اگر وجود نبودی عذاب کم بودی
نه بیم مرگ بود در عدم نه حسرت عمر / نه آرزو که مرا بیش ازین درم بودی
نه ترس آتش دوزخ نه هول رستاخیز / که خود تمام بدی کز همین دو غم بودی

ولی وجود که در پیش رنج و بیم بود
اگر نبودی خود غایت کرم بودی

چون محرم رسید و عاشورا / خنده بر لب حرام باید کرد
وز پی ماتم حسین علی / گریه از ابر وام باید کرد

و من کلامه فی المرثیه

دریغا که پژمرده شد ناگهانی / گل باغ دولت ببروز جوانی
بحسرت برفت از جهان رادمردی / که بودش بر اقلیم دین قهرمانی
سپیده دم روز اقبال بودش / بدین تیره شب خود گراید جهانی
دریغا چنین کامرانی که ناگه / شکسته شد در کام جان کامرانی
ز تابوت کردش اجل تخته بندش / چو سرو سهی قامت پهلوانی
نهال سرافراز بدلنگ گردون / نداد آبش از چشمهٔ زندگانی

بوقتی که آید گل از غنچه بیرون / شد اندر کفن همچو غنچه نهانی
جهانا ترا شرم نامد که بی او / کنی عرضه بر ما گل بوستانی
ورو بسته او همچو نرگس دهن تنگ / بسوسن چنین لایق بود تر زبانی
به پیرانه سر خود جوانی کنی بس / بتهر از جوانان جوانی ستانی
چو گشتی بباد فنا شمع دین را / چراغ گل از خار بر می دمانی
ببخشودی آخر بران سرو قامت / چه سنگین دلی و چه نامهربانی
چه هنگام سرسبزی است شهی را / سیه گشته زین ماتم ناگهانی
چه رنگ آورد ارغوان کشته خلقی / ز خون جگر جامها ارغوانی
لب لاله دل سنگ چند خندد / نمی ترسد آخر ازین دل گرانی
ز باد فنا ریخت در دامن گل / گلی تازه تر از گل بوستانی
خرامنده سرو اکنون تا چه بود / که امروز گرد چمن ناچمانی
چو نرگس یکی دیده از خواب بگشا / نه بیماری ار چند بس ناتوانی
نشستت صدر جهان بار داده / تو غایب چرایی جهانا ندانی
نه زین بارگاه برادر جدا / نه ما را بسوی حضرت خویش خوانی
نه بگران آسوده را بر نشینی / نه جعد بنفشه بس را بر فشانی
بسا جان که دادند در قدومت / یکی از نهیب و دگر مژدگانی
پس از انتظار دراز تو الحق / نه این چشم میداشتند ارمغانی
نمد زینت ازیکسفر تا نشد خنگ / بدین گرمی آخر کجا می دوانی
ز بالای جریت نام نکو گرچه / زر بر زمین می نهی سند ستانی

بجوانی

چو آنجا مقام تو محمود آمد / نگردی درین خاکدان دیر فانی
بنالید ای دوستان و بگریید / بران طلعت خوب و فر کیانی
بخندای بد اندیش او از تغافل / ز چنگال مرگ ار برستی توانی
چه نازی بمرگی که آخر ترا هم / دهد دور گردون ترا دوستکانی
همیشه بر شادمانی بود غم / چنین بود تا بود گیتی فانی
هم از صبر جوشن کنم گرچه سستت / کشاده چو شد ناوک آسمانی
بحمد الله ار چه ستاره فرو شد / بجا لیست خورشید چرخ معانی
امام جهان صدر دین رکن عالم / سپرافراز ایام نعمان ثانی
چه [illegible] اصل باطل نگردد / ز نقصان نگشتست اصل مبانی
ایا سرفرازی که این هفت گردون / کند بام قدر ترا نردبانی
مبیناد دیگر وز از جای رفته / که تو قطب اقبال این خاندانی
تو خورشید شرعی و او ماه ملت / شده روشن از هر دو چشم امانی
خدایا بهمین ساعت از گنج رحمت / هزاران عطیه بجانش رسانی

تو برخور ز جاه و جوانی و دولت / تمتع ده این خواجه را جاودانی

دل بر احوال روزگار منه / رنج بر خود باختیار منه
گل مقصود ناشگفته زین خار / خویشتن را تو خیره خوار منه
دشمن تست نفس اماره / آرزوهاش در کنار منه
صورتش چیست همچو مار دراز / دست خود در دهان مار منه

در مقامی که سیل خیز فناست — جز بناهای استوار منه
رهگذار بلاست دنیی دون — دل بر او از پی قرار منه
خیمه‌ی کو بر سبیل گذر است — هیزه بر راه و رهگذار منه

خوشدلی را که در بدین زده‌ست — چشم بر راه انتظار منه

دولت هیچ جای بندی نیست — زان چو تو خویشتن پسندی نیست
چون اثر در دل تو می نکند — گریه بیرون ز ریش خندی نیست
گر جهان در شود ز آتش و آب — فارغی چون تر از گزندی نیست
عجب نیست بر فلک که درو — رخنه از راه آسمان بندی نیست
هر که از برای گردن عمر — بهتر از روز و شب کمندی نیست
گرم رو تا ز باد پای نفس — راه آجال را نوندی نیست
حرص کم کن که عقل و دانش را — بتر از حرص چشم بندی نیست

کی پذیرد ز گفته ما پند — هر که از ین وفات بندی نیست

دیده از خواب بگشاید — قفل در بند آه بگشاید
چشم و دل را ز گریه و افغان — که ببندید و کار بگشاید
موکب خواجه در رسید از راه — صف ببندید و راه بگشاید
در امروز بار خواهد داد — تیغ از نیش‌ها بگشاید
بر نخواهد نشست دگر بار — تنگ زینش یکباره بگشاید

بسر انگشت عطلت از رحش — آن نشان سیاه بگشاید
در خانه نحیست در بندید — پس در خانقاه بگشاید

چون در و کس گذر نخواهد کرد — خواه بندید و خواه بگشاید

چرخ مختصر نباید کرد — هیچ کار دگر نباید کرد
مایه اشک در چنین ماتم — کم ز خون جگر نباید کرد
چشم خونریز و خشک چون لب ماست — جز ز خونابه تر نباید کرد
هر چه با ما همی کند دنیا — خود سوی او نظر نباید کرد
و آنکه نوبت پس جوانی و دولت — اعتمادی دگر نخواهد کرد
چون همی زیر خاک باید خفت — سقف خانه بزر نباید کرد
با غنیمی چنین که در پی ماست — سر ز خانه بدر نباید کرد

بسفر رفت و این سخن نشنید — که سفر در صفر نباید کرد

عمرت از آرزو زیادت باد — کرمت طبع و خیر عادت باد
چونکه تکرار درس و شعر کنی — منصب مشتری افادت باد
تیر سر تیز کرنه مادح تست — دیت فرسوده بلادت باد
عقل کل را چو من درین حضرت — زده زانوی استفادت باد
گرچه این ملک آدمی را نیست — همه آن بادکت ارادت باد
دی پیشگیر برادرت در حشر — حسرت غربت شهادت باد

زانچه با اهل فضل و دانش هست … نظرت سوی من زیادت باد

بیشتر زانکه با کهت گویند … که فلانی ترا سعادت باد

ومن کلامه فی المدح

ای سروری که مثل تو در روزگار نیست … با رایت آفتاب جهان در آنکار نیست

حشمت ز آفتاب بتقدیر شکوه و جاه … جود و کرم مگیر که آن در شمار نیست

تا هست ابر جود تو بارنده بر جهان … از نیستی بدامن کس بر غبار نیست

گردد جهان که مثل تو بودست یا بود … دانم همی یقین که درین روزگار نیست

در عهد تو میان باد باستوار کرد … گرچه فلک بعهد چنین استوار نیست

از سایه تو هر که جدا شد چو آفتاب … یکذره بر زمینش جای قرار نیست

روزی دو گر حسود ترا کارگر برفت … آن از نوادرست بدان اعتبار نیست

لطف تو در شمایل جان آن اثر کند … کاندر مزاج غنچه نسیم سحر کند

بیرون از آنکه کام دل از وجود به … جود تو در زمانه چه کار دگر کند

بر سر حسود جاه تو خاک از برای بخت … هر روز کآفتاب سر از خاک بر کند

از نوک خامه تو چکیدست بر زمین … آن مایه که خاک از آن تن شکر کند

گفتار را نشیمن اصلی جناب تست … جود تو باشد آنکه بهر جا گذر کند

آنرا که آبروی نگیرند در شمار … گر آب شبنمش بخصم تو رخسار تر کند

هر کس که او زبان ثنای تو بر گشاد … شاید که همچو شمع زبان تاج سر کند

ای صاحب

ای صاحب زمانه و دستور روزگار … بادا همیشه خصم تو مقهور روزگار

پروانه ضمیر تو حاصل کند نخست … پس شمع آفتاب دهد نور روزگار

جان از برای خدمت تو بست بر میان … وین قدر خود چه باشد معذور روزگار

گردون نوشته بود بر القاب خاص تو … مشکور آفرینش و مشهور روزگار

بر تارک عروس بقایت کند نثار … عطار چرخ عنبر و کافور روزگار

پیوسته تا که مهر تو بر جان آفتاب … بنوشته دست عمر تو منشور روزگار

کوته شود ز دامن اعمار دست مرگ … چرخ ار کند ردیف تو دستور روزگار

ای پایه ات خجسته تر از سایه همای … بر مطرحت ملوک بحرمت نهاده پای

تشریف بود و تربیتی بس بجایگاهش … گر رنجه گشت جان بسوی این بلند جای

معلوم است که سعدی بگوید مدحت رای شاه … چون گرد رای آن که خرامد بدین سرای

شاه ستارگان نه زاجوزاست برج اوج … زیرا که هست خانه دستور نیک رای

لائق بحسب حال دو بیتی نوشته ام … ار گفته شما د سبی نغز و دلگشای

تشریف طغر لیست وگرنه بگفتمی … مصحف ز بند زر نشود مرتبت فزای

بر خوان نعمتت چو کند میهمان سخات … گنجم هر آینه بطفیلی من گدای

دولت قرین حضرت صدر زمانه باد … اقبال را مقام برین آستانه باد

هر تیر دیده دوز که از شست دهر جست … آنرا ز طاق ابروی عصمت نشانه باد

مرغی که گرد بیضه زرین آفتاب … بر گوشه سرای توانش آشیانه باد

از پرده کار غیب بدرگاه حشمتت — امداد و کامرانی و نصرت روانه باد
ارکان ملک داده بحکم تو چشم و گوش — وز تو اشارتی بسر تازیانه باد
تا گرد قطب باشد دوران فرقدین — دوران دوگانه ز برای یگانه باد

وانگو نخواه چیست قدر ترا برتر از فلک
کارش چو کار خادم زیر میانه باد

چون مشک زلف بر گل رخسار بشکند — بوی بهار رونق بازار بشکند
بر آتش ستم جگرم زان کباب کرد — تا آرزوی نرگس بیمار بشکند
گفتم دلم شکسته شد از غم بطعن گفت — آن بس شگفت نیست که از کار بشکند
سنگین دلی تا دل بنده نازکست — ور سنگ آبگینه بناچار بشکند
زلفت هزار قلب شکستست وین عجب — وز جنبش نسیمی صد بار بشکند
ماریست زلف تو که همه بر جگر زند — دستش درست کو سر آن مار بشکند

هر سال رنگ عارض و بوی کلاله است
بیچاره لاله را دل و بازار بشکند

ای زلف تو شکسته و عهد تو نادرست — عهد تو بر شکستن پیمان ما درست
باد صبا ز زلف تو بویی بباغ برد — یک غنچه را نماند بتن بر قبا درست
دیوانه کرد نرگس مست تو عقل را — بیمار را نگر که چه کرد با درست
بر شاهدی روی تو خطت گواه بس — بارگه هست دعوی تو بی گواه درست
بیماری دگر بر آن زلف و غمزه جلت — زینسان که هست چین و رخت را درست
خسته دلم ز بس که شد آغشته در بخون — بشنود که شکستیت یا درست

چرخ سیاه کار کند هر سپیده دم — بر زلف پر شکنج تو درس جفا درست

اندیشه وصال تو از ما نبود راست
نا بد خود از شکسته دل اندیشها درست

گل چون ز عکس چهره تو یاد میکند — عالم ز رنگ و بوی خود آباد میکند
گفتند غنچه را بدهان تو نسبتی است — عمریست تا بدین دل خود شاد میکند
سنگین دل تو هست ز پولاد و پر لبست — پیکان تیر غمزه ز پولاد میکند
نامد خلاف راستی از قد و قامتت — پس سرو را ز بهر چه آزاد میکند
گردند جلوه پیش رخت بیکران باغ — بلبل ازین شناعت فریاد میکند
سوسن زبان عذر برون آورید و گفت — ما را چه جرم این سبکی باد میکند

دوران عدل خواجه بیدار دولتست
خفتست غمزه تو که بیداد میکند

جود وسش چو در مصالح گیتی نظر کند — یکبار بینوایان بر سیم و زر فکند
سر تیزی نمود در ایام او قلمی — او را چو تیغ مغز شکافی بسر فکند
زان بر درش چو حلقه فتاد سروریست — کاسباب او چو سلسله بر یکدگر فکند
اینک چنین گل ز لقایش عرق چکان — وینک در دست زر ز سخاش بر زمین فکند
بر کار زنبر گره از بهر آن فتاد — کو پیش نکتهاش گره بر شکر فکند
در چشم و گوش عاشق و معشوق جا گرفت — خود را اگر بمعرض لفظش چو در فکند
در خدمت وفا روی استادگی نمود — زانگه که کوه بار گره بر کمر فکند
آتش نمیدمند در ایام عدل او — زان تیغ تشنه وار خ بانرا برون فکند

کلک تو چو مهره بوالعجبی‌ها برآورد
هر چه آورد از آن دگری خوشتر آورد

پی بر بساط در دم نهد نقش چین کند
سر در شب سیاه نهد و اختر آورد

باشد میان بسته بقصد سپاه تحلیل
زان هر دم از سیاهی خط لشکر آورد

هر معنی ز خنده که کس نقش آن ندید
تا بکری سرش بخم چنبر آورد

زاینده است بر سر یا با خروش و
وانگه چه طرفه آنکه دختر آورد

جایی که او حدیث ز لوح ازل کند
ای بس که روسیاهی بر دفتر آورد

وین هم ز جادوییست وگرنه کسی ندید
ریشش آوری چنانکه خط خویش در آورد

گر آمدست بر سر انگشت فرخت
در ما عجب مدار که نی در سر آورد

اول ترا خرد ز دو گیتی پسند کرد
پس نام تو خلاصهٔ آل خجند کرد

از هیبت تو زهرهٔ شمشیر آب شد
از بیم آنکه آتش فتنه بلند کرد

زودش بسان بستره سر در شکم نهند
در عهد تو هر آنکه بمویی گزند کرد

آرد حریر خامهٔ تو ختم بر بنان
بس طرزها که بر جم از آن ریشخند

نه بخشش تو حلق گهر در صدف نسفت
نه همت تو اطلس انجم نبند کرد

از بهر اقتباس مرادات تو جهان
از پنبه ریسمان زمانه کرند کرد

هر شامگاه بر لب بام جلال تو
بر آتش شفق ز ستاره سپند کرد

هستیت چو نور خور بهمه جا رسیده باد
در سایهٔ تو جان جهان آرمیده باد

طفل امل که شیر مروت غذای اوست
بر دامن صنایع تو پروریده باد

خاک سم سمند ترا تکیه‌گاه باد
این هر دو گرد بالش مشکین دیده باد

هر زر که آن بچشم ترا زود در آمدست
آن زر ز چشم او کرمت برکشیده باد

آبی که روضه‌های امل تازه رو شود
از چشمه‌های فیض بنانت دویده باد

بادی که غنچهٔ دل از او منفتح شود
گاه سواری از سر دستت وزیده باد

گر لاله را نه لطف تو گلگونه بر کشد
از اختطاف بارقه خونش کفیده باد

جانم بسحر چشم جهان بین بسته
زین حلقه‌های زلف که بر هم شکسته

آخر چه فتنه که ز عشق تو در جهان
برخاست رستخیز و تو فارغ نشسته

جانا که در شهره بلعل و فستقی
شیرین تر و لطیفتر از مغز پسته

بشکسته‌ای بسنگ جفاها دل مرا
پس رفته بطنز و سر زلف بسته

در حلقهٔ عشق تو باید ز مرهمش
آنرا که دل ز ناوک مژگان بخسته

ای صبر تا بدید توبس تنگ عرصه
ای اشک بیقرار تو بس سر شکسته

ای یار سنگدل که مرا طعنه میزنی
باری ترا که نیست غم عشق رسته

هر شام کآفتاب بگردون فرو شود
جانم ز غم بشکل دگرگون فرو شود

آه از برم چو عیسی سر بر فلک نهد
اشک از رخم بخاک چو قارون فرو شود

خونش بدل فرو شود از غصه‌های من
اندیشه چون بدین دل پرخون فرو شود

سر بر نیاورد مگر از چشمه‌سار چشم
هر دل که آن بدان رخ گلگون فرو شود

هر صبحدم که جیب لباله بر درم
خون شفق بدامن گردون فرو شود

بی تو هلال وار تن زرد و لاغرم
هر کس بدید گفت هم اکنون فرو شود

ای زلف هندوی تو چو برگان دل ستان / جان از برای غارت دل بسته بر میان
یکشب نگه نداشت دلم زلف هندویت / با آنکه هندویان همه باشند پاسبان
بر دیده می نشانم چون لعبتان چشم / هر هندوی که دارد از داغ تو نشان
رسمست هندوان که در آتش کنند جای / زان جای زلف تست مراد دل و روان
زلف تو دل همی برد از میان چشم / نبود شگفت دزدی چابک ز هندوان
با ترکتاز طرهٔ هندوی تو مرا / همواره همچو بنگه لولیست خان و مان

اقبال هندوی در دولت غلام تست
تا هست سوی تو نظر خواجهٔ جهان

طفلی ز مرد عشق تو کردن نه برتست / جانی و هیچکس را از جان گزیر نیست
خونم بیک کرشمهٔ ابرو بریختی / آنی که با کمال تو حاجت بتیر نیست
حسنت خطی نوشت بدانچه کز خوبی / اقرار میدهند که زو به دبیر نیست
این باد فتنه جوی چه خواهد ز زلف تو / اندر جهان نه توده مشک و عبیر نیست
در خشکسال عشق تو از فتح باب اشک / چون آستین دو دامن من آبگیر نیست
تا میرود سخن ز قد تو حدیث سرو / هر چند راستست چنان دلپذیر نیست

مژگانت جای در دل هر کس چگونه یافت
گر غمکش نوک خامهٔ صدر کبیر نیست

۲ کارم چو زلف یار پریشان و درهمست / پشتم بسان ابروی دلدار پر خمست

غم

غم شربتی ز خون دلم نوش کرد و گفت / این شادئی کسی که درین روی خرمست
تنها دل منست گرفتار در غمان / یا خود درین زمانه دل شادمان کمست
زینسان که میدهد دل من داد هر غمی / انصاف ملک عالم عشقش مسلمست
دانی خیال روی تو در چشم من چه گفت / یارب کجاست آنکه همه روز شبنمست
خواهی چو روز روشن گرد احوال درد من / از تیره شب بپرس که او نیز محرمست

ای کاشکی میان من و مستی و دلبرم
پیوند اینچنین که میان من و غمست

[illegible]

۳ تا زلف مشکبار برخ بر فکنده / سوزی ز رشک در دل مجمر فکنده
در گردنم فکن که کمندیست عنبرین / آن گیسوی دراز که در بر فکنده
چون غنچه تا قبای نکوئی ببسته / صد باره لاله را کله از سر فکنده
چندین هزار دل که ز عشاق برده / در زلف بسته و گره بر فکنده
گر دل دهد ترا دل من بار ده یکی / وانگاه گر هزار یکی در فکنده
در آرزوی آنکه لبی بر لبت نهند / خون در دل پیاله و ساغر فکنده

ما همچو غنچه ایم که دل در تو بسته ایم
تو نرگسی نظر همه بر زر فکنده

لفظ تو رشک نظم ثریا همی شود / قدر تو تاج گنبد خضرا همی شود
باری تو چه سود دم صبح را جز آنک / جان میکند بهرزه و رسوا همی شود
شوری آب دریا دانی که از چه خاست / از رشک دشمنت که بدریا همی شود
کلک گهر فروش تو بس طرفه صورتست / مرغی که جان ندارد و گویا همی شود

با دست درفشان تو دیدش خرد بگفت
همتا نگر که چون بر همت همی‌شود

سودای دختران ضمیر تو می‌پزد
راز دلش ز رشک هویدا همی‌شود

هنگام سرزنش بزبان صریر گفت
بس سر که خیره در سر سودا همی‌شود

قهرت بکام خصم چو دندان فرو برد
تا پشت کی دو ماهیش آسمان فرو برد

باد فنا برآورد آتش ز جان نشان
حکمت چو خاک تا که از ایشان فرو برد

فصاد دهر دست چو سود تو زان بلت
کش نشتر اجل برگ جان فرو برد

گر معجز است آنکه عصای پیمبری
یکدست چوب گشته چو ثعبان فرو برد

روز آزمای عقل تو از قوت کشاد
پیکان غنچه در دل سندان فرو برد

با جیب رای تو ید بیضای موسوی
خالی ز شرم سر بگریبان فرو برد

از نیزه و کمند که چون مار و اژدهاست
کلک تو هر زمان دو سه چندان فرو برد

ای اهل فضل را بقدوم تو انتعاش
بر آستان تو من و اقبال خواجه تاش

تیغ مبارک ارچه بگوهر توانگر است
همواره هم ز پهلوی کلکت کند تراش

وز دست بنده کان تو هر لحظه میچکد
در حلق دشمنان تو آبی جگر خراش

تا در قفای حکم تو چون سایه بنستاد
در دست آفتاب ندادند دورباش

گر کلک را زبان ببری جاش نیست باز
زیرا که میکند همه اسرار غیب فاش

هر ناتوانیی که ترا بود در سفر
اکنون در سلامت و خیرست در قفاش

شد دور از آفتاب اهلال و ضعیف گشت
زیبا و تن درست و قوی حال نور پاش

خورشید را ز هیبت تو دل ز جای رفت
اینک دلیل زردی رخسار و ارتعاش

مقهور گشت دشمن و منصور گشت دوست
وین مطلع است کار ترا خود هنوز باش

ای دیده گوشمال ز جود تو مالها
پاینده باد دولت تو دیر سالها

بنگاشته بجایه اندیشه تا ابد
نقاش ذهن مشکل تو اندر خیالها

بر برج مشتری که سعادت ازو برند
گیرد همی ز طالع مسعود فالها

آنی که عاجز است ز نقض عزائمت
گردون که مولع است بتبدیل حالها

تا ز آسمان شرع نتابد چو تو هلال
خمها در آورند به پشت هلالها

تا اقتضای مشکل تو صاحبقران کند
اجرام را که بود بسی انتقالها

تا پایه دار گردد ازینگونه دوحه
از هیچ برکنند فراوان نهالها

دست راد تو مقصد امل است
خاک پای تو افسر زحل است

هست بر لوح فکرتت محفوظ
هر چه نقش صحیفه ازل است

پیش نور ضمیر روشن تو
دیده آفتاب را سبل است

در میان نعم یکی زن بود
خصم پیش تو برقرار است

قهر تو قهرمان آن خیل است
که کمینه طلیعه زو اجل است

گوهر از بخشش تو طیره شده است
در خطا از دست تو از آن قبل است

دشمنت چون فسانه بی اصل است
لیک مضروب خلق چون مثل است

ای بهت برار فلک جابت — چشم گردون ندیده همتابت
ماه منجوق قبهٔ اعظم — نعل یکران آسمان پیمابت
نقشبند کره‌گشای جهان — دانش پروینه برنمابت
روز بدخواه تیره از ظلمت — عالم شرع روشن از رایت
کوکب چرخ همچو کوکب کفش — مه به بوسه بر کف پابت
هرچه مضمون غیبهٔ غیبت — دستمال ضمیر دانابت

در درج هزار هیچ فلک
پایمال محل والابت

ای جهان زیر دست همت تو — آفرینش طفیل حشمت تو
سبزپوشان عالم ملکوت — ساکنان سواد حضرت تو
نوعروسان کلبهای ضمیر — دست پروردگان حضرت تو
خون گرفتست در دل غنچه — جگر آسمان ز شوکت تو
ای بتحقیق نفس آماره — کشتهٔ مقهور تیغ عصمت تو
چرخ صوفی نهاد ازرق پوش — خادم خانقاه همت تو

لله الحمد کاستقامت یافت
کار عالم همین دولت تو

ای ضمیر تو عقل را پیوند — وی بجان تو شرع را سوگند
آنچنان شد که غار میدارد — گردن باد را بخشم کمند
آتش خاطرت درآورده — آستانت ز آسمان بلند

همچو قمری موافقان ترا — طوق وار آمد از عدم فرزند
باز گنجشک وار خصم ترا — تا بپرد دو پا بود دربند
دفع عین الکمال را امروز — خانهٔ دشمنان تست سپند

آخر کار بود خصم ترا
آن ترقی که کرد روزی چند

بزیر سایهٔ زلف تو عقل گمراهست — غلام روی تو چون آفتاب بیجاهست
مرا ز حسن تو نادیده داد آگاهی — ز خویشتن نیم آگه خدای آگاهست
کمند زلف تو زان برکشید مرا در خود — که زلف تو شبه رنگست و روی من کاهست
همیشه سایهٔ حسن تو بر سر خورشید — چنانکه سایهٔ خورشید بر سر ماهست
ستد نداز برمن صبر و هوش وزان — دلم ببرد وکنون دیده بر سر راهست

بزرگوارا وصل تو در نشاید یافت
که وعدهٔ تو درازست و عمر کوتاهست

امروز روی تو ز همه روز خوشترست — شیرین لبت ز جان دلفروز خوشترست
بیمار چشم تو که همه روز خون خورد — امروز یار در همه روز خوشترست
بر دل خوش گسستن داران زلف تو — پرده‌دری ز غمزهٔ دلدوز خوشترست
گفتم که باز ده دل ریشم بطنز گفت — اینک ولی صداع تو هر روز خوشترست
با درد تو بهست هزار انگبین را — هم با شکر که دیده و باسوز خوشترست
با آنکه نیست خوی تو با ما چنان نکو — شیرین حدیث بدآموز خوشترست
در روی تو نظاره و بریاد تو شراب — دایم خوش است و موسم نوروز خوشترست

ای روی تو آرزوی دلها — شادی غمت بروی دلها
ای حلقه زلف تو همیشه — آشفته ز گفتگوی دلها
بشکسته بجویبار عشقت — بر سنگ دل تو سبوی دلها
در آن کلهای زلف شکنت — افکنده زمانه گوی دلها
غارتگر زلف تو میان جست — در بسته بجست و جوی دلها
بی در بی تو هزار فرسنگ — نتوان آمد بسوی دلها

تا با دهن تو می نشینند
بس تنگ شدست خوی دلها

آمد و باز غمت یکدم نیست — که چو زلف تو دلم درهم نیست
زلف و بالای تو تا پیشم شد — پشت و بالای کسی چون خم نیست
غم تو میخورم و شادم از آنک — هر کرا هست غم تو غم نیست
دست در دامن زلف تو زند — که دل او چو رخت خرم نیست
بقلم شرح غمت ندهم از آنک — دو زبانست قلم محرم نیست
ماجراهای درازست مرا — که بهم حکنم همدم نیست
همدم من بجهان صبح و صباست — بجز این همدم در عالم نیست
راز با صبح نشاید گفتن — که ورا بند زبان محکم نیست
با صبا نیز نگویم که صبا — هست هرجایی و محرم هم نیست

بروم هم بجهالت گویم
که از و محرمتر دانم نیست

آنچه

آنچه عشق تو در جهان کردست — با تو دارد و در آسمان کردست
مهر تو در دلم چه کین دارد — که دلم برد و قصد جان کردست
آن نه خالیست عکس دیده ما — بر رخ نازکت نشان کردست
آفتاب از رخت بسر بفکند — در چه صد تیغ در میان کردست
تا بیاموخت از تو عشوه گری — لب لعلت آسمان دوران کردست
برمن آن زلف پیچ پیچ آخر — روی پرچین چرا چنین کردست

عشوه ام داده است و پیچیده چنان
راستی را بسی زیان کردست

گل رخت بباغ در فکندست — وز چهره نقاب بر فکندست
اسباب نشاط و عیش عالم — نوروز بیکدگر فکندست
شد تشنه بخون لاله سوسن — زین روی زبان بدر فکندست
آب دهن سحاب نرگس — در دیده پی بصر فکندست
بلبل ز قدوم گل در اطراف — آوازه شور و شر فکندست
گویی همه شب [illegible] خوردست — نرگس که چو مست سر فکندست

نی نی که ز شرم چشم یارم
خود را بشراب در فکندست

هر کرا دل باختیار خودست — آرزوهاش در کنار خودست
غمگساری ندارد و عجب آنک — هم غم یار و غمگسار خودست
گله از دوست چون کنم که مرا — همه رنج از دل فگار خودست

دوبیت را هرکه بهر خود خواهد
او نه عاشق که دوستدار خود است
عاشق آنست کز جهان کورا
بود و نابود بهر یار خود است
زآب چشم ار چه دامنم پر شد
آتش بس سینه بیرقی از خود است

بس که از دیده اشک می بارم
شرمم از چشم اشکبار خود است

دوری از یار اختیاری نیست
لیک ما را ز بخت یاری نیست
چکنم با ستیزه روی بخت
چاره الا که سازگاری نیست
همه زعشقت بپرس حال دلم
که بقول من استواری نیست
تا بگوید که بی تو هم شب و روز
کار جز نالهای زاری نیست
ایکه در عشق عافیت طلبی
غلطست اینکه بیشماری نیست
بر سر کوی عاشقان چکنید
هر کرا رگ عجز و خواری نیست

گو برو آب روی خویش مبر
هر کرا روی خاکساری نیست

ترا یکذره خود پروای ما نیست
بنیک و بد دلت را رای ما نیست
چه بد کردم که بر خاک در تو
بسکان راهست جا و جای ما نیست
فراوان عاشقان داری ولیکن
بدلسوزی یکی همتای ما نیست
چه سازم چاره وصلت ندانم
که اینمعنی بدست و پای ما نیست
مرا در غم شکیبایی مفرمای
که این کار دل شیدای ما نیست
تو معذوری که شبهای دراز است
خبر از چشم شب پیمای ما نیست

مرا از

مرا از درد دل دل نیست بر باد
ترا از عیش پروای ما نیست

مرا شد در سر سودای تو دل
دلت را خود سر سودای ما نیست

مژده ای دل که یار باز آمد
ترک چابک سوار باز آمد
غمزه او که هم بیت برفت
با هزاران خمار باز آمد
بست جان هزار بر فتراک
این زمان از شکار باز آمد
یا رب آن ساعت خجسته چه بود
کز درم آن نگار باز آمد
همه دم سپاس ایزد را
تا بدیدم که یار باز آمد
آخر آن آب چشم و آه سحر
عاقبت هم بکار باز آمد

هین برون آی ای دل از غم من
که مرا غمگسار باز آمد

دلبرم سوی سفر خواهد شد
کار من زیر و زبر خواهد شد
دل خون گشته ام اندر پی او
از ره دیده بدر خواهد شد
حال من خود ز غمش نیک بد است
وه کزین نیز بتر خواهد شد
ای بسا روز که بی روی ویم
آستین از مژه تر خواهد شد

وی بسا شب که در اندیشه او
دیده پر خون جگر خواهد شد

شب نیست کشش ز هجر تو صد غم نمیرسد
اشکم بجای گوشه عالم نمیرسد
من در تو کی رسم که نسیم سحر گهی
در گردن کلاله برخم نمیرسد

از بس که خاک پای تو در چشم میکشیم / جز گرد ازو بدین دل پر غم نمیرسد
گویم که زین سپس نه هم دامنت رسد / گفتی کنون چه سود که دستم نمیرسد

دوشم ز راه امید وصل توان داشت کز فراق
عمری بر آمد و خبری هم نمیرسد

گر بر دل من رحم کند یار چه باشد / ور یاد کند از من غمخوار چه باشد
با قامتش از سرو خرامان چه آید / با عارض او سوسن و گلنار چه باشد
ای نالم و می بارم خوناب ز دیده / زین بیش بدست دل افگار چه باشد
جانا چو تو یکره بکنی ترک جفاها / پس حاصل این گریه بسیار چه باشد

جان و دل من بردی و هنوز اول کارست
خوش باش تو تا آخر این کار چه باشد

روی از آن خوبتر تواند بود / هان بگو بوسه گر تواند بود
آنچنان نازک و چنان شیرین / لب نباشد شکر تواند بود
تیر غمزه چو در کمان گیری / نه همه دل سپر تواند بود
چشم مستش نه آنچنان خفتست / کش ز عالم خبر تواند بود
با چنین صبر و دل که من دارم / مشکلم زو گذر تواند بود
من که باشم که آنچنانی را / جانب من گذر تواند بود

لیک با این همه نیم نومید
تو چه دانی مگر تواند بود

لشکر نوروز بصحرا رسید / موسم شادی و تماشا رسید

آمدن گل بشارت ز پیش / عید رسید اینک و ز بهار رسید
باده بیاور که در این انتظار / جان پیاله بلب یار رسید
سرو چو زد دست در آزادگی / لاجرمش کار ببالا رسید
لاله چو سوسن خیمه بکهسار زد / تا بدلش آتش سودا رسید
داشت صبا بوی سر زلف یار / صبحدم و دوش بگلزار رسید
گفتم ازین پس نزنم رای باغ / لشکر گل امسال بما وا رسید

بوی گل و نغمه بلبل ز باغ
چون سخن من همه جا رسید

دلم ز آتش غم خیال می گدازد / که شکر در آب روان میگدازد
چو سبزه ز خورشید هستی بده / ز مهرت زمان تا زمان میگدازد
چو نام لبت بر زبان بگذرانم / ز ذوق قم شکر در دهان میگدازد
دلی نرم تر دارم از موم و دائم / ز تاب رخت شمع سان میگدازد
چه جای دل من که از تاب مهرت / تن ماه در آسمان میگدازد
چو هجر توام خون نه تنها دل / ولی مغز در استخوان میگدازد

چگونه دهم شرح عشقت که چون شمع
لب من ز تاب زبان میگدازد

لب و دندان یار من گزید / خوشی روزگار من گزید
ترسم از نازکی برنجد اگر / تیز در روی یار من نگرید
دایش هندوی خویش خواند مرا / این همه اعتبار من گزید

نظر از چشم یار دوام کشید
مرگ اندر کنار من بگزید

شاید که دل ز عشق قیامت همی کند — آتش ز روی آن قد و قامت همی کند
ابله کسی که روی ترا دید آشکار — وآنکه مرا بعشق ملامت همی کند
با فتنه رخ تو نهان گشت عافیت — انصاف زندگی بسلامت همی کند
چون دل بعشق او بدهم من که روی او — بر آفتاب حسن غرامت همی کند
سرو ار همی بنازد بر قامت ترا — آن فرض عین دان که اقامت همی کند

هم آتشیست چهره او هم بهشت نقد
گشتست روشنم که قامت همی کند

دلم هر شب از عشق چندان بنالد — که از آه او چرخ گردان بنالد
ندانم چه بیماریست اینکه جانم — بنالد ز درد و ز درمان بنالد
اگر بشنود کوه نالیدن من — ز درد دل من دو چندان بنالد
کسی کو بخاک درش سر نهاده — عجب نیست گر آب حیوان بنالد

به بیمار هجران گرفتار گردد
هر آن دل که از ناز جانان بنالد

یار با ما وفا نخواهد کرد — با خودم آشنا نخواهد کرد
بکند رای من وگر کند او — بخت من خود رها نخواهد کرد
حاجت ما بروی خرم اوست — حاجت ما روا نخواهد کرد
در همه دور حسن خودکاری — از برای خدا نخواهد کرد

باچنان زلف و روی کو دارد — عهد خود او وفا نخواهد کرد
خود نداند که دولت خوبی — تا قیامت بقا نخواهد کرد

چاره زر کنم که جز زر کس
چاره کار ما نخواهد کرد

ای ز روی تو آب بر آتش — دل ز چشم کباب بر آتش
ای ز رشک خط تو چون خط نو — جگر مشک ناب بر آتش
زلف هندوی تو بسان منست — ساخته جای خواب بر آتش
کشتمش چشم تو چرا افکند — این دل پر ز تاب بر آتش

گفت آری نه مردمان را
رسم باشد کباب بر آتش

گر ترا گویم که عاشق نیستم — یا نه جان یار موافق نیستم
از منت باور مبادا این سخن — زانکه در این قول صادق نیستم
عاشقم عاشق بآواز بلند — پس چرا باشم که عاشق نیستم
تو بحسن افزونی از عذرا و من — در غم تو کم ز وامق نیستم
عشق تو چند بکردم نهان — زانکه دانستم که لایق نیستم
آشکارا کردم اکنون راز خویش — واندرین معنی موافق نیستم

هر که در عالم ترا عاشق شدند
من به از چندین خلایق نیستم

مرا که زهره نباشد که در رخت نگرم — بیا بگو که ز وصل تو بر چگونه خورم

بچشم من نرسد گردت ار بسی پویم | بگرد تو نرسد چشم ار بسی نگرم
بدولت غم تو آتش دلم زند دست | ز شادی ار چه نماندست آب در جگرم
شود ز رشک سیه من مهر روی تو تابان | اگر چو صبح ز دست تو پیرهن بدرم
حکایت غم تست ار بخانه بنشینم | فسانه من و تست ار بکوی برگذرم
بباغبانی و اختر شناسی افتادم | ز عشق روی و قدت تا برفته زبرم
بپای قد تو از بس که سرو پیرایم | ز آرزوی رخت بس که اختران شمرم
من و خیال تو زین پس اگر بود خوابم | من و حدیث تو زین پس اگر بود خبرم

چو آفتاب اگر جای بر فلک سازم
بود دوان غم عشقت چو سایه بر اثرم

ما خالی از نشاط کناری گرفته ایم | در سر ز جام غصه خماری گرفته ایم
پرورده ایم دشمن جان را بخون دل | پس لاف میزنیم که یاری گرفته ایم
[illegible] ز گلبن شادی درین جهان | ما با غم تو دامن خاری گرفته ایم
هر گه که دست در سر زلف تو میزنیم | چون نیک بنگری دم ماری گرفته ایم

جز درد دل ز دیده ندیدیم ازین سبب
بر خون دل ز دیده کناری گرفته ایم

هر که بر روی لعل شکرین تو دهان بدید | جان شیرین از بن سی و دو دندان بدید
چشم سرمستت بضرب تیغ حاصل میکند | سرفرازی کان سر زلف پریشان بدید
شحنه بازار عشقت بی محابا هر زمان | گوشمال محکمی بر دست هجران بدید
گه دهانم ناله را در کوه می بندد دهان | گاه چشم اشک را سر در بیابان بدید

چشم تو گر گهی ز اشک مژگان تر کند
آن نه از رحمت بود خود آب پیکان منست

باز ما را رخ زیبای تو در کار آورد | باز بان بند کمند تو گرفتار آورد
هوسم بود که چون غنچه گریزم در خود | بازم از پوست برون آن گل رخسار آورد
آن غم عشق که بگریخت برفت از سر من | دوش آمد و شادی بخرد وار آورد
روزکی چند چو غنچه شده بودم مستور | عشق چون نرگس مستم سوی بازار آورد
گفته بودم چو شدم پیر جوانی نکنم | هم به پیرانه سرم عشق تو در کار آورد
عشق انکار برین شوخی و مستی مکن | چون خطت دیده بدین شاهدی اقرار آورد
گرچه اندیشه زلف و رخ تو صد بارم | بسرم محنت و سودای بسیار آورد

وصیت سودای غمت با دل شوریده من
هرگز این شیوه نیاورد که این بار آورد

دلم نخست که دل بر وفای یار نهاد | به بیقراری بر خویشتن قرار نهاد
ز جان امید ببرید و دل ز سر برداشت | پس آنگهی قدم اندر ره استوار نهاد
بگرد خویش چو پرگار میدوید بسر | کنون که پای طلب در میان کار نهاد
هزار ستم که ز دلدار دید دل در عشق | گناه آن همه بر بخت و روزگار نهاد
ز تنگنای دلم چون بجست قطره خون | ز راه دیده روانی بکوی یار نهاد
هزار سیه گری کان دو زلف با من کرد | برفت و یک یک بر دست آن نگار نهاد
هم از نوادر ایام دان که نرگس تو | مرا بسان گل از نوک غمزه خار نهاد
کسی که نام فراق تو بر زبان آورد | چنان بود که زبان در دهان مار نهاد

وصال او چکنم زین سپس که مایه عشق
فراق او همه در راه انتظار نهاد

زگلبن زمانه مرا بهره خار بود | وز جام روزگار نصیبم خمار بود
کنون چه راحتیست درین دور زندگی | چون شد بهرزه آنچه ز عمر اختیار بود
ز حادثات دهر و جفاهای روزگار | آن مایه خود چو در نگری روزگار بود
ربود هرچه مایه من بود روزگار | خود هیچ بود آنچه مرا در شمار بود
نهانه روزگار بعهد استوار نیست | من خود ندیدم آنچه بعهد استوار بود
هم آبروی بود مرا هم هوای دل | وان آب وان هوای مرا سازگار بود
جان از میان حادثه آورد برکنار | وان آرزو که بود مرا در کنار بود
از جام باده عیش مرا بود روشنی | وز روی دوست کار دلم چون نگار بود
بختم بطبع خویش همه در پیش می‌نهاد | آنچیز را که طبع منش خواستار بود

ور برخلاف رسم غمی روی مینمود
زان هم غمی نبود چو با غمگسار بود

مخور ای دل غم بسیار مخور | ور خوری جز غم دلدار مخور
بی غم یار بغربت آن نیز | اگرت هست نگه دار مخور
یار بسیار تو چون می‌نخورد | پس تو بیغا این همه تیمار مخور
خود چنین خواهمت احسنت ای یار | غم من اندک و بسیار مخور
من ز عشق تو زیم یا میرم | تو خود البته غم کار مخور
پشت من بشکن و پیمان مشکن | خون من میخور و زنهار مخور

چشم تو دوش لبت را میگفت | با فلان باده دگر بار مخور

لب تو گفت بدو حیره وحست
تو که مستی غم هشیار مخور

زهی در حیرت آن چشم مخمور | فتاده نرگس بیمار رنجور
بسخن در لعل تو عقیق در جان | قدح در دست تو نور علی نور
روا بر ادر خوشی لعل تو مایه | فلک را در جفا خوی تو دستور
بهار آمد چه داری خیر کاکنون | نباشد مردم هشیار معذور
چو غنچه هرگز و بوی دل آید | نماند وقت گل از نیز مستور
فلک میگردد ای غافل چه باشی | بدین ده روزه ملک حسن مغرور

بیاد جام خسرو جام پرکن
که باد از دولت او چشم بد دور

زهی مالیده رویت لاله را گوش | نیامیزد زهی خط و بنا گوش
لب لعل تو هر دم عاشقان را | پر از گوهر کند چون چشم کاگوش
کشم در حلقه زلف تو هر دم | گرفته عقل و صبر و هوش را گوش
قد چون سرو داری راستی را | که هستم از میان جان دعاگوش
من از غم ناله در بسته چو بلبل | در آکنده تو چون گل از جفا گوش
برقص آید دل اندر سینه من | چو آواز تو در آید فراگوش
ندارد هیچ حالت دیده آلی | نباشد بی سماعت بالله گوش
نقصه جان خلقی چشم مستت | کمان ابروان آورده تا گوش

زند این چشم دارم کز سر لطف
دلم را داری از بهر خدا گوش

مکن بر من ستم جانا ازین بیش
لبت خون می چکاند از دل من
بخون زندگانی تشنه ام زانک
ازین پس دست ما و دامن صبر
همی یکسان نماند کار گردون
بصبر احوال نیکو میشود خویش

بکارت می نیاید به بیندیش
نمک خون آورد پیوسته از ریش
که بسیر آمد دلم از هستی خویش
به بینم تا چه خواهد آمدن پیش
گهی نوشست کار او گهی نیش
ولی باید که صبر آرد فرا پیش

زتو روزی بکام دل رسیم باز
بخون دل بر آید کار درویش

من نه آنم که ز کویت بجفا برگردم
لطف از آن خوبتر و صورت از آن موزونتر
زلف و رو و لب و دندان و خط و خالش بین
گر بشمشیر جفا هم از آن [illegible]

یا ز عشق تو بصد گونه بلا برگردم
کس ندارد بجهان بنده چرا برگردم
با کی عشق بیازم ز کجا برگردم
حاش لله که بجز مهر و وفا برگردم

از تو ما را طمع گر نه [illegible] ن و خون ریختن است
نیست [illegible] دشنام و جفا برگردم

دمید صبحدم و [illegible]
بدست رطل گران و [illegible]
مراز مستی و دست قدح ستان [illegible]

بیار چنگ و دف و ارغنون بخلق رسان خبر
بپای مستی اگر مردی از سرم مگریز
بدست خویش قدح را بحلق من در ریز

بکن

بجام باده فرو بر سرم و گر نرسی
ببوی باده بر آمیز نکهت گل را
ترا که گفت که چون روزگار هر ساعت

که عربده کردم زلف سیبت دست آویز
که شب بروز بر آمیخت صبح رنگ آمیز
بلا چو ریگ بغربال چرخ بر من بیز

نه آسمانی با ما زمان زمان بگرد
نه روزگاری با ما زمان زمان بستیز

نی دسترسی بیار دارم
هر جور که از تو بر من آید
در راه غمت کنم فدایش
این خسته تن چو موی باریک

نی طاقت انتظار دارم
از گردش روزگار دارم
گر یک دل اگر هزار دارم
از زلف تو یادگار دارم

دشنام همی دهی مرا باش
من با دو لب تو کار دارم

تا دل اندر مهر دلبر بسته ام
خوشدلم در عشق آن شیرین پسر
گرچه بستم چون کمر در بند او
گفتمش آن قامت رعنا عجب
گر ز عشقش جان برم خونم بریز

در بروی خوشدلی در بسته ام
زانکه دل در تنگ شکر بسته ام
طرفها بنگر کزو بر بسته ام
گفت مه را بر صنوبر بسته ام
این گرو صد بار دیگر بسته ام

[illegible] الله

گفتم بنالم از غم عشق [illegible]
[illegible] دگر بخدا عظم بر آورم
[illegible] ره نگر دگه خود دم بر آورم

اشک ستاره بر رخ گردون روان شود — وقت سحر که آه شبانه دم برآورم
گر چه امید وصل تو دور است از خرد — من سر بکوی بیخبری هم برآورم

یا بیخ درد در دل غمگین فرو برم
یا شاخ کام از آن رخ خرم برآورم

جان را چو نیست وصل تو حاصل کجا برم — دل را که شد ز درد تو غافل کجا برم
بی وصل جانفزای حدیث چو شکرت — این وصل همچو زهر هلاهل کجا برم
بگسست چرخ تار حیاتم بدست هجر — چون وصل نیست کوهمه بسمل کجا برم
بینا و خوشدلی من ازین غم ز اشک — پیرم که خود دگر دل [illegible] کجا برم
منزل دراز و بار کشم لنگ و من ضعیف — بارم گران و راه پر از گل کجا برم
گرداب حادثات مرا در میان کشید — کشتی عمر خویش بساحل کجا برم
ریگ روان و تیره شب و ابر و تندباد — با درد چشم راه بمنزل کجا برم
مشکل گشای وصل اگر دیرتر رسد — چندین هزار قصه مشکل کجا برم
گیرم که آرزوی دلم جمله حاصلست — اکنون چو نیست روی تو حاصل کجا برم
گفتند برگرفت فلان دل ز مهر تو — من داوری ز مردم جاهل کجا برم

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر
آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

سحرگهان که ز مهر صبوح برخیزم — [illegible] ز فتنه زنم گوشه [illegible] انگیزم
چو خط دوست زنم دست در گل [illegible] — چو زلف یار بسرو سهی درآویزم
بدان امید که با یار خلوتی سازم — ز باده مست شوم تا ز خویش بگریزم
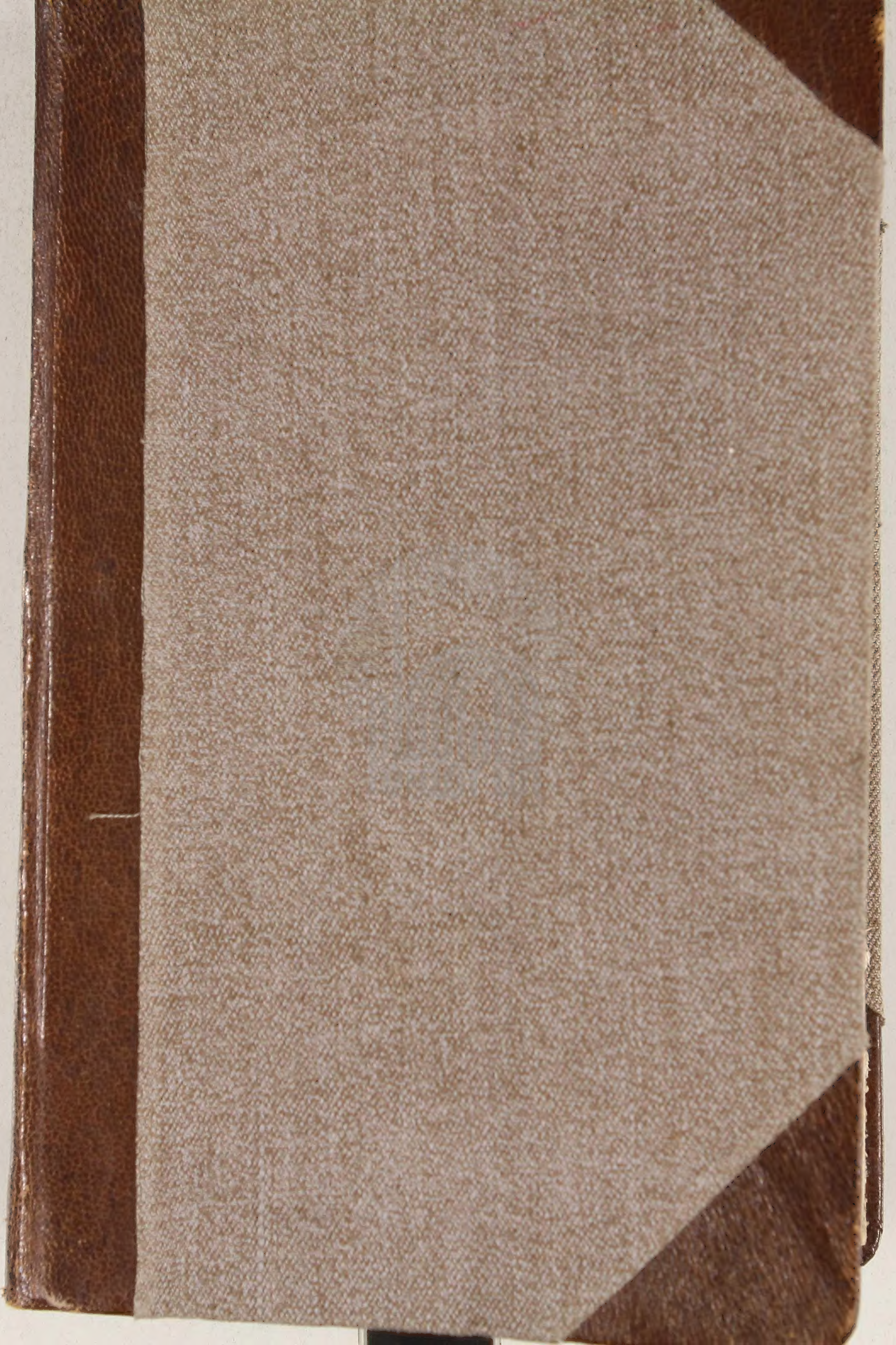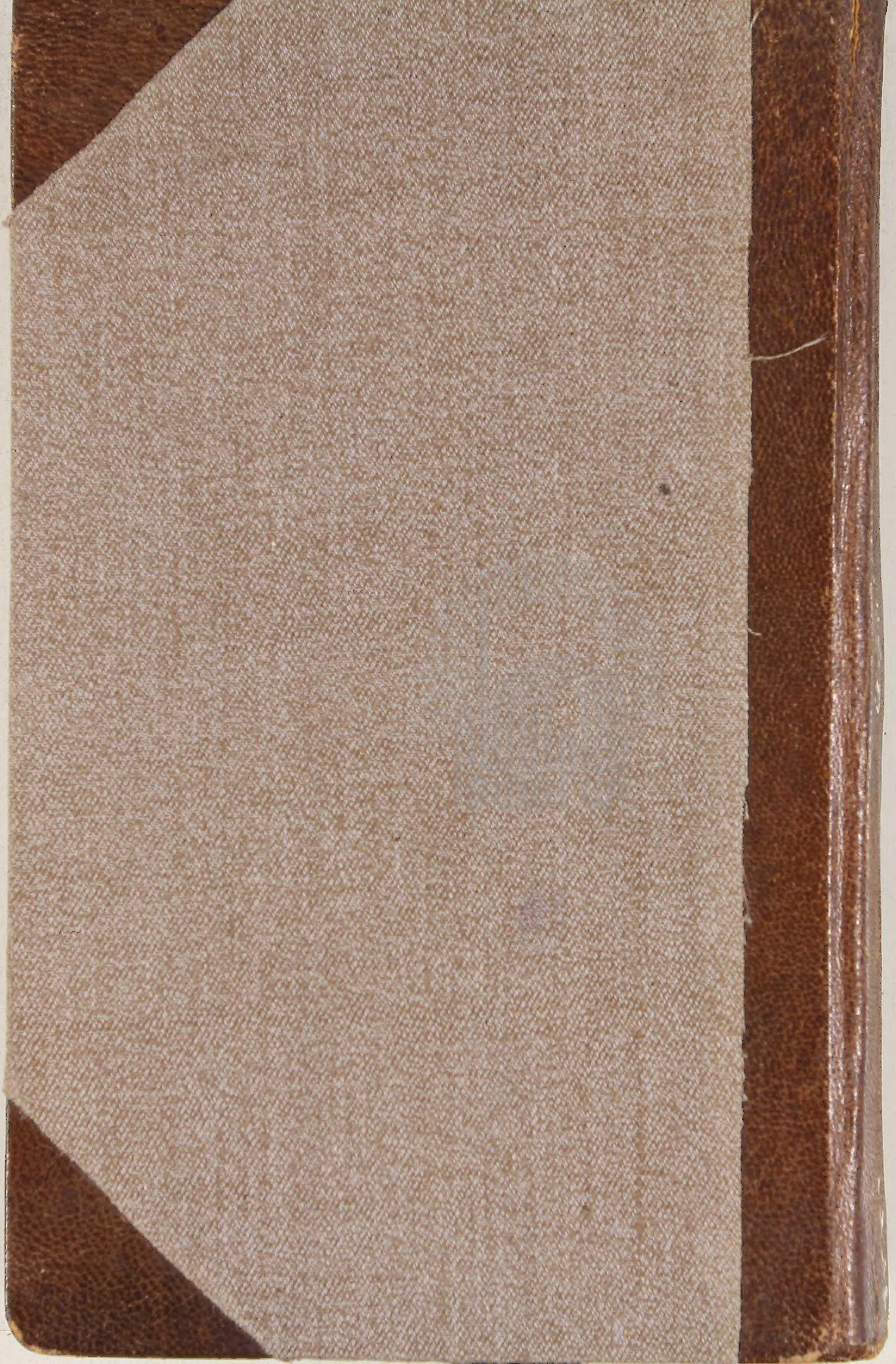
کتابخانه آستان قدس
ویژه مخطوط